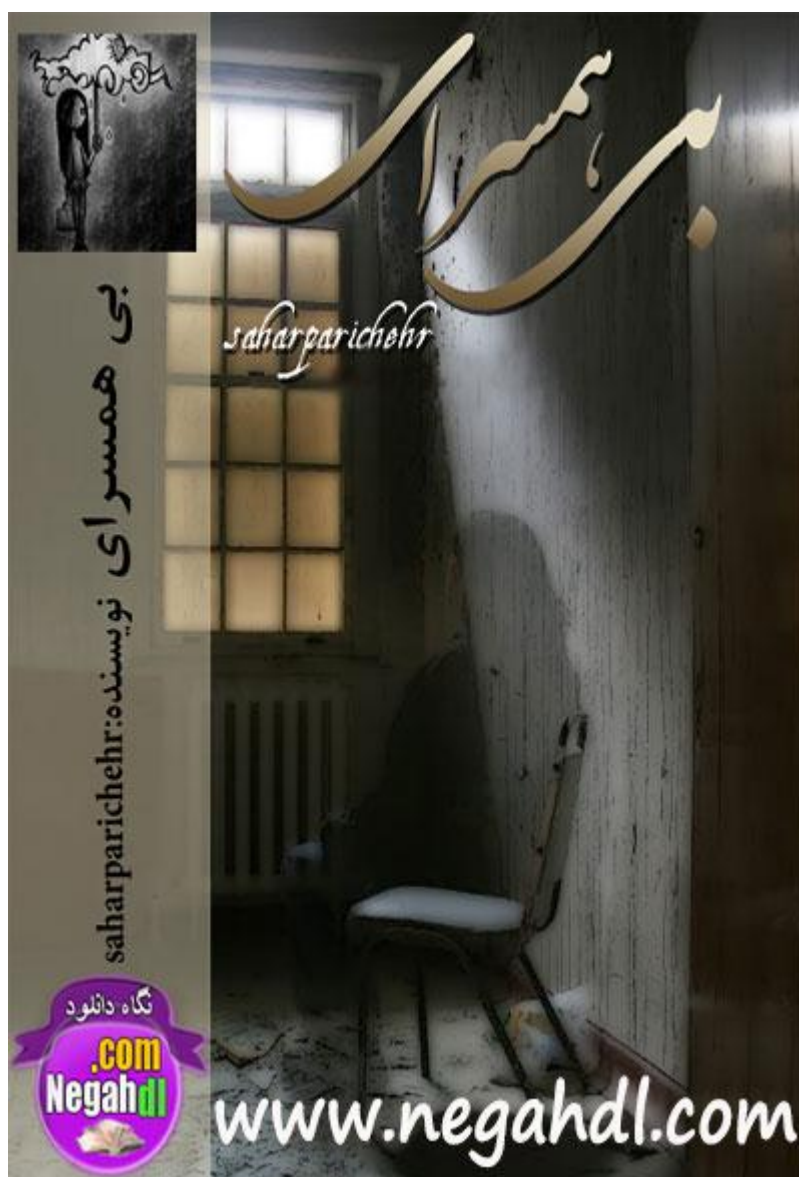


رمان بی همسرای | saharparichehr کاربر انجمن نودهشتیا



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

پ.ن: برداشتی آزاد از زندگی واقعی چند زن...

مقدمه:

ما را لکه ی ننگ می خوانند.

ما را بلای خانمان سوز و مدرس شیطان می خوانند.

ما به انتظار طلوع آفتاب مرگ نشسته ایم اما...

چه کنیم؟

که ما را مردگان نیز پذیرای بزم خویش نمی شوند...

ما نان مان به خون جگر آغشته و خواب مان کابوس بی سرپناهی فرداست.

ما عروسیمان سوگ بود و سوگمان عروسی.

ما را کسی شامل لطف نکرد تا بالای سرمان قند بسابد..

ما را پی چیدن گل و گلاب نفرستادند.

ما بله گفتیم و کسی زیر لفظی پیشکشان نکرد.

ما با لباس سفید نرفتیم که با کفن سفید بازگردیم..

ما مرگ را به انتظار نشسته ایم...

باشد که رویای سفیدمان به حقیقت پیوندد.

هوالباری

او می رود با گام هایی سست و لرزان

او می رود با جامه دانی کهنه در دست

آغاز برف و ابتدای یک شب ژرف

پایان کارش با چنین آغاز پیوست

او می رود اما کجا ؟ تا کوی یک دوست؟

یا سوی مهمانخانه ؟ یا نزدیک خویشان؟

آیا چه کس بی گفتگو خواهد پذیرفت

او را چنین آشفته و مات و پریشان؟

هر گام او در امتداد یک خیابان  
صد قصه از تردید بر جا می گذارد  
نا خواسته، چون پیکری پوینده در خواب  
تا پیشخوان دکه ای پا می گذارد  
در شیشه ها آشفته نقش اوست پیدا  
با برف ها بر موی شبرنگش نشسته  
یاد آور آن روز شیرین عروسی ست  
برفی که بر موی سیاهش تور بسته  
آن روز او در موجی از تور و پر و گل  
سیمین تنی، شیرین لبی، افسونگری بود  
تا چشم برهم زد میان شور و شادی  
در دفتری نامش کنار همسری بود  
فردا میان آشیان کوچک عشق  
با آرزو های بلند خود زنی شد  
کوشید و جوشید و تلاشی پر ثمر کرد  
وان آشیان، قصر بلند روشنی شد  
همبستر دیروز او امروز مردی ست  
معبود صد سیمین تن از سرمایه و سود  
اما چه کس این نکته می داند که این زن  
همپای او یک لحظه از کوشش نیاسود  
آن مرد و آن قصر بلند و آن دل گرم

امروز درها را به رویش بسته دارد  
فردا زنی دیگر میان جامه ی تور  
در خانه ی دیروز او پا می گذارد  
این بیوه ی قانونی مردی توانگر  
در پیش چشم کور قانون ایستاده  
زان مایه و ثروت به نام «مهر و کابین»  
قانون پشیزی چند در دستش نهاده  
ای خانه های گرم و ای دل های پر مهر  
در گوشه ای از گوشه هاتان جای او نیست  
در پاکی این چشم های شسته با اشک  
چیزی به جز نا پاکی فردای او نیست  
تصویر زن در شیشه های مه گرفته  
بر موی پر برف پریشان می کشد دست  
از پشت میز دکه مردی با شگفتی  
آهسته می گوید به زن: «فرمایشی هست؟»  
زن بار دیگر خسته و مبہوت و تنها  
بر برف های مخملی پا می گذارد  
هر گام او در امتداد آن خیابان  
صد قصه از تردید بر جا می گذارد  
او می رود با سرنوشتی از بد و خوب  
آشفته و از سرگذشت خود گریزان

می پیچد و می لرزد و می افتد از پای

یک سایه از او در غبار برف ریزان

بانو سیمین بهبهانی

بی همسرای

فصل اول: سرگردانی

کنار خیابان ایستاده بود. درمانده و بی جای و مکان. همین جا گوشه ی خیابانی که روزی هزاران نفر آسوده از کنارش می گذرند یا منتظر تاکسی می ایستند، شاید هم عشق قدم زدن به سرشان بزند. شاید هم بی پولی که باید تا مقصدش را پیاده طی کند. آدم هایی مثل من و شما.

چشم به راه تا بلکه ماشین بهتری کنارش پا روی ترمز بگذارد. ماشین قبلی مبلغ پیشنهادی اش کم بود. هر از گاهی نگاهی به جلو و عقب می انداخت. گاهی دست در جیب مانتوی زهوار در رفته اش فرو میکرد و قدمی به جلو میگذاشت، گاهی دستش را با بخار خارج شده از دهانش گرم میکرد و گاهی با هر دو دست سردش کودک را در آغوش سفت تر میگرفت. هر چند ثانیه یک بار بینی اش را بالا می کشید و دندانهای فک بالا و پایینش بدون لحظه ای توقف مرتباً به هم برخورد می کردند. با لب هایی لرزان بوسه های ریزی بر پیشانی و دستهای کوچک پسرک میزد. پسرکی که دیشب کنار در مسجد رهایش کرد و اما .... امان از مهر مادری ...

تاریکی وحشتناک صبح سرد پاییزی و وحشت تنها بودن در خیابان هم افزودنی های دیگر منظره ی زندگی زن بود. نگاه تارش تا کورسوی چراغ ماشین ها بالا آمد. ماشین تقریباً گران قیمتی کنار پای زن ترمز کرد. زن نگاه هراسانش را تا نگاه چشم چران پسر جوان بالا آورد. پسر شیشه را پایین کشید و با لحن چندش آوری شروع به چک و چانه زدن کرد. می گفت بیست و پنج تومن... کم بود؟ زیاد هم بود...

زیاد هم بود برای این چند روزی که در نهایت بی پولی بیتوته شده بود.

تردید میان رفتن و نرفتن را به دلش راه نداد و دست به سمت دستگیر ماشین برد که صدای دلخراش کشیده شدن لاستیک ماشینی که جلو آنها متوقف میشد در میان رفت و آمد ماشین ها به گوش رسید. مرد قدبلند درشت هیکلی از ماشین بیرون آمد. قبل از آنکه حساب پسر جوان را برسد، پسرک دمش را روی کولش گذاشت و با سرعت زیادی در میان ماشین ها گم شد. ترسوی

بزدل... او که حتی حاضر نبود پای غلطی که می خواست بکند بایستد. خاک بر سرت که اسمت را هم مرد گذاشته ای خیر سرت. زن دوباره قدم در امتداد خیابان گذاشت که صدای مرد جوان لرزه بر پیکر نحیفش انداخت. یکه خورد و سری به تعجب تکان داد و چرخي زد تا هیكل درشتش را بهتر ببیند

- واسه چی اینجا واستاده بودی؟

- شما گشت ارشادی؟

- می خواستی با این یالغوز کجا بری؟

حرف حسابش چه بود؟

- به شما چه؟

راهش را کشید که برود و باز هم...

- چقد بت پیشنهاد داد؟

- تهمت نزن آقا به شما ربطی نداره؟

- اگه من مشتری شم چی؟

پس خودش هم اینکاره بود. چرخي زد و چشم های خالی از هرگونه حسش را به چشم های ستیزه جوی مرد انداخت

- اون با اون ماشین و دك و پزشك گفت بیست پنج تومن، اون وقت تو با این ابوطیاره لابد ده شاهی میذاری كف دستم.

مرد دستی به چانه اش کشید

- پس این کاره ای. چهار برابر بت میدم.

- چی؟

زن جوان بهت زده نگاهش کرد. باورش نمی شد. سن و سالی ندارد خب. احمق است. به قول مهین خانم جوان است و جاهل. آخ بیچاره مهین خانم. پیرزن بینوا. حالا حتما زیر یک خروار خاک خوابیده است.

- صد تومن بت میدم...

- صد تا هزار تومنی؟

مرد سری به تایید تکان داد و سوار ماشین شد. زن کودکش را سفت تر در آغوش گرفت و با انگشت ضربه ای به شیشه ی ماشین زد و علامت داد تا شیشه را پایین بکشد.

- اگه زدی زیر قولت؟

- نمیزنم. اصلا همین الان یه چک بت میدم خوبه؟

خوب؟؟؟ عالی بود برای زنی که یک هفته آواره آن دخمه ی کثیف بود و خوراک کودکش جز آب و گاهی هم چند قند حل شده در آن که از چایدار خانه ی مسجد سر گذر کش می رفت، نبود...

اصلا صد تا هزار ی در مخیله اش هم گنجانده نمی شد چه برسد به جیب پاره و پوره اش.

تردید معنایی ندارد...

اما تعجب چرا...

حتما کاسه ای زیر نیم کاسه گیر افتاده و یا هم ریگی به کفش.....

\*\*\*

ترمز دستی را کشید و به زن جوان نگاهی کرد.

- گوش کن کوچولو من نیاوردمت اینجا بی عفت کنم، بار چندمت بود اینجوری پول درمباری؟

باللعب از این مرد؟ چه می گوید؟ تا دمی پیش دنبال همخوابه بود و حالا رگ غیرتش انگار نبض گرفته. شاید هم توطئه ای در پس ماجراست. کسی چه می داند؟

- چیه لال شدی؟

- میخوای گولم بزنی؟

- چی؟

- آره. من و آوردی اینجا چی کار؟ ها؟ خونه فساد دیگه آره؟

سر تا پای زن را طوری برانداز کرد که انگار تکه ی نجسی ست.

- واه واه واه. نکنه مریم مقدسی. بیا خوبی کن. از گوشه خیابون، از زیر چشم هیز و دست هرز برداشتم آوردمت اینجا، می دونی چیه لیاقت نداری، حقت همون گوشه خیابونه.

دوباره استارت زد.

- چی کار می کنی؟

- می برمت جایی که بودی.

زن دستپاچه شده بود. گرمای ماشین حس ماندنش را قلقلک داده بود.

- ببخشید. غلط کردم. منو نبر اونجا.

التماس صدایش دل می لرزاند

- این شد. حالا مثل بچه آدم بگو این دفعه چندمت بود؟

- دفعه اول.

- دروغ که نمیگی؟

سرآسیمه سر بلند کرد

- به خدا راست میگم.

- بار اول و آخرت بود. بت جا میدم، غذا، پول همه چی. ولی بار آخرت باشه. میریم تو لام تا کام

حرف نمیزنی تا من همه چیو درست کنم. برو تو سالن بشین تا ماشین و پارک کنم بیام.

- چشم.

هنوز هم اعتماد کامل نداشت اما چیزی ته دلش می گفت آن مرد قصد بدی ندارد.

به ساختمان بزرگ روبه رو نگاهی کرد. فضای سرسبز باغ و درخت های بید مجنون و چند نوع درخت دیگر که برگ هایشان زرد شده بود. بالای در ورودی سالن تابلویی بود که روی آن با خط نستعلیق چیزی نوشته بود. اشکی از گوشه ی چشمش روی کلاه پسرک چکید. پله ها را دانه دانه بالا رفت. به بوسه ای صورت پسرک را نوازش کرد و وارد سالن شد. چه گرمای مطبوعی. نفسی از سر آسودگی کشید. به آنی سر انگشتانش به گز گز افتاد. با شنیدن صدای یک دختر که از پله های پایین می آمد نگاهش را به آن سمت برگرداند. با حیرانی نگاهش میکرد و گفت: الان تعطیله خانم.



- من آوردمش.

صدای همان مردی بود که سوارش کرده بود.

دم به دم تعجب چشمان دختری که حس کرد چند سال از خودش بزرگتر است، بیشتر می شد و چشمانش میان او و مرد جوان چند باری چرخید.

- سلام. مرجان کو؟

- گفت خودش میاد.

در سکوت به گفتگوی میانشان گوش می کرد.

- این وقت صبح از اون راه دور تنها بیاد؟

- خودش گفت.

- خودش گفت؟

- چرا اینجوری نیگا میکنی؟ خو خودش گفت.

نگاهش برق سرامیک های کف زمین را نشانه رفته بود که سنگینی نگاهی را حس کرد.

- این کیه؟

- بیا بت میگم.

و قدم هایی که راه زیر پله ها را پیش گرفت.

نفس آسوده ای کشید و نق نق پسرک بلند شد.

\*\*\*

- وای از دست تو. یعنی هر کی واستاده بود کنار خیابون باید دستشو بگیری بیاری؟

پیمان نگاهی به دندان هایش که روی هم سائیده میشد انداخت.

- وامیستاد اونجا پی هرزگی؟

- تورو سننه. یه زن خیابونی رو با یه بچه سر بغلش برداشتی آوردی که چی بشه؟

- دلم سوخت

- دلت بیجا کرد. دلت غلط کرد. طرف بی کس و کاره به من و تو چه؟

صدایش را آهسته کرد و با طوری که دلش را نرم کند با لحنی دلسوزانه گفت.

- یه ذره انصاف داشته باش. گناه داره اصلا چه میدونی تو؟ هی داری تهمت میزنی به زن بیچاره. از بی پولی کنار خیابون واستاده. سن و سالشو ببین بیست تا بیشتر نیس. چشاتم واس من اینجوری نکن..

سحر بی حرف و با نگاهی پر از سرزنش چشم دوخت و منتظر جوابی درست و حسابی بود.

- ها؟ خو کنار کریم خان واستاده بود. یه بی ناموس جلو پاش ترمز زد. باور کن به اسم خواهر برداشتم آوردمش. گفتم بش کمک کنیم همین.

- تو از قزلحصار داشتی میومدی اینجا سر از کریم خان در آوردی؟

- نه ... خب .. اا ... ترافیک بود مجبور شدم از کریم خان پیام

- پنج صبح تو سوز استخون سوز آذر ترافیک کجا بود؟ خر خودتی پیمان خودِ الاغتی. به خیالت میخوای سر منو شیر بهمالی؟ زپر شک

- حالا هرچی تو موافقت کن چند وقت بمونه ،اگه طرف هرز رفت بندازش بیرون.

- اگه هرز رفت جفتونو میندازم بیرون.

- بابا اصلا قیافه ی این طفل معصومو ببین. بهش میاد از این کارا؟

- اولاً که همین طفل معصومو خودت از گوشه خیابون آوردیش.

- خب شاید مجبور بوده.

- هیس ساکت باش. دوما طفل معصوم پارسالی رو یادته جناب؟ یک میلیون و هفتصد به جیب زد و با ماشینمون فلنگو بست. پیمان خان بپا جای دلسوزی ما تحت نسوزه.

- فقط یه ماه. اونقدری اینجا سهم دارم که بودنشو تایید کنم، بعد یه ماه دربارش تصمیم میگیریم.

– خودتو قاطی من نکن. اگرَم بمونه فقط من تصمیم میگیرم. شوخی ندارم باهات جفتونو میندازم بیرون.

– قبول. اگه طرف آدم حسابی نبود جفتمونو بندا بیرون.

پیمان را کنار زد و از اتاق بیرون آمد.

شاید دادن یک فرصت بد نبود.

\*\*\*

صدای گریه کودک فضای سالن را اعصاب خورد کن کرده بود. گریه اش ناشی از گرسنگی های پی در پی این چند روز اخیر بود. سعی در آرام کردن پسرک بی فایده بود. دستانش در گرمای سالن درد میکرد. حتما کودک هم چنین دردی داشت که این چنین ضجه وار میگریست. با شنیدن صدا رو به عقب گشتاند.

– دنبالم بیا

از پله ها بالا می رفت و تازه وارد هم به دنبالش. در اتاق را باز کرد. و با دست اشاره داد که داخل شود.

– اینجا اتاقته. یه مدت اینجایی، اگه دختر خوبی باشی، سرت تو کار خودت باشه میشه یه فکری برات کرد.

مقتدر حرف میزد و با ثبات.

نگاه زن دور تا دور اتاق را رصد کرد

– ممنون.

– چند سالته؟

– نوزده

– این بچه؟

– بچمه.

– باباش؟

– شوهرم بود.

باز پرس هم اینگونه طلبکار سوال و جواب نمی کند. برای اثبات حرفش، دستی در کیف کهنه اش برد و دو شناسنامه و کاغذی بیرون آورد و رو به سحر گرفت.

نوشته های روی کاغذ حاکی از سند ازدواج بود و چیزی جز دو اسم و چند امضا که دخترک بینوا را برای پنجاه سال همسر یک مرد میکرد، نیافت.

و شناسنامه ها، یکی برای کودک و دیگری برای مادر کودک.

شناسنامه ی مادر سفید بود.

ای وای از این شناسنامه های سفید.

شناسنامه ی او هم سفید بود.

شناسنامه ی خواهرش هم.

و خواهرزاده اش شناسنامه ندارد.

اسناد را به دستش سپرد و محکم نگاهش کرد

– بود؟ حالا کجاست؟

– گم شد.

با نگاه عجیبی سر تا پای زن جوان را وجب کرد و با حالتی عجیب تر گفت:

– گم شد؟

– قرار بود عقد کنیم ولی یه روز که رفت سر کار دیگه برنگشت. نمیدونم چه بلایی سرش اومد. خیلی دنبالش گشتم.

حرف هایش بو دار به نظر می رسید.

– قومی، خویشی، عمه، خاله؛ دایی، عمو؟ هیچ کیو نداری؟

– نه.

- با اینکه هنوز بهت شک دارم ولی فعلا اینجا موندگاری. بیا پایین یه چیزی بخور، به بچتم بده. ولی خوب گوش کن ببین چی میگم دختر جون، من بعد زیر ذره بین منی. کج بری راست بری چشم بهته. پاتو کج بذاری، خبطی کنی یا هر چیزی که من خوشم نباشه، دُمتو میگیرم میندازمت بیرون. ملتفتی که...

مگر جز التفات چاره ی دیگری هم دارد؟

مهم نبود.

مگر می خواست چه کند که با این تهدید ها و هشدار ها وا بدهد.

مهم همین بالش کنج اتاق بود که امشب آسوده سر رویش می گذاشت.

\*\*\*

نگاهی به چهره ی خواب آلوده ی بهار کرد که بی حوصله جلوی آینه مقنعه اش را آهار میداد. احتمالا باز دیشب پای فیلم فارسی های آرتیستی نشسته بود. دخترک جوگیر بود. این را می شد از عکس های فرزانه دلجو که در و دیوار اتاقش را پر کرده بود فهمید. یا اینکه لا به لای دفتر خاطراتش هم عکس های امیرخان چسبانده بود و جدیدا حرف از هنرپیشه ی چشم سبز هالیوود می زد و زیبایی اش را اسطوره ای و آرزوی هر دختری می دانست.

پیمان - سحر؟

سحر - سحر و زهر مار. بهار دیرت شد چی کار میکنی؟

بهار غرغر کنان روی صندلی چوبی نشست.

بهار - رییس جمهور بشم اول مقنعه رو غدغن می کنم.

سحر لیوان چایی جلویش گذاشت و صحبتش را سر گرفت.

سحر - سرویست رفت. شبا زودتر بخواب که صبح جا نمونی. پیمان می رسوندت. سر راهم یه چند قلم جنس باید بگیره.

پیمان - این دختره چی شد؟

سحر - بهار زود باش. پیمان برگشتی با هم حرف میزنیم.

به دنبال این حرف از آشپزخانه بیرون رفت.

بهار - قضیه چیه؟ روم به دیوار قصد تجدید فراش داری؟

پیمان - به توی چهل قد هم باید جواب پس بدم؟ چند بار گفتم از کوپنت زیادتر حرف نزن بچه؟ وقتی دو تا بزرگتر دارن حرف می زنن، نیا وسط بحثشون دنبال پستونکت. در ضمن لغتی که یاد می گیری رو بفهمم کجا استفاده میشه، همینجوری در گاله رو باز نکن هر چی توشه بریز بیرون.

بهار بغ کرده لقمه را زیر دندان هایش قرار داد و محکم کشید.

بهار - ببخشید خب. فقط بلدی سر صبحی بزنی تو برجکمون.

پیمان - پاشو کم بخور. خوبه دیرت شده اینقدر می لمبونی.

بهار - من که هنوز چیزی نخوردم.

پیمان انگشتش را به منظور خط و نشان کشیدن بالا آورد.

پیمان - بشمر سه اگه تو ماشین بودی خب وگرنه میرم باید تا مدرسه تو پیاده گز کنی.

ایشی گفت و با بد خلقی راه بیرون را پیش گرفت.

بند کفش کتونی اش را گره ای زد و شال گردن را محکم دور گردنش پیچید که صدای پای کسی توجهش را به سمت پله های مارپیچ سالن جلب کرد. سر و وضعش به مشتری جماعت نمی خورد. قطعاً همان دختری ست که پیمان و سحر حرفش را می زدند. پیمان به سمتش رفت و مشغول صحبت شد. این دختر تازه وارد که بود؟ این صورت خسته و چشمهای خمار از شدت خستگی، قامتی نسبتاً خمیده و لب های خشک و ابروان کمانی دست نخورده. و کودکی سر بغل...

پیمان - خشکت زد؟ بریم دیگه...

بهار - ها؟

دنبال پیمان راه افتاد و توی سرش چند علامت سوال بزرگ پر رنگ و پر رنگ تر میشد.

روی صندلی ماشین جاگیر شد و خدا را شکر که امروز از سرویس جا مانده است و می تواند کل مسیر را سین جیم کند.

بهار - این کی بود؟

آینه را تنظیم کرد و دستش را پشت صندلی بهار گذاشت و دنده عقب گرفت.

پیمان - من بعد اینجا کار میکنه..

بهار - از کجا اومده؟

پیمان - گوشه خیابون بود مزاحمش شده بودن. دیدم جا و مکان نداره آوردمش.

بهار نیشش را تا بناگوش باز کرد.

بهار - پس زدی تیرپ فردین و میدان ژاله و آرتیست بازی دیگه؟ آره؟

پیمان - رو تو کم کن بچه پررو.

بهار - خب حالا. سحر و چی جوری راضی کردی؟

پیمان - با بدبختی

بهار - اسمش چیه؟

پیمان - نمی دونم.

بهار - راستی فردا جلسه اولیا مربیانه راجع به انتخاب رشته و این چیزا. تو میای یا سحر؟

پیمان - حالا یکیمون میایم.

بهار - سحر با اینکه هنر بخونم. مشکلی نداره.

پیمان - پس فقط بیست درصد قضیه حله

بهار - جر نزن دیگه قول دادی

پیمان - باس دکتر بشی.

بهار - چرا؟

پیمان - دختر میباس خانم دکتر و مهندس بشه نه مطرب و خواننده.

بهار - یعنی یه درصدم امکان نداره؟

پیمان - بگو نیم درصد.

بهار - جون بهار.

پیمان - ا.. ا.. ا.. دیگه جون خودتو قسم ندیا. جونه، بادمجون که نیست.

بهار - اگه زاری کنم؟

پیمان - باش تا صبح دولتت بدمد.

در دلش برو بابایی نثار پیمان کرد و زیر لب ایش گفت. جرأت بلند گفتن که نداشت.

کوله اش را بغل کرد و با لب های آویزان خیره ی خیابان نم زده شد.

\*\*\*

بعد از چند روز فلاکت بار، یک صبحانه ی تقریبا مکمل به جانش گوشت شد. چه روز ها بود که باید چند نفر منت می کشیدند تا یکی یکدانه ی بابا لقمه ی پنیر و گردو و جرعه ای از شیر بنوشد و حالا باید خودش منت چند نفر را بکشد تا لقمه ای نان کف دستش بگذارند.

- چند وقتشه؟

کی مقابلش نشست که او نفهمید؟ همان دختری بود که صبح از آن مرد اسمش را سحر شنیده بود.

- یک سال و یازده ماه.

- فکر می کردم کمتر از این حرفا باشه. راه میره؟

- تقریبا ولی بیشتر باید خودم دستشو بگیرم.

- یه سر ببرش دکتر یه رژیم درست حسابی بهش بده. این جوری بچت سوء تغذیه میگیره.

جثه ی کوچک پسرک تاثیر آن وقتی بود که در شکمش بود و دکتر مرتب می گفت با این وضعیت یا مادر سر ز می رود یا کودک مرده به دنیا می آمد.

نه مادر مرده رفت و نه کودک مرده آمد.

- ممنون.



- اینجا یه سری قوانین داره که اگه حتی یه نفر رعایتشون نکنه، سنگ رو سنگ بند نیست. حالا که اینجایی سعی کن کارایی که بهت سپرده میشه درست انجام بدی و قانونا رو زیر پات نداری. پنج و نیم صبح بیدار باشه.

- مشکلی ندارم.

- پرسونل خاصی نداریم. من و پیمان و خواهرم و بهار با تو میشیم پنج نفر. در طول روز خیلی مشتری داشته باشیم پنجاه نفر. این حد اکثرشه، گاهی هم حتی ده پونزده نفر. خیلی خستگی هم نداره. فقط باید یه ذره تیز و بز باشی.

- ببخشید میشه از حقوق ماه اولم یه مقداری رو بدین. آخه یه سری لوازم هست که باید بخرم.

- موردی نداره. با اینکه اتاقت تخت نداره مشکلی نداری؟

- نه خیلی هم خوبه. ممنون

اصلا با اتاقش مشکلی نداشت. یک اتاق خالی هم که می بود مشکلی نداشت. بهتر از آن مسافرخانه ی کثیف و صاحب کثیف تر از خودش بود. پیرمرد شصت و اندی ساله که به قصد شومی نیمه شب وارد حریم خصوصی اتاق زن نوزده ساله شده بود.

دور شده بود آن روزهایی که تخت خوابش لنگه نداشت و حسرت همه ی دختران سیزده چهارده ساله بود.

تخت خوابی که سالی یک بار حتما تعویض میشد. تخت خوابش پر بود و نرم. زیبا و شگفت انگیز هم بود.

دینا دختر خاله اش آرزوی یک بار خوابیدن روی آنرا داشت.

و حالا روی تخت خواب عزیز دردانه ی بابا که خوابیده است؟

سحر رفت پی زنگ در و باز او ماند و تنهایی.

\*\*\*

کلاس تقریبا خالی شده بود. شهره کنارش نشست.

- بالاخره اومدی.

- آره اجازه داد پیام.
- راستی این بد عنق میخواد حذف کنه.
- دارن از همه دنیا حذف می کنن شهره.
- کی وقت محضر دارین؟
- سه روز دیگه. دیشب حلقه ی نامزدی دست نگین کرد. براش کف زدم. صورت نگین و بوسیدم و بهش تبریک گفتم. سه روز بعد براش عروسی میگیره. شهره می دونی دیشب بهم چی گفت؟
- شهره مثل همیشه ساکت ماند و به حرف هایش گوش می داد و ریزش اشک هایش را نگاه می کرد.
- گفت کی یه هرزه رو عقد می کنه؟ گفت در حقم خیلی لطف کرده. مگه من چی کار کردم شهره؟
- گریه نکن قربونت برم. با فرشاد حرف زدم با کلی خواهش قبول کرد و کالتو به عهده بگیره. فقط نگفتی واسه چی میخوای؟
- بریم تو راه بهت میگم. ببخش شهره تو هم زحمت افتادی.
- چه زحمتی قربونت برم. راستی من چیز خاصی به فرشاد نگفتم. امروز ساعت چهار بیکاره آدرس دفترشو بهت میدم، یه سر برو خودت باهاش حرف بزنی. فقط یه ذره رفتارش با زن جماعت خوب نیس. ناراحت نشی یه وقت.
- نه بابا. همینقدرم که به خاطر من بهش رو انداختی خیلیه. فقط نمیدونم هزینش چقدر میشه؟
- کی از تو حق الوکاله خواست؟
- همینجوری که نمیشه؟ کی واسه کسی که نمیش..
- میشه خوبشم میشه. دیگه هم حرفشو نزن.
- پشت در کلاس یکی از بچه ها منتظرشان بود.
- خانم لطیفی نیا؟
- سلام

نگاه پر تعجب سلطانی یکسره روی چشم های سرخس بود که شهره تشر به جان مرد جوان زد.

شهره - امرتون جناب سلطانی؟

- راستش استاد بردیا گفتن بهتون بگم. یعنی به خانم لطیفی نیا... شما نه... ا... یعنی ایشون..! بهشون بگم که استاد گفتن دیگه سر کلاس تشریف نیارین. با اجازه.

جانش بالا آمد تا دو کلام پیغام استاد را برساند. نگاهی به شهره کرد و نگاهی به پسری که از آنها دور و دورتر می شد و او هم روزگاری خواستگاری کرده بود. روز خواستگاری هم آنقدر من کرد، که نگو و نپرس.

دست شهره را نرم فشرد و کیفش را سفت چسبید

- من برم بینم این چی میگه. تو برو منم میام.

- خیلی خب. پریسا اعصابتو خورد نکن، دهن به دهنشم نذار، زود بیا.

\*\*\*

تقه ای به در زد و وارد شد. کنار میز یکی از اساتید ایستاد و سلام کرد.

- استاد بردیا تشریف ندارن؟

صدایی از پشت سرش شنید...

- کاری داشتین خانم لطیفی نیا؟

از استاد ترسیدن رسم و آیین کهنه ایست که تمامی شاگردان آنرا به درستی به جا می آورند به استثنا یک سری بی چشم و رو که قطعا بی ادب تلقب می شوند اما بنای ترس در میان این شاگرد و استاد؛ ناشی از پدرکشتگی ست. قطعا این مرد برخورد غیر قابل پیش بینی خواهد داشت. هم کلام شدن با این مرد یعنی جان دادن به عزرائیل.

- سلام استاد.

- پرسیدم عرضی داشتین؟

- گفته بودین دیگه سر کلاس نیام.

- درسته.

منتظر نگاهش کرد و بردیا ادامه داد:

- شاگردی که این همه وقت سر کلاس حاضر نباشه از نظر من دیگه لازم نیست بیاد سر کلاس بشینه.

- من دلیل غیبت این چند وقته رو توضیح میدم.

- من توضیحی نخواستم خانم.

- یه مشکل خانوا...

- گفتم که حذف تمام.

- خواهش میکنم استاد. این دفعه رو به بزرگی خودتون ببخشید دیگه تکرار نمیشه. بزرگی را با پوزخند گفت.

بردیا نگاهش کرد و دلش سوخت؟ نسوخت. فقط میخواست پریسا را بچزاند.

با لبخند حرص درآوری گفت: یک مورد دیگه ازتون ببینم، بی معطلی حذف.

زیر لب تشکر گفت اما اگر کسی آنجا نبود، جواب های دندان شکنی میان حلق استاد می چپاند. چاره ای نداشت. همیشه حق از آن کسی ست که زور بیشتری دارد. جایی که روابط به ضوابط ارجحیت داشته باشد، همین است. از دفتر اساتید که بیرون آمد، سودابه را دید. همان دختری که پشت سرش از کاه، کوه ساخته بود و دامن به شایعات زده بود و بمب های خبر را میان دانشکده منفجر می کرد.

شایعاتی مبنی بر خواستگاری استاد بردیا از پریسا و جواب رد شنیدنش.

همین حالا هم متلکی بارش کرده بود.

دختر حسود با صدای بلندش در راهروی دانشکده گفته بود: «چرا با شوهرت نمیای ببینیم چی داشته که به این بردیای خوشگل جواب رد دادی.»

شوهرش؟ یا دارد در یک مزون خیلی شیک برای نگین لباس سفید می خرد یا اگر با هم نباشند هم، تلفنی قرار یک ناهار یا شام رویایی و عاشقانه را در یکی از همان رستوران های عالی می گذارند.

شوهرش وقت رساندنش به دانشگاه را ندارد وقتی سه روز دیگر شوهرش نیست.

تا حالا بود؟

\*\*\*

پریسا نگاهی به در و دیوار دفتر و سپس نگاهی به مرد یقه آرشال پوش کرد. از وقتی آمده بود این مرد حتی نگاهش هم نکرده بود، حالا هم که با پرونده ای در دستش مشغول بود. منشی اش هم مرد بود و از دیدن موکل جدید فقط شاخ و دم در نیاورده بود. فنجان چای را هم پیرمردی رو به رویش گذاشته بود و به قول شهره اتاق این مرد؛ اگر پشه و مگس داشته باشد، همه از دم نر هستند.

زن ستیزی تا چه حد؟ به درک که زن ستیز است. آبروی کسی را که نبرده است. دخترکی جوان را که بی عفت نکرده است. کاش تمام مردان جهان زن ستیز و زن گریز باشند و با جماعت نسوان هیچ کارشان نباشد. کاش!

دلش یکی از همان آنتی بیوتیک هایی می خواست که دکتر به تاکید گفته بود: هر شش ساعت یک بار، فراموششان نکند. نیم ساعت دیگر عقربه ی ساعت صد و هشتاد درجه اش را می چرخد و زمان فروبردن آن کپسول های انزجار آور از حلق خشک شده اش می رسد. مهم نیست که تلخ و بدمزه اند، مهم این است که دردش را آرام می کند.

- شهره گفت چهار تشریف میارین؟

جای خوش آمد گویی اش بود؟ مردک بد خو.

- ببخشید ترافیک بود.

ده دقیقه تاخیر بازخواست ندارد که. بهانه ی دیگری نیست؟

- شهره خیلی از وضعیت شما به من نگفته.

- میدونم.

- ببینید خانم لطیفی نیا! بیاین سنگامونو با هم وا بکنیم. من تا حالا وکالت هیچ زنی رو قبول نکردم و به هیچ زنی هم غیر از شهره و عمه ام اعتماد نداشتم. پذیرش وکالت شما هم خواست شهره بود وگرنه رغبتی برای این کار ندارم.
- این لطفتونو هیچ وقت فراموش نمی کنم.
- اتفاقا فراموش کنید. من نمی خوام جایی ازم نام ببرید و بگید که وکیلتون بودم. من نمی خوام وجهه ی کاریم خراب بشه.
- قبول وکالت یک زن موجب تخریب وجهه ی کاری وکیل اول پایه دادگستری خواهد بود؟
- ببخشید. هر جور شما بخواین.
- میریم سر بحثمون. شهره به من گفت همسر شما تصمیم به طلاق شما و عقد دختر دیگه ای داره.
- بله.
- ادامه شو بگین. من چیز دیگه ای نمی دونم و پنهان کاری هم نکنید. هر چیزی هم که لازمه من بدونم از قلم نندازین.
- راستش... در واقع...
- تو که لگد به بخت خودت زده ای. خجالت نکش این همه بی گذار به آب زدن باید جایی به کار آید. پته ات را روی همین آب بریز....
- می خواین کمکتون کنم؟
- نگاه گنگ و مبهمی به جناب وکیل انداخت و سری به معنای چگونه تکان داد.
- بیا از این شروع کنیم که مثلاً قبل از این که عروس اون خانواده باشی، چه نسبتی باهاشون داری؟
- چه نسبتی داشت؟
- آقا سروش را بابا، مهرانه خانوم را مامان صدا می زد.
- و سعید را...

نه نه نه.. قبل تر از این حرف ها....

او که بود؟

سرش را پایین انداخت و چیزی در دهانش زمزمه و سپس زیر لب زمزمه کرد.

- کلفتشون...

نمک شناس نیست.. فقط آدم های بی لیاقت، لیاقتشان نمکدان شکستن است.

همین...

\*\*\*

ساعت دوازده ونیم شب و چشم انتظاری. وای به حال پیمان اگر این دختر بازنگردد. روبروی در  
حیاط روی کاپوت ماشینش سیگار می کشید. مرجان هنوز برنگشته بود.

کارد بزنی خون سحر در نمی آید. نگران بود. دل ناگران که باشی، انگار یکی در دلت میان تغارچه  
های خون، رخت دلشوره چنگ می زند.

نیم ساعت پیش یک دعوی درست و حسابی با پیمان داشت، هم برای تاخیر مرجان، هم برای  
ورود غیر منتظره ی تازه وارد.

حالا حالا ها این تازه وارد روی سر پیمان کوبیده خواهد شد.

بهار فردا امتحان داشت ولی صهبا را در بغل گرفته بود و کتابش روی بالش و جمله ها فقط از  
جلوی چشمانش می گذشتند. در این اوضاع می شود درس خواند؟

تازه وارد هم ساعتی پیش پس از اتمام وظیفه اش در اتاقش بود و ترجیح داده بود دخالتی در  
اوضاع نداشته باشد.

دست داخل پاکت برد اما پاکت خالی بود و سیگار دیگری برای کشیدن نبود. کت روی شانه هایش  
را بالا تر کشید. سرد بود. سوز استخوان سوز آذر استخوان می ترکاند.

شاید هم برف ببارد. آسمان سرخ است، مهم نیست که هواشناسی گفت این هفته بدون برف  
سپری می شود، شاید برف ببارد.

صدای خش خش برگ های پاییزی به گوشش رسید. سرش را بالا آورد و صورت نزار مرجان را دید.

از کاپوت پایین پرید و بازوی مرجان را گرفت.

پیمان - کجا بودی؟

نگاهش کرد و چشمان این زن از آسمان هم سرخ تر بود. چه کسی می داند که این زن امروز خون گریست.

گونه ها و لب های کبود و لرزانش، حاکی از در سرما ماندن طولانی اش بود.

مرجان - تموم شد...وای...

نگاهی به موهای ژولیده اش که از مقنعه اش بیرون زده بود انداخت.

پیمان - میگم کجا بودی؟

مرجان - بذار برم. حالم خوش نیست.

سحر خودش را کنار در رساند و سلانه سلانه نزدیک شدنش را نگاه میکرد. خواهرش را که در بر گرفت، مرجان چنگی به شانه اش زد و ضجه و مویه اش را از سر گرفت. برای تمام سال هایی که از زندگی اش رفتند و دیگر باز نمی گردند. برای صهبایی که مادرش سه بار او را تا پای سقط برد و تقدیرش دیدنی های زندگی مادرش بود. ضجه کنان در آغوش سحر روی زمین های سرد نشست و سحر پا به پای خواهرش اشک می ریخت.

اشک می ریخت و زمین و زمان را نفرین می کرد. همه ی مردان را، منوچ مفنگی را، مجید علی مراد را از نفرین هایش بی نصیب نگذاشت. مرتبا در گوش مرجان زمزمه می کرد.

سحر - الهی بمیرم برات.

مرجان ضجه وار زار می زد و سحر مادرانه خواهرش را دلداری می داد. پیمان روی پله ها نشست و دست هایش را قلاب پشت گردنش کرد و بهار از پشت شیشه گریه کنان شاهد ماجرا بود و زن تازه وارد تنها صدای گریه ای شبیه گریه های خودش می شنید.

ساعت یک نیمه شب....در شهر ما بدون استثناء همه خوابند.



قدری بیدار شویم...

\*\*\*

وارد اتاق شد و بالای سر مرجان ایستاد. نگاهش را گذرا به صورت و چشم هایش انداخت. بیست و شش سالگی و این گونه ویران شدن؟ خواهرش حیف و حرام شد.

- نمیای صبحونه بخوری؟

- صرهما کو؟

کنارش نشست و نگاهی به روسری سیاهش انداخت. زن چارقدر سیاه به سر! شام غریبانت چگونه گذشت؟

- شیر خورده خوابیده. دیشب تا دیروقت کجا بودی؟

- قبرستون.

- بهش گفتمی بچه به دنیا اومده؟

- دیر رسیدم.

- خب به باباش می گفتمی

- گفتم. گفت اون حرومزاده نوه ی من نیست. گفت تخم سگ کیو پس انداختی آوردی بندازی گردن پسر من. دروغ میگه. چون فهمید بچه دختره. اگه پسر می بود رو سرش حلوا حلوا می کرد.

دستی دور شانه اش انداخت و در آغوشش گرفت. بوسه ای روی موهای بیرون زده از روسری مشکی اش زد. موهایی که روزی آرزو داشت آنها را استخوانی رنگ کند. نشد.. نشد.. همه آرزوهاشان به خاک نشست.

- من بدبختم سحر

- نیستی

- بیچاره ام کردن

- نکردن

- خدا منوچو لعنتش کنه سحر

- از گور پایین تر بره.

- اون مامانمونو کشت. منو تو رو به خاک سیاه نشوند.

- ما بدبخت نیستیم.

- دیگه نمی کشم. خسته شدم. دلم می خواد بمیرم و خلاص. بمیرم و از این فلاکت خلاص شم.  
راحت بشم مثل مامان.

شستش را زیر چشم های گود افتاده و سرخ شده از ریزش اشک مرجان کشید و بوسیدش  
- مگه من مردم این جوری گریه می کنی. خودم همه چیو راست و ریس می کنم. پاشو نمی خواد  
واسه اون الدنگ سیاه تن کنی. مردا همشون بی لیاقتن. به جهنم که اعدامش کردن. من بودم ده  
بار اعدامش می کردم. پاشو این بچه دلش آب شد از دیروز بهونتو میگیره.  
دست مرجان را گرفت و کشید تا از جا بلندش کند، تا خواهرش را از نو بسازد. تا از مرجان مادری  
بسازد برای روزهای خوشبختی صهبا. برای خیال هایی آسوده ای که صهبا باید داشته باشد.  
شاید دلداری هایش راه به جایی برد یا گوشه ای از این زخم التیام یابد. شاید هم بتوان فراموش  
کرد که چه بر سرشان آمده است.

شاید و شاید و هزار و یک شاید دیگر...

اما...

کدام شاید و اما و اگر برای صهبا پدر میشد. یا برای مرجان سرپرست و سایه سر.

این خانه از پای بست ویران است

\*\*\*

- تصمیمت قطعی؟

پریسا سری به تایید تکان داد و با زیپ چکمه هایش درگیر شد و شهره ادامه داد.

- با مامانم حرف زدم. میاد دنبالت.

- اون بنده خدا رو هم زابراش کردم.
- تو هم مثل من. چه فرقی می کنه.
- ببخش شهره کم زحمت ندادم. از فرشاد تشکر کن. به فرهادم سلام برسون.
- این حرفا چیه؟ دیوونه. شام نمی مونی؟
- نه اشتها دارم؛ نه دل و دماغشو. باید برم چمدونمو ببندم.
- باشه. تو با آژانس برو، من و فرهادم میایم. چیزی که نفهمیده؟
- اون اصلا خونه نیست که چیزی بفهمه. با نگین دنبال خریداشونن.
- اون وقت فامیلاشون نگو تو چرا تو عروسی نیستی؟
- مهم نیست بابا. اونا خوشحال هم میشن من نباشم. خونه آخرش اینه که میگو مرده.
- پریسا؟
- ها؟
- قصد نصیحت ندارم ولی... چقدر گفتم نکن این کارو؟ چقدر گفتم این مرتیکه رو چه به عشق و عاشقی؟ تهش چی شد؟ بی آبرویی و یه مهر طلاق. طعنه نمی زنم، ولی خودت بین چی کار کردی با زندگیت؟ ارزششو داشت؟ از چشم همه خودتو انداختی... واسه کی؟ نمی خوام سر کوفت بزنم ولی من بعد عاقل باش. سعی کن زندگیتو دوباره بسازی. کاری نکن که خودتم رو نداشته باشی مسؤلیتشو قبول کنی.
- شهره؟
- ناراحت نشو. همیشه گفتم بازم میگو. منو خواهرت بدون. مقصری پریسا. تو دنیای این آدمها عشق یعنی رو سیاهی.
- صورتش را بوسید و خداحافظی زیر لب گفت. از شهره ناراحت نشد. حرف هایش تلنگری بود. باید یکی او را به خودش می آورد یا نه.
- کنار خیابان قدم می گذاشت و نگاهش پی چکمه هایش بود و فکرش جای دیگری. نگاهی به تنه ی درختان قطع شده ی خیابان انداخت. قدم زدن کنار این خیابان را دوست داشت. آن وقت ها که

درختان چنار بودند و در پاییز زرد می شدند، با آقا سروش طول خیابان را قدم زنان تا خانه طی می کردند و آقا سروش با صدای دلنشینی شعر داروگ نیما را می خواند. دلش قدر سر سوزن هوای آن روزها را کرده بود. روزهایی که دیگر بر نمی گردند.

\*\*\*

عصبانیت، نگرانی، دلشوره، دلهره و هزار و یکی فکر و خیال دیگر و ترس از جامعه ی گرگ های گرسنه و طماع، خمپاره وار به جان آدم می خورد و ایجاد رعب و وحشت می کند. پیمان به این و آن زنگ می زد و عربده می کشید. مرجان ترسیده بود و گوشت ها را که خورد می کرد، دست هایش می لرزید و توانایی نگهداری چاقو را میان انگشتان دستش نداشت و لیلا همین زن جوان تازه وارد به دادش رسید و خود دست به کار شد. سحر دفترچه ی کوچکی با طرح و نقش عصر یخ بندان در یک دست و در دست دیگرش گوشی تلفن را گرفته و هنگام صحبت کردن صدایش می لرزید. ساعت ده دقیقه از پنج بعد از ظهر گذشته است ولی بهار هنوز برنگشته است.

سحر - لیلا

لیلا - بله

سحر - میشه میزای سالن رو تمیز کنی؟ الان مشتریا سر می رسن.

لیلا - چشم. شما بیا بشین رنگ به رو نداری. مرجان خانوم رفتن یه سر به دخترشون بزنن. ایشونم مثل شما. پیداش میشه.

خانه یکی که می گویند همین زن است. چه زود همه را شناخته است. صدایش آرامش دارد و چشمانش خود طوفان و سیل به راه دارد. نگاهش هراسی توام با یک آرامش خاطر دارد. چشمانش سبز است ولی عاری از هرگونه امیدی. قطعاً چشمان سبز پسرک به مادرش رفته است.

لیلا که دستمال به دست از آشپزخانه بیرون رفت، سرش را روی میز گذاشت و صدای زن جوان میان تک تک سلول های مغزش اکو شد...

پیداش میشه... پیداش میشه.. پیداش میشه..

\*\*\*

پشت میز آشپزخانه نشسته بود و هر چند ثانیه نگاهی به ساعت مچی اش می انداخت. نزدیک هفت شب بود. هوا سرد تر از چند روز قبل. چند مشتری آمده بودند و لیلا و مرجان پذیرای آنها بودند. سحر از پشت میز صندوق بلند شد و راه آشپزخانه را پیش گرفت. پیمان عصبانی بود. با درصد بالایی نگرانی. کنار صندلی پیمان ایستاد و دستش صندلی را چنگ زد.

سحر - پاشو برو کلانتری گزارش کن. هفت شب شد.

دست برد تا سیگاری بکشد که سحر دستش را روی میز کوبید و با صدای نسبتاً کنترل شده ای به جانش تشر زد.

سحر - نکش این آشغالو، مشتری ها شاکی میشن.

پیمان - به تو نگفت کجا میره؟

سحر - گفتم که صبح واسه جلسه رفتم دیدمش ولی چیزی نگفت. صد بار پرسیدی اینو. پاشو برو.

پیمان - یه بار دیگه به دوستاش زنگ بزن.

سحر - چند بار زنگ بزنم خونه مردم؟ عصری تا حالا سه بار زنگ زدم، میگن زنگ خورده بدو بدو از کلاس رفته بیرون. آقای سهرابی هم گفت سوار سرویس نشده. تا شب بخوای ده بار دیگم واست میگم.

صدای باز شدن در سالن آمد و انگار کسی آنها را هیجان باز کرد و خبر خوشی داشته باشد. بهار با گونه های گل انداخته و بینی قرمز شده از سرما، بی مقدمه و سلام وارد آشپزخانه شد.

بهار - بالاخره خریدمش. سر این با مغازه دار ....

برق از چشمان براق از خریدن کتاب مورد علاقه اش، پرید. دست به گونه برد و سرش را پایین انداخت. سحر با تشر پیمان را صدا کرد. مرجان رفت سراغ مشتری ها و لیلا هم به بهانه ای از کنار دخترک گریان گذشت تا بیشتر از این شاهد پایمال شدن غرورش نباشد.

بهار اشتباه کرد و پیمان اشتباهی بزرگتر...

بازوی بهار را کشید و محکم تکانش داد.

پیمان - کدوم گوری بودی تا حالا؟ با اجازه ی کی رفتی؟ سه تا حالا کدوم قبرستونی مَثِ سگ  
پرسه می زدی؟ ها؟ لالی؟ جواب بده؟

سحر - بسه دیگه..

پیمان - تو دخالت نکن.

سحر - که هر کاری دلت خواست بکنی...

به سحر نگاه کرد و غرید.

پیمان - همین حمایتای دلسوزانه ی تو پرروش کرده. کری؟ بهت میگم کجا بودی؟

بهار - کتابفروشی.

پیمان - با کی؟

سحر - پیمان الان وقتش نیست.

پیمان - دخالت نکن.

بهار - با دوستم.

پیمان - کدوم دوستت.

سحر جلوتر آمد و بازوی بهار را از میان انگشتان پیمان بیرون کشید.

سحر - پیمان یواشتر. همه رو اینجا جمع کردی. بهار برو تو اتاق.

عقبگرد کرد تا بیرون برود که پیمان چنگی به سر شانه اش زد و خِرکش وار جلو کشیدش.

پیمان - وقتی میری که من بگم.

سحر - تو که هر چی خواستی گفتی. بعدا دعواش کن. حالا خوییت نداره. ولش کن بره.

پیمان - برو ولی وای به حالت اگه در اتاق تو کوبوندی به هم.

بهار که رفت، نگاهی به صورت طلبکار سحر کرد و طلبکارانه تر سری تکان داد...

پیمان - ها؟ چیه؟

\*\*\*

در و دیوار خانه را با نگاهی رصد کرد. نگین گفته بود تا از ماه عسل برگردند، یک دیزاینر مجرب خانه را برایشان طراحی کند، همانگونه که او می خواهد.

حیف نبود این منظره ی تک درخت سبز میان دشت پر برف را از دیوار بکنند؟ یا مینیاتور های کشیده ی دست های آقا سروش را؟ یا هم آن گلدان بلوری اهدایی مهرانه خانوم به پسرش برای خرید خانه ی نو؟

نگین بود دیگر. تندیسی از فیس و افاده... سعید هم زن ذلیل، گوش به فرمان خانم.

روی تختش نشست و چشمش را به پیراهن رو به رویش که از چوب لباسی آویزان شده و برای جشن فردا خریده بود، دوخت. سلیقه ی بابا سروش بود. مهرانه خانوم که محلش نمی داد. گفته بود دیگر او را مادر صدا نکند. مادری هایش را حیف خوانده بود و پریسا را بی لیاقت...

پریسا از این جا مانده و از آن جا رانده شده بود. خود کرده را تدبیر نیست. حالا کسی نمانده برایش جز کوله ای پشیمانی و نافرجامی آن عشق گریبانگیر.

مهرانه خانوم بی شرم و حیا و سعید هر جایی لقب داده بودندش. آقا سروش اما... همچنان بابا بود و پریسا برایش دخترک. معتقد بود پریسا نه بی شرم و حیاست نه هرزه و هر جایی...

آقا سروش اهل دل بود. پریسا را عاشق خوانده بود و پریسا به راستی عاشق بود.

به اندازه ی جنون مجنون و به اندازه دلخستگی فرهاد.

آن شبی را که تا صبح میان بستر اشک همخوابه ی هق هق بود، آقا سروش پدرا نه دلداری اش داده بود و شعری بس درخور حالش زمزمه کرده بود.

"خیانت غیرت عشق است وقتی وصل ممکن نیست

چه آسان ننگ می خوانند نیرنگ زلیخا را"

حالا می رود. برای همیشه تا دیگر چشمش به چشم این آدم ها نیفتد. تا دیگر خجل و شرمسار از کرده های نابخردانه اش نباشد. باید برود.

تا دیگر گناه دیگری را هم به پایش ننویسند.

این جا دیگر جای ماندن نیست...

رفتن ارجحیت دارد...

\*\*\*

وارد آشپزخانه شد و قبل از نشستن گفت:

مرجان - گفت شام نمی خورم.

مرجان روی صندلی نشست و نگاهی به لیلا و کودکی که در آغوشش خوابیده بود کرد.

پیمان صندلی اش را عقب کشید، کتاب های روی کابینت را برداشت تا برای منت کشی از بهار بیرون برود.

پیمان - دختره ی سرتق.

سحر - حلالزاده به داییش میره پیمان خان.

پیمان چپ چپ نگاهش کرد و سحر آسوده خاطر قاشق و چنگالش را برداشت و ادامه داد.

سحر - ما شام می خوریم، دیر وقته. آوردیش پایین با هم شام بخورین.

پیمان که رفت، زیر لب زمزمه وار گفت:

سحر - خدا فردا شب و به خیر بگذرونه.

پیمان پله ها را دانه دانه بالا می رفت. امشب عجب سکوتی کل سالن را فرمانروایی می کرد. بهار که نباشد همین است. پیمان می گوید بهار گُسل است و وقتی نباشد همه جا امن و امان است. ولی امشب بدجور ساکت است...

این سکوت وهم دارد. خفقان دارد.

بهار کپسول انرژی ست که وقتی نباشد، هیچ کس حوصله ندارد و دست و دلش به کار نمی رود.

\*\*\*

انگشت اشاره اش را حَم کرده و ضربه ای به در زد. در را نیمه باز کرد و از لای در نیمه باز به اتاق سرک کشید.



پیمان - بیام تو؟

جواب پیمان را نداد.

مرغ یک پا که می گویند، از آن همین دختر است. کاملاً وارد اتاق شد و آرام به سمت بهار که پشت به در روی تختش نشسته و دست دور زانو حلقه کرده بود، رفت. کنارش نشست. صدای فین فین گریه اش هنوز میان اتاق به گوش می رسید.

عکسی رو به رویش بود. پیمان عکس را برداشت و دستش را دور شانه ی بهار حلقه کرد. در آغوشش کشید و صورت خیس از اشکش را بوسید. بهار دوباره اشکی ریخت. پیمان نگاهی به عکس انداخت. عکس چهار نفری شان بود قبل از آن سفر شوم. همان سفری که او را بی خواهر و خواهرزاده اش را یتیم کرد. بهار در عکس بچه بود و موهایش شبیه گوش های خرگوش بسته شده بود و لبخندش نشان از افتادن دندان بالایش داشت. مردی شبیه بهار و زنی همزاد پیمان. دوباره بهار را بوسید.

پیمان - بیا بریم شام بخور.

بهار - سیرم.

پیمان - چیزی خوردی؟

برای باز کردن پیمان از سرش، سری به علامت تاکید بالا و پایین کرد.

پیمان - بذار حدس بزنم.... اممم... سمبوسه خوردی ناکس؟ تکی تکی؟

بهار چیزی نگفت.

پیمان - امروز به اندازه ی تموم این هفت سال شرمنده شدم. از رضا، از پوران، از تو... از رضا بیشتر. اون روز که رسیدم بیمارستان، پوران که تموم کرده بود در جا. رضا تو رو دستم سپرد. گفت آب تو دلت تکون نخوره ولی من امشب...

دوباره بهار را بوسید..

پیمان - نگران بودم دایی. دایی رو می بخشی؟ ببخشید. اصلاً بیا دو تا بزن.

بهار دست هایش را گرد کمر پیمان حلقه وار پیچید و سرش را روی شانه ی پیمان گذاشت و صدای گریه ی پیچیده اش در اتاق، اشک های پیمان را هم به راه انداخت. پیمان مرتب می بوسیدش و "بخشید" می گفت.

پیمان - گریه نکن دیگه. منم گریم می گیره.

حاشا نکن مرد. مگر قطره ای اشک نریختی برای خواهر و شوهر خواهرت؟ کتمان چرا؟

بهار - دلم واسشون تنگ شده.

پیمان - می دونم عزیزم.

اشک های بهار را پاک کرد و باید فکرش را جای دیگری سوق بدهد.

پیمان - پایه فیلم هستی؟ مثلاً جیم کری...؟

بهار - نه.

پیمان - یه دست تیکنِ چطور؟ اصلاً فرق نداره کی ببره. در هر صورت هر چی خواستی برات می خرم. قبول؟

بهار - حوصله ندارم.

پیمان با لبخندی شیطنت بار یکی از کتاب ها را رو به روی چشمان بهار گرفت.

پیمان - حوصله ی "قصه های امیرعلی" رو چی داری؟

بهار - امشب اصلاً حوصله ندارم.

پیمان - پس بریم شام بخوریم که سر بی شام نباید زمین گذاشت، حرف اضافه هم زن.

بهار - صورتمو بشورم میام.

پیمان همانطور که از اتاق بیرون می رفت، آخرین هشدارهایش را در مورد تناول روده ی بزرگش توسط روده ی کوچک به بهار می داد و مکرر درخواست داشت ناز و کرشمه نکند و سریع تر بیاید.

به همین راحتی.

تمام شد و رفت. دایی جاناش را بخشید و خلاص.

منت کشی از دخترهای نوجوان پانزده ساله آسان است...

نیست؟

آن هم از بهار، دخترک ساده و مهربان؛ آمیخته با کمی شیطننت های سن نوجوانی.

پوران دخترت خندید آسوده بخواب.

\*\*\*

میان لباس هایش سردرگم نشسته بود و هر کدام را نگاهی می کرد و از میانشان چند تایی برای بردن انتخاب می کرد. اتاق را حسابی به هم ریخته بود. نگاهی به دامن سیاه بلند انداخت. مهرانه خانوم می گفت عروس با خودش رخت سیاه نمی برد. پس او چرا با خودش این دامن را آورده بود؟

بار دیگر نیازمندی ها را چک کرد. از انواع و اقسام البسه گرفته تا ضروریات کوچکی چون مسواک و عطر و ادکلن هایش.

- پریسا؟

سر بلند کرد و سعید در آستانه ی در ایستاده بود. پریسا دزدکی دیدش زد، نگاه دزدکی عادتش بود. نگاه دزدکی را دوست داشت و با نگاه دزدکی عاشق شده بود. عشق...! چه واژه ی خانمان براندازی. آراسته و پیراسته بود مثل همه ی دامادان که شب قبل از عروسی می آرایند.

سر تا پایش را نگاه کرد... اما دزدکی، یواشکی، قائمکی...

- چیزی شده؟

نگاه سعید روی چمدان و لباس هایش سنگین شد.

- جایی میری؟

فشاری به لباس ها آورد و زیپ های چمدان کوچکش را از دو طرف به سمت یکی شدنشان کشید.

- آره چطور؟

- آژانس اومده. کجا؟

- خونه ی شهره.

- فردا چی؟

- گفتی ده. میام دیگه.

- می خوامی برسونمت؟

برساند که چه بشود؟ پوزخندی به خوش خیالی اش زد. چمدانش سنگین و برداشتنش سخت بود. چمدان را به زور دنبال خودش می کشید.

- نه. ممنون

از کنار سعید گذشت و به سمت در خانه روان شد تا چکمه هایش را بپوشد. بی شک هوا سرد بود و نیمه شب سردتر هم میشد.

-خونه ی مامان بابا که همیشه دیگه بری ولی بابا برات یه آپارتمان خریده، فردا تو محضر به نامت میزنه. خوب نیست خونه ی دوستت بمونی. فردا بعد جشن برو خونه ی خودت.

خانه ی خودش؟ یک عمر بی خانمانی و اینگونه صاحبخانه شدن؟

بارک الله به معرفت بابا سروش. انگار تو هم عاشق بوده ای مرد مومن. پیشکشی را سر عقد می دهند نه وقت طلاق. باز هم گلی به معرفت که از این بی سرپناهی در می آوری این بی سرنوشت ترین را.

- خداحافظ

خداحافظی اش جواب نداشت.

از زیر قرآن گذشتن هم از آن کسی ست که آرزوی سلامت به مقصد رسیدنش را داشته باشند.

کسی هم که آب پشت سرش نمی ریزد، مبادا که بازگردد.

و کسی دعای خیر بدرقه ی راهش نمی کند

سفر خوش مسافر!

راننده که چمدانش را میان صندوق عقب گذاشت کرد، چشمش به اشک نشست. انگار باورش نمی شد دارد می رود.

خیالبافی خوب است، آن هم اگر سعید بیاید و کنسلی آژانس را پردازد و بادی به غبغب و گره ای به ابرو بیاندازد و ممانعت از رفتنش کند اما...

زهی خیال باطل

- کجا برم خانوم؟

- ترمینال.

سرش که روی شیشه ی ماشین جاگرفت، توجهش جلب آهنگ پخش شد. انگار راننده حالش را می دانسته و این آهنگ را برایش گذاشته است. جای آقا سروش خالی که با این آهنگ قدیمی حال کند و همراه خواننده زیر لب زمزمه کند. خزعبلات امروزی را مشتی شطحیات نامیده و پشت بندش یک ای جان بگوید.

راتو برو مسافر، برگشتنت عذابه

من تشنه لب تکیدم، آب این طرف گل آبه

از دور ها چه زیباست، امواج آبی عشق

اما دریغ و افسوس، چون می رسی سرابه

هر یار اهل نیرنگ، هر دوست اهل حيله

با پشت خورده خنجر؛ موندم تو این قبیله

نشنیده ام من از تو، یک حرف از صداقت

افسانه های دل را بردم به سوی ظلمت

زهر است در دل جام، ریزی چو باده در کام

گویند نوش و در دل، صد ها هزار دشنام

میان همه ی حس و حال بدش، خوب بود که راننده ی جوان هیز نبود. اصلا انگار نه انگار که پشت سرش زن جوانی نشسته است. راهش را می رفت و اهنکش را گوش می داد. از آهنگ انتخابی اش می شد برداشت کرد او هم شکست عشقی خورده است.

و خدا کند هر چه زودتر تمام شود این ثانیه های منحوس..

و کنده شود شومی سایه جغد بدبختی از سر همای سعادت...

و آیا می رسد آن روز...؟

چشم هایش را بست تا اشک پشت پلکش راهی برای ریخته شدن نداشته باشد.

\*\*\*

روی یکی از صندلی های سرد ترمینال نشسته بود. نگاهش پی آسفالت بود و فکرش پیش فردا... امان از این فکری که هیچ وقت با چشم هماهنگ نیست.

یعنی فردا را چه خواهد شد؟ واکنش سعید چه خواهد بود در برابر کنش های این دختر؟ و دیگران؟

بابا سروش؟ مهرانه خانوم؟ نگین و خانواده اش؟ بعدش چه می شود؟ فکر بعدش را نکرده. فکر بعد کردن اصلا در مرامش نیست. اگر فکر بعد را می کرد که کارش به این جا نرسیده بود.

کلافه شده بود. از صدای بوق گوش خراش اتوبوس ها و راننده هایی که با صدای بلندشان مسافران را فرا می خوانند که مبادا از حرکت جا بمانند. و مسافرانی که ساک و چمدان به دست با سر و صداهای فراوان از مقابلش می گذشتند. چند جوان دیلاق و لالابالی هم متلک گویان از کنارش گذشته بودند. یکی از زیبایی اش گفته بود و دیگری از تنهایی اش و این آخری بد قواره حرف رکیکی زده بود که مجبور شد چند صندلی در جا زده و اینجا بشیند... لعنت بر مردم آزار

جای یک مرد عجیب خالی ست که مشتش هایش دهان این یاوه گویان را نشانه برود و رگ غیرتش باد کند و پشتش چون کوه بایستد تا همه بدانند که این مادر مرده ی از همه جا رانده شده، بی سر و صاحب نمانده که هر ننه قمر بی یال و دُمی برایش دندان تیز کند...

- هرگز حدیث حاضر غایب شنیده ای؟

شهره را به نگاهی مهمان کرد. فرهاد چقدر خوشبخت است که همسری چون شهره دارد و شهره از این بابت خوشبخت تر.

- سلام کی اومدی؟

- سلام خواست نبود دیگه... من در میان جمع و دلم جای دیگر است.

لبخندی به چشمک شهره و شعری که خوانده بود زد.

- تنهایی؟

- با فرهاد اومدم. کی میری؟

- یه نیم ساعت دیگه. فرهاد کو؟

- گفتم بره برات یه ریزه آت آشغال بگیره تو راه گشنه نمونی. من که می دونم از صبح هیچی نخوردی.

ادبیات این دختر کلی خاطرخواه دارد. رفاقتش که بماند...

- مرسی. راضی به این همه زحمت نبودم. بنده خدا رو هم اذیتش کردی.

- خفه بابا. چه لفظ قلم میاد واسه من. ببین هر چی مامانمو گفتم لازم نیس بیای دنبال این عتیقه، به خرجش نرفت که نرفت. میاد دنبالت. سرتو عین گاو نندازی پایین بریا، چشم بگردون پیداش می کنی.

- خراب رفاقتتم رفیق.

- گمشو این حرفا بهت نمیداد. آها راستی یه سوهان خریدم واسه مامانم. همه رو تو نریزی تو این خندق بلا.

- یعنی من اینجوری ام؟

- والا تا بوده همین بوده. عین گاو می خوردی.

- خیلی نامردی شهره.

و پشت بندش یک خنده از ته دل کرد. شهره انگار موفق بود که توانست حال و هوایش را عوض کند.

– به خدا راست میگم

– تو اتوبوس حوصله سر میره، کتابرو آوردی؟

شهره که دست به پیشانی اش کوبید، فهمید که باز هم عجله کرده و فرهاد را هم به حول و ولا انداخته وقتی که از خانه بیرون می آمدند.

– آخ... وای... به جان پری یادم رفت.

– کوفت. همه چی یادت میره... بس که کک تو تنبونه... هی عجله می کنی..

– خبه حالا توام. بیا مموری گوشیمو ببر. پر از آهنگه.

– چرت و پرت که گوش نمیدی؟

– من که نه. عین خودت اهل دلم ولی یه جینگیلی مستونایی توشه، سلیقه ی این فرهاد ننه مرده ست. از چشم من نبینا. اوناهاش داره میاد.

سری به عقب گشتاند و فرهاد را دید که دوان دوان به سمتشان می آمد.

– سلام

– سلام از ماست پریسا خانوم

– با زحمتای ما؟

– خواهش می کنم زحمتی نیست. به قول عمه ام زحمت دوست راحت جان.

– ممنون لطف دارین. خیلی زحمت دادم، هم شمارو هم شهره رو هم آقا فرشادو.

– اختیار دارین انجام وظیفه ست. شما هم جای خواهر من. شهره اینا رو بگیر. من میرم تو ماشین، خدافظی کردی بیا. خدافظ پریسا خانوم.

– ممنون. خدانگهدار.

شهره – بی خیال این حرفا. میری اون جا حواست به مامانم باشه. نذاری با دست رخت بشوره ها.



پریسا- باشه خیالت راحت.

پریسا را میان آغوشش فشرد.

شهره- فکر هیچی هم نباش. یه زندگی جدید. خوب خوش بگذرون. یکی دو روز دیگه منم میام. غمت نباشه.

از پشت شیشه های نه چندان تمیز اتوبوس، دستی برای شهره تکان داد و گوشش را به نوای پخش دلنشین رادیو پیام و برنامه ی شبانگاهی اش سپرد.

ناگهان چقدر زود دیر می شود...

\*\*\*

قدم تند کرد تا نزدیک پسری جوان که پشت بر او ایستاده و به عده ای از کارگران اُرد می داد. باز دست و پایش می لرزید. باز هم قلبش نا آرام شده بود. پاهایش سنگین بود و سست. انگار حجمی از سنگ به ان بسته اند. هر چه می گذشت و هر قدمی که نزدیکتر می شد، بیشتر سستی و کمرختی میان یاخته های تنش نفوذ می کرد. کاش اینجا ستونی، میزی، صندلی یا چیزی می بود تا می شد بدان تکیه کرد، تا مبادا فشار پابینش کار دستش بدهد و همین جا کف زمین ولو شود.

کارگران که پی کارشان رفتند، پسر جوان روی گشتاند و نگاهش روی زنی تقریباً همسن و سال خودش که در این محیط مردانه ایستاده بود، ثابت ماند. زیر نگاه سراسر تعجب پسر جوان همان نیمچه انرژی حاصل از لقمه ی مربای به که سحر صبح به زور در دهانش چپانده بود، هم تحلیل رفت.

- امری داشتن؟

- با آقای علی مراد کار داشتیم.

- در خدمتم.

- با آقای صابر علی مراد...

- پدر بزرگ حالشون خوب نیست. هر امری دارین بنده در خدمتم.

پدر بزرگ؟ یعنی این پسر، فرزند مجید علی مراد است؟

این همه آقای و مردانگی پسر آن مردک یک لاقبای قاقاچی است...؟

– منم حال خوب نیست. بگین مرجان اومده، خودشون می فهمن.

یک زن جوان را چه کار و نسبت با پدر بزرگ هفتاد و چند ساله اش؟ آن هم زنی که خود را به اسم معرف حضور پیرمرد می داند؟

– چند لحظه تشریف داشته باشین.

زیادی آقااست. قطعاً مادرش زن خوبی ست و الا از مجید چنین پسری ...

هر کسی که رد می شد، با نگاه پر تعجبی رصدش می کرد و مرجان با احساس هر نگاه دستپاچه تر می شد و دعا می کرد آن پسرک هر چه زودتر بازگردد.

یک زن میان کارگاه رنگرزی که تمام پرسونلش از نگهبان و خدم و حشم گرفته تا مقامات بالا و رئیسش همه مرد هستند، ایستاده و طلب ملاقات با جناب رئیس را دارد.

– بفرمائید تو اتاق منتظر تونن.

در زد و پس از ورود میان اتاق ایستاد. سلامش بی پاسخ ماند. پیرمرد سرش گرم دفتر و ماشین حسابش بود و تند تند دکمه ها را می فشرد و چیزهایی روی فاکتور و سپس میان دفترش می نوشت.

– چرا نمی شینی؟

کنار میز و دفتر و دستک صابر علی مراد، روی آن صندلی آهنی زهوار در رفته که صدای قیژش روی اعصاب بود و از کهنگی لق لق می زد، نشست.

– اومدم باهاتون....

– یه حرفو چند بار باید بهت بگم؟ ها...؟ چند بار؟ باهات اتمام حجت کردم یا نه؟ کثافت کاریای مجید به خودش مربوطه.

– فقط یه شناسنامه. همین.

– که فرداش مدعی میراث بشی.

– مجید مُرده، چیزی نداشت که ادعای ارث کنم. از شما هم چیزی به بچه ی من نمی رسه.

- برو خودتو سیاه کن دختر.

- من بهتون خط میدم، امضا میدم که شناسنامه رو گرفتم دیگه پیدام نشه. به جون یه دونه بچم.

- می دونی تو چندمی هستی؟ از دیروز تا حالا تو پنجمی هستی. پنجمین زنی که ادعا می کنه زن صیغه ای مجید بوده و یا بچه شو پس انداخته یا حامله ست و از این حرفا.

گنگ تر از قبل پیرمرد را نگاه می کرد. پنج تا زن صیغه ای؟ تف به ذات این مرد...

تف به ذات کثیف این مرد...

هرزگی که شاخ و دم ندارد... سر دختران و زنان بیچاره را شیریه مالیدن که شاخ و دم ندارد.

- ببین دختر جون! همینجورشم خرج دو تا زن و پنج تا بچه ی مجید، بار گردنم شده. اگه قرار باشه هر خاله خانجایی از راه نرسیده بیاد بگه توله سگ اون نمک به حرومو به دنیا آورده، که من باید در کارگامو تخته کنم جاش یتیمخونه باز کنم. برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

- من قصدم اخاذی و سرکیسه کردن شما نیست. من راست میگم. اون دختر، بچه ی مجیده. اگه شک دارین، بریم دی ان ای. به خدا شناسنامه رو بگیرم میرم. اصلا از این شهر میرم. میرم گورمو گم می کنم.

- من به این جنگولک بازیا اعتماد نداشتم و ندارم. این پسری که بیرون دیدیش، پسر بزرگ مجیده. بیست و پنج سالشه. آدم بارش آوردم تا مٹ اون پدر بی پدرش نشه. من واسه جمع کردن آبرویی که مجید ریخته جون کندم. حالا پیام واسه بچه ی زن صیغه ایش شناسنامه بگیرم؟ بذار آب پاکبو بریزم رو دستت. از من آبی واست گرم نمی شه. نه خودتو خسته کن نه هم اعصاب منو بهم بریز. دیگه هم اینورا پیدات نشه چون بد می بینی.

ظالم که شاخ و دم ندارد.

ظالم مجید علی مراد است.

ظالم قانونی ست که مجید علی مراد به پشتوانه اش چند زن صیغه ای کنار دائمی هایش دارد.

ظالم پیرمردی ست که فردای کودکی را فدای امروزش می کند.

ظالم....

از کارگاه که بیرون آمد، قدمی چند میان خیابان خیس شده از بارش پیاپی باران گذاشت. حالا چه کند؟ خود را چه کند؟

صهبا را، شناسنامه اش را چه کند؟

یا اینکه قید شناسنامه را بزند. که نمی شود.

یا هم مثل لیلا شناسنامه ای به نام خودش برای طفل اخذ کند. که نمی خواهد.

یا اینکه با مردی ازدواج ...

کجاست آدم خیری که برای صهبا شناسنامه بگیرد و لام تا کام حرف نزند؟

پیدا می شود آدمی که صیغه نامه ی یک زن را پتک وار بر فرق سرش نکوبد؟

یافت خواهد شد آدمی که یک زن با شناسنامه ی سفید را با کودکی از شوهر به دار آویخته اش بپذیرد؟

کمیاب که هیچ نایاب است.

این شهر، شهر مرده هاست.

شب ها صدای جغد می آید و روزها صدای کلاغ.

کرکس جای قناری ست و جای پرستو، در آسمان عقاب به کمین نشسته است.

این جا آدمیان گرگ وار می نشینند تا از میان خودشان طعمه ای شکار کنند.

این جا...

بس ... همین بس ...

خدایا دنیایت را تمام نمی کنی؟ آدمیان ابلیس های آدم لباسند.

دیگر بس نیست؟ یا باز هم دیدنی وجود دارد...؟

\*\*\*

از سه نخ سیگاری که خریده بود، یکی مانده بود که آن را هم آتش زد. مایع سیال میان فندکش رو به اتمام بود. باید یکی دیگر می خرید.

کنار در زیر سایبان گل‌های یاس ایستاده و یک پایش را از زانو خم و به دیوار تکیه کرده بود. دلش می‌خواست کله‌ی داغش را به دیوار بکوبد یا میان حوضی از آب یخ فرو کند. کله‌اش خراب و داغ بود. با آن هیکل از پس جماعت زن بر نمی‌آید. بعد از چند کام طولانی گرفته از سیگار، تمام شده‌اش را زیر پا له کرد. کلی‌ای کاش و کاشکی و هزار و یکی افسوس دیگر به ذهنش هجوم آورد که چرا سر صبح چهار نخ سیگار نخرید؟

تکیه از دیوار کند و به سمت در حیاط رفت به قصد خرید یک نخ سیگار که صدای چرخش کلید را شنید و پشتش قامت خیس از آب مرجان میان چهار پیکر در نمایان شد.

خون جلوی چشمانش را گرفت و تمام حرف‌های سحر یادش آمد که گفته بود: مرجان به کجا و پی‌چه رفته است. مرجان سلامی گفت و شانه به شانه‌ی پیمان گذشت که با صدای پیمان چند قدم نرفته را برگشت.

پیمان - چرا رفتی سراغ صابر؟

مرجان - چی؟

پیمان - برا چی رفتی سراغش؟

مرجان - واسه شناسنامه‌ی صرهما.

پیمان قدمی به سمت مرجان پیش آمد رو در رویش ایستاد. آب از موهایش می‌چکید. دندان‌های دو فکش به سختی به هم فشرده می‌شد. رگه‌های سرخ رنگ میان صلیبه چشمش یعنی اوج عصبانیت این مرد، همین حالا است. با صدای آهسته اما محکم به مرجان توپید.

پیمان - تو غلط کردی. یکاره پا شدی رفتی کارگاه اون مرتیکه که چی بشه؟

مرجان - بین دم پر من نپلک...

سر گشتاند تا دوباره راهش را برود که پیمان از ساعدش گرفت و مرجان را به سمتش کشید.

پیمان - فکر کردی هرکی به هرکیه که هر غلطی دلت خواست بکنی؟

دستش را از میان دست خیس پیمان بیرون کشید و صدایش را به میزان بلندی صدای پیمان بالا برد.

مرجان - فکر کردی من بلد نیستم داد بزخم؟ به تو چه که تو کار من دخالت می کنی؟ چیکاره حسنی؟ ننمی؟ بابامی؟ داداشمی؟ شوهرمی؟ کی من میشی؟ ها...؟ من یه عمر آقا بالاسر داشتم. تا بود بابای خیر ندیدم، تا بود اون مجید بی غیرت، حالا تو یکی واسه من شاخ نشو. به تو هیچ ربطی نداره که من کجا، با کی، پی کی میرم. من مار خورم افعی شدم. فقط و فقط به روی سحره که هیچی بهت نمی گم. پس پا تو کفش من نکن چون حوصله ی تو یکی رو اصلا ندارم.

پیمان هاج و واج از رفتار غیر قابل پیش بینی مرجان، رفتنش را تماشا می کرد. این زن سالها منتظر یک تلنگر بود تا تمام خشمش فوران کند. خشمش فوران کرد. دودش به چشم این پیمان بیچاره نشست.

مرجان و این همه داد و بیداد؟ مرجان و این همه عصیان و سرکشی؟ از در حیاط بیرون زد و آنرا محکم پشت سرش به هم کوبید. داغ تر از قبل شده بود. عصبانی تر از چند لحظه پیش. پیمان را اینگونه راندن؟ یک نخ سیگار آرامی می آورد. یکی کم است.. دوتا، سه تا، چهارتا.....

شاید هم پناه به پارکی برد و سرش را زیر یکی از همان سکوهای آب برده و بی توجه به تابلوی " غیر قابل آشامیدن "، برای فروکش کردن آتش درونش، قدری از آن آب ناآشامیدنی بنوشد.

بی توجه به زنگ موبایلی که مته وار مغز سرش را سوراخ می کرد، نگاهش را روی کودکانی دوخته بود که بی خیال از غم دنیا، برای سر خوردن از سرسره و لذت وصف ناپذیرش به صف ایستاده بودند و پلکان نردبان آهنی را یک به یک بالا می رفتند.

صدای همهمه و شادی و خنده های سرمست و کودکانه یشان، آدم را شاد می کند. روی صندلی های خیس از باران صبح نشسته و فکرش تماما به مرجان بود.

سحر می گفت آرام و مظلوم است. خانوم و سر به زیر. گفته بود سر به راه است. صبور است و کار به کار کسی ندارد.

از آن دسته آدم هایی ست که از دیوار صدا بلند شود، از آنها ایدا ...

و امروز مرجان روی تمام گفته های سحر و تندیس ساخته شده از خودش در ذهن پیمان، خط بطلان کشید.

کسی آن روی سکه را ندیده بود.

کسی فکر لبریز شدن کاسه ی صبرش را نکرده بود.

کسی فکر اینکه این زن روزی به بینی خواهد رسید را نکرده بود.

اوج نا امیدی این زن همین جاست. همین جایی که آب از سرش گذشته است.

و مرجان...

بیچاره مرجان

\*\*\*

از صبح تصمیم گرفته بود، شستشو راه بندازد. ملحفه ها، روکش بالش ها و تشک ها را بشوید. تماس هایش به پیمان هم همه از دم بی پاسخ ماند. مرجان پکر تر از چند روز قبل میان آشپزخانه مسکوت به کارهایش ادامه می داد. حتی در جواب سحر که از شناسنامه پرسیده بود، تنها یک کلمه گفته بود: "نشد"

و لایلا، وای اگر این دختر نبود. در این دو سه روز پی برد که آمدنش به این جا بی هیچ هم نبوده. در این دو سه روز، اگر این دختر نبود، رستوران لنگ می ماند. تنهایی که نمی توانست از پس کارها بر بیاید. مرجان که حال و روز خوش نداشت و پیمان هم آشپزی بلد نیست. بهار هنوز به سنی نرسیده که بتواند کاری از پیش ببرد. دخترک تمام عشقش این بود که پشت صندوق بنشیند، فاکتور بنویسد، از مشتری ها پول گرفته و با تعارفات و تمجیدات و هزار و یکی چرب زبانی، آنها را به مشتری دائم شدن رستوران صهبا نام دعوت کند.

بهار با همه شیطنت ها و گاهی هم کرده های اشتباهش، دوست داشتنی بود. لوس نبود. از آن عده از نوجوانانی نبود که شب به رسم دوران کودکی، خرسی هم قد خودشان را به بغل می گیرند تا بخوابند. بهار را پیمان لوس و نر نکرد. از بهار دختری خود ساخته و به خود متکی ساخت. با اعتماد به نفس بالا. با دل و جرأت. جسور بود و گستاخ نه.

وارد اتاق بهار شد و نگاهی به عروسک هایش کرد. جان بهار بود و جان عروسک هایش. عروسک هایش هدیه ی بابایی اش بود برای هر کار خوبی که یاد می گرفت.

نگاهش را از پت و مت گرفت و روکش بالش را در آورد و سپس تشک را. اسفنج تشک را که می خواست میان چهار چوب تخت بگذارد، نگاهش به چیزی افتاد که نفسش گرفت. تمام موهای تنش سیخ شد. لرزش مردمک چشمهایش میان دایره های رنگی را حس کرد. آب دهانش رو به خشک شدن بود و کاش کمی غده ی زیر زبانش بزاق ترشح کند. پوست تنش مور مور می شد و پریدگی رنگش را حس می کرد.

کنار تخت روی دو زانوی خشک شده اش نشت و دست هایش پی برداشتن کتاب لرزید. حس کرد دارند جاننش را می گیرند. دلش می لرزید. دست و پایش، مردمک هایش، لب هایش، تمام تنش می لرزید. فارغ از سرمای هوا، تمام تنش از دیدن عنوان کتاب کوچک جیبی می لرزید.

حالا چه کند؟ پانزده سالگی و این حرف ها؟ بهار را چه به این حرف ها؟ بهار را چه به نوشته های این کتاب؟ نکند دیشب که دیر کرده؛ آن را خریده باشد؟ نه... جلد کتاب کمی کهنه است. صفحه ی اولش را با کمی ترس باز کرد. با دیدن مُهر کتابفروشی و تاریخ خرید کتاب که مربوط به سه سال پیش بود، کمی خیالش را آسوده کرد که حداقل کتاب را بهار نخریده است. اصلاً همچنین کتابی را به دختری به سن و سال بهار خواهند فروخت؟

به پیمان بگویند؟ نه... نه... نه... پیمان بهار را می کشد. نکند دخترک به پسری دل بسته و بنای دوستی ریخته باشد؟ نکند...

فحشی زیر لب به خودش گفت و مشتی خاک هم پشت بندش روی سرش ریخت که درباره ی بهار چنین فکری کرده است. خودش با تمام بیست و پنج سالگی، ته خلافتش خواندن بعضی جوک های مجاز برای سنین بالای هجده سال از صفحات اجتماعی بود و تمام و حالا بهار...

چگونه با او حرف بزند درباره ی کتابی که بالای عنوانش میان ستاره ای سرخ رنگ، گروه خوانندگان را به متأهلین اختصاص داده بود. بهار متأهل که نبود هیچ، سن قانونی هجده سال را هم سپری نکرده بود حتی. کتاب را به اتاق خودش برد و میان جیب پالتویش مخفی کرد تا کسی بویی از ماجرا نبرد. امروز باید با بهار درست و حسابی حرف بزند. اما چگونه سر صحبت را با بهاری باز کند که نه فاصله ی سنی شان آنقدر زیاد است که جای مادرش باشد و نه آنقدر کم که با او راحت باشد.

گاهی به ذهنش خطور می کرد که موضوع را با پیمان در میان بگذارد؛ و باز می ترسید و نمی خواست بهار در برابر دایی اش خجل شود. و از طرفی خجالت می کشید، کتاب را به پیمان نشان



داده و بگوید زیر تشک تخت خواب خواهرزاده ی پانزده ساله اش یافت شده، ان هم پس از اشتباه دیشب.

دم عمیقی گرفت و باز دمی عمیقتر بیرون فرستاد و راهی آشپزخانه شد تا حین رسیدن به کارهای روزمره اش فکری اساسی برای بهار بکند. نمی دانست چه کند؟ کار ناآزموده بود و بی تجربه...

مرجان شیشه ی شیر صهبا را میان دهانش گذاشته و به میز خیره بود.

مرجان - سحر؟ پیمان گوشی شو جواب نمیده.

سحر - چی کارش داری؟

مرجان - فکر کنم ناراحت شد.

سحر - از چی؟

مرجان - از اینکه سرش داد زدم.

سحر چاقو به دست سر گشتاند و متعجب رو به سحر گفت:

سحر - تو؟ سر پیمان؟ داد زدی؟ چرا اونوقت؟

مرجان - سرم داد زد. گفت چرا رفتی پی صابر. منم اعصابم خورد بود، سرش داد زدم، گفتم به تو ربطی نداره. در حیاط و بهم کوبید و رفت.

سحر - خوب کردی.

مرجان - وا؟

سحر - والا. به پیمان ربطی نداره.

مرجان - باهش بد حرف زدم؛ ناراحت شد.

سحر - به جهنم. مرتیکه قد شتر تنه گنده کرده، بعد مٹ دختر هفده ساله ناز داره. یه بادی به کلش بخوره بر می گرده. این دختره کو؟

مرجان - این دختره اسم داره.

سحر - خب حالا... کجاست؟

مرجان - این جاها رو تمیز کرد بعد رفت بچشو حموم ببره، گفت زود بر می گرده.

سحر - کارا شو درست انجام میده؟

مرجان - آره بابا خیلی دختر خوبیه.

سری جنباند و دوباره با چاقویش به جان فلفل دلمه ها افتاد و فکرش تنها روی بهار تمرکز داشت.

\*\*\*

روی صندلی نشسته بود و نوک کفش های سیاه و براقش را به زمین می کوبید. آخرین باری که ساعتش را نگاه کرده بود، نزدیک یک دقیقه پیش بود. بیست دقیقه ای از ده گذشته و هنوز هیچ خبری نشده است. نگین کنارش نشست.

نگین - دیر کرد. می دونستم یه ریگی به کفششه.

سعید - میاد. میارمش. از زیر سنگم شده پیداش می کنم و میارمش.

نگین - به اون دوستش زنگ زدی؟

سعید - میگه خبری ازش نداره.

نگین - الاناست که صدای مامانم و بهرام در بیاد. اگه نیومد چی؟

سعید - ما عقد می کنیم تا بیاد.

نگین - چه رومانتیک. تا وقتی اسم اون عفریته تو شناسنامته، عقدی در کار نیست.

پریسا را می گوید عفریته، همین نگین که دست همه را از پشت بسته است.

سعید - لج نکن نگین.

نگین - فکر کردی با یابو طرفی؟ نخیر سعید خان... این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست. همینجورشم دارم به عنوان زن دوم میام تو خونت. همین که قبول کردم از خداتم باشه. تا اون دختره رو طلاق ندی، بله بی بله.

سعید - چرا حرف تو سرت نمیره؟ میگم...

- سعید خان؟

کمی گردنش را به سمت بالا کج کرد تا صورت مردی که با صدای کمی بم صدایش کرده و میان کلامش جفت پا آمده بود را ببیند. سر و وضعش شبیه خودش بود. شیک و آراسته، کفش های تمیز، کُتی با یقه آرشال و صورتی اصلاح شده و موهایی مرتب و کیف چرم به دست و عطری که از بدو ورودش میان سالن محضر پیچیده بود. سعید از جا بلند شد و در برابر تازه وارد ناشناس، از قد چیزی کم نیاورده و رو در رویش ایستاد.

سعید - خودم هستم. امرتون؟

فرشاد - من جهان مهر هستم وکیل پایه یک دادگستری. من از خانم لطیفی نیا وکالت تام الاختیار دارم تا به جای ایشان تشریفات طلاق رو انجام بدم. تشریف بیارید تا مدارک نشونتون بدم.

پس از برخوردی سرد با سعید به سمت میز دفتر دار رفته و از میان پوشه ی آبی رنگ، برگه هایی بیرون آورده و شروع به توضیح مسئله کرد.

نگین ایستاد و با چهره ای پر از خشم و حرص، پوزخندی به سعید زد. بهرام قدمی به سمت سعید برداشت که مادرش از بازویش گرفته و مانع شد. مهرانه خانم هم... حیف که پریسا دم دستش نیست وگرنه خوب می دانست باید چه کند و آقا سروش خشنود از تصمیم دخترکش لبخندی از رضایت مندی زده و حتی به خود زحمت نداد تا از روی صندلی اش بایستد و دست برد تا از میان جعبه ی شیرینی روی میز، یکی را برداشته و کامش را شیرین کند.

سعید اما...

کتش را در آورد و روی صندلی پرت کرده و به سمت جناب وکیل رفته و دو ضربه روی شانه اش زد و فرشاد رو به عقب گشتاند و نگاهش کرد.

فرشاد - چیزی شده؟

سعید - پریسا کجاست؟

فرشاد - اتفاقا منم از صبح هرچی تماس می گیرم، جواب نمیدن.

سعید - یه حرفو صد بار نمی زنن.

فرشاد - متوجه نمی شم.

سعید که یقه ی فرشاد را چنگ زد یعنی دیگر هیچی جلودارش نیست.

سعید- ببین ژینگولو! من روزی صد تا مثل تو رو می برم چشمه و تشنه بر می گردونم.

فرشاد دست روی دست های سعید گذاشت و می خواست خودش را از چنگ سعید خلاص کند.

فرشاد- دستتو بنداز آقای محترم.

سعید- پس بگو زن من کجاست؟

فرشاد- شما که می خوای طلاقش بدی...

سعید- دمرتیکه پریسا رو کجا قایمش کردی؟

فرشاد- من از خانم لطیفی نیا خبری ندارم.

سعید- پست فطرت دروغگو

مشت اول را زده و در ری اکشن کارش مشتی از فرشاد خورد. دعوا بالا گرفته بود و سعید فریاد می زد و فرشاد می گفت خبری از پریسا ندارد. بهرام سعید را، و شاگرد محضردار فرشاد را گرفته و از هم سوایشان کردند. مهرانه خانوم نگران پسرش بود و زیر لب این ورپریده ی آتش پاره را لعن و نفرین می کرد و آقا سروش کمی حالت پریشان به خودش گرفته و با هزار خواهش و تمنا و عذرخواهی، تلاش داشت تا مانع تماس محضردار با پلیس شود.

بهرام سعید را رها و کتش را برداشت و دست خواهر و مادرش را گرفته و از محضر بیرون می رفت.

بهرام- این ازدواج منتفیه. بی لیاقت

مهرانه خانم پی شان رفته و می خواست مانع پایین رفتنشان از پله ها شود. دست های مادر نگین را گرفته..

مهرانه خانم- تو رو خدا سودی جون. الان همه چی تموم میشه. یه خطبه طلاقه و بعدشم عقد و بعدش نگین جونو می بریم آرایشگاه.

نگین زودتر از برادر و مادرش از محضر خارج شد.

بهرام- تموم میشه؟ تازه شروع شده خانوم. گل پسرتون لیاقت خواهر منو نداره. لیاقتش همون دختره ی عفریته ست. عروسی بی عروسی. ما به شما دختر بده نیستیم. والسلام. مامان بریم.

مهرانه خانم - شما یه چیزی بگو. زشته اون همه مهمون...

سودی - چی بگم؟ ما هم آبرو داریم. دخترمو بذارم سر هوو عقدش کنن؟

صدای جر و بحث و دعوا مانع ادامه ی حرفشان شد. مهرانه خانم به سمت داخل رفت و سودی پله های باقی مانده را به سمت در خروجی طی کرد.

مهرانه خانم به سمت سعید که گوشه ی لبش خونی شده بود، رفت.

مهرانه خانم - طلاقشو بده بره.

سعید - تا پریسا نیاد، طلاقشو نمی دم.

مهرانه خانم - که چی بشه؟ نگه می داریدش که چی بشه؟ خیلی آبرومنده؟ خیلی پاک و نجیبه؟

سوال مادرش را بی جواب گذاشته و با نگاه تندى به فرشاد جهان مهر که با دستمال بینی زخمی اش را گرفته بود، به سمت در رفت که با دیدن مرد سبز پوش یکه خورده و متوقف شد.

\*\*\*

با شنیدن صدایی شبیه نم نم باران، سر از روی بالش های لوله ای شکل خانه ی شکوه خانم برداشت. به عادت هر روز بعد از شکستن قولنج انگشتانش، کمی گردنش را به چپ و راست خم کرده و سپس دست هایش را بهم قلاب و به سمت جلو خودش را کش و قوس داد. چشمان تازه از خواب هشیار شده اش، روی عکس کودکی شهره و لباس آبی گل گلی اش نشست. زیر لب تحفه ای به شهره گفت. کمی میان خانه ی شکوه خانم چرخید. چه قدیمی و سنتی. ساعت پاندول دار قدیمی، پشته های قرمز و متکاهای لوله ای مخمل قرمز با روکش نیمه ی سفید و نور های رنگی که از پشت شیشه های پنجره به اتاق می تابید و زیبایی اتاق پنج دری را دو چندان کرده بود. شمعدان های خاتم کاری شده روی طاقچه و رادیوی قدیمی که قطعا تا حالا دیگر کارآمد نیست. و یک تلویزیون کوچک قدیمی، از همان هایی که کنترل ندارند و شکوه خانم یک پارچه ی ترمه دوزی شده روی آن انداخته بود.

کمی چرخید و نگاهش روی عکس پدر شهره که بالای قاب عکسش یک چفیه و پلاک آویزان بود، نشست.

از اتاق پنج دری خارج و میان پذیرایی کوچک خانه قدم گذاشت. یک ست مبلمان مدل جدید که صد در صد همان هایی ست که شهره چند وقت پیش برای مادرش بار زده و فرستاده بود. شبیه همان هایی بود که در دفتر فرشاد دیده بود. آنها هم سلیقه ی شهره بود، تنها رنگشان را متفاوت خریده بود.

شهره تنها زن جوانی بود که فرشاد روی خوش نشانش می داد.

استکانی کمر باریک برداشته و از سماور مسی و قوری چینی، چای خوش رنگ و لب سوزی ریخت. قبل از نشستن روی صندلی نگاهی به غذای در حال طبخ میان قابلمه انداخت.

شکوه خانم - دوست داری؟

صدای شکوه خانم بود که در آستانه ی در آشپزخانه ایستاد بود.

پریسا - چی؟

شکوه خانم - باقالاتق.

در قابلمه را بست و روی صندلی پلاستیکی که بیشتر شبیه چهار پایه بود، نشست.

پریسا - بله ممنون.

شکوه خانم - صبحانه می خوری؟

پریسا - نه دیگه نزدیک ظهره، صبر می کنم تا نهار.

شکوه خانم - پس یه چایی هم واسه من بریز.

شکوه خانم روی صندلی مخصوص خودش نشست و آخیش بلندی گفت.

پریسا - لباس شستین؟

شکوه خانم - آره. رخت چرک داشتی مادر؟

پریسا - نه. با دست می شورین؟

شکوه خانم - آره.

پریسا اشاره ای به ماشین لباسشویی تمام اتومات و درب دایره ای شکلش کرد و استکان را به دست شکوه خانم سپرد.

پریسا- شهره که براتون لباسشویی خریده.

شکوه خانم- تمیز نمی شوره مادر.

پریسا- تمام عالم و آدم دارن از اینا استفاده می کنن.

شکوه خانم قندی میان دهانش گذاشت و چایش را لب زد.

شکوه خانم- خب اشتباه می کنن. تمیز نمی شوره. گربه شور می کنه رختا رو. بعدشم الهی قربونت برم، من اصلا یاد ندارم از این کار بگیرم.

سر جایش نشست و لبخندی به وسواس های بی دلیل شکوه خانم زد.

پریسا- مگه شهره یادتون نداده؟

شکوه خانم- چرا مادر، هر بار میاد میگه ولی خب یه چیزایی مال دوره ی شماهاست. ماها یاد نمی گیریم. دنبالشم نیستیم. البته دروغ چرا؟ چند بار گفتم بذار بینم روش چی نوشته؟ سواد من که قد نمیده. هر چی نوشته بود کافرستونی. من چهار کلاس سواد دارم، همین که بتونم چار تا کتاب طب سنتی بخونم، عرق شنبلیله و گل گاو زبونمو دم کنم بخورم، بسمه مادر. ما واسه همون تو تغار رخت شستن آفریده شدیم.

لبخندی به شکوه خانم زد و دستش را گرد استکان خالی شده اش گرد کرد. با صدای خرت خرت کردن شکوه خانم و چای هورت کشیدنش، یاد شهره افتاد که همیشه بابت اینگونه قند و چای خوردن مادرش معترض بود.

شکوه خانم- شهره کی میاد؟

پریسا- شاید فردا.

شکوه خانم- ذلیل نشه این دختر. برداشته این مبل واسه من فرستاده که مثلاً این جا خوشگل بشه، چشم کوکب همسایه مون در بیاد.

پریسا- بی انصاف نباشین دیگه. خوشگل شده.

شکوه خانم- تلویزیون لی دی برا من فرستاده که چی بشه سر پیری؟

پریسا- ال ای دی شکوه خانم.

شکوه خانم- بیا اسمشم انتر منتره. این گنده بک رو هم فرستاده که بچه ی هشت ساله تمیز تر از این رخت می شوره.

پریسا- تمیز می شوره دیگه خاله، اینقدر سخت نگیرید.

شکوه خانم- الانم که میاد واسه خاطر توئه. و الا سال تا سالم نمیاد به من پیرزن سر بزنه. پس فردا هم می برتم پیرزن خونه.

پریسا- این حرفا چیه خاله؟

شکوه خانم- راسته خاله. همین عمه ی فرهاد و می شناسی؟ تا حالش بد شده، پسرش برداشته بردتش بیمارستان، از اونجا هم یه راست خونه پیرزنا. به پرستار بیچاره هم گفته مادرم مُرده و می خوام خونه رو بفروشم و زن بیچاره رو با یه بچه آواره ی خیابونا کرده. بد نمونه ای شده.

شکوه خانم جهت سر زدن به محتویات خوش مزه ی قابلمه اش از جا برخاست و پریسا از وقتی بیدار شده و دکور سنتی خانه ی شکوه خانم را دیده بود، فقط چند کلمه میان ذهنش هجی می شد.

جای آقا سروش خالی!

\*\*\*

از در حیاط تا نزدیک پله ها را روی زمین های خیس دویده بود. چترش را وارونه کنار در سالن رها کرده و یاد حرف های صبح دایی اش افتاد که گفته بود، اگر دیشب کوتاه آمده، دلیل بر این نیست که کلیات ماجرا را فراموش و از خطای بهار چشم پوشی کرده و موکدا تکرار کرده بود من بعد عاقلانه تر رفتار کند.

میان سالن چشم گشتاند و همه جا برق می زد و بوی شیشه پاک کن در فضا پیچیده بود. برای تهویه ی فضای سالن در را نیمه باز رها کرده و به سمت آشپزخانه رفت تا برای خوردن چیزی دست و پا کند. سلامی به لیلائی که در حال شستشوی ظرف بود، کرد و لیلا با خوشرویی جوابش را داد. خیارِی از میان خیارهای سالادی برداشته و میان دندانهایش خورد کرد.

بهار- خوبی؟



لیلا- ممنون تو چطوری؟

بهار- هی بد نیستم. تو چقدر کم حرفی؟

کم حرف؟ مگر نه اینکه او را در میان فامیل به سبب زیاد حرف زدنش آنشرلی می گفتند؟

لیلا- چی بگم؟

بهار- امم... اینکه... امم چند سالته؟

لیلا- نوزده.

بهار- شوخی می کنی؟ فکر کردم همسن سحری. سحر بیست و پنج سالشه.

شش سال بزرگتر تخمین زدن سنش را پای خامی و بی تجربگی دخترک گذاشت و در جوابش چیزی نگفت.

بهار- من پونزده سالمه. تو سواد داری؟

به طور ناگهانی سرگشتاند و بهار را نگاه کرد که دخترک شرمسار از سوال بیجایش سر به زیر انداخت.

بهار- امم ... خب ... منظورم این بود که ... یعنی چند کلاس خوندی؟ کنکور دادی؟ ببخشید.

لیلا- تا دوم دبیرستان.

بهار- رشته ات چی بود؟

لیلا- تجربی.

بهار- می خواستی دکتر بشی؟

لیلا- نه. مهندس شیمی.

بهار- ولی من می خوام موزیسین بشم. دایی نمی ذاره. میگه باید دکتر بشی. زور میگه بهم.

ای کاش به او هم اینگونه زورگویی می شد. برای انتخاب رشته... برای رفتن به دانشگاه... برای تعیین شغل آینده...

بهار کنار لیلا که آستین هایش را تا آرنج بالا زده بود تا طی شستن ظرف ها خیس نشود، ایستاد.

بهار - چقدر پوستت سفیده. خوش به حالت. منو نیگا

آستین کاپشن و مانتو را با هم بالا زده و دستش را در برابر چشمان لیلا گرفت.

بهار - ببین. آخه گندمی هم شد رنگ؟

نگاهی به بهار انداخت و فکرش پی رویا پردازی های دخترک می گشت. روزگاری او هم رویا داشت. آرزو و امید داشت. آرمان هایش بلند بودند. مهندس شیمی شدن. عروس خانه ی خاله شدن.

اما چه شد؟

رویایها که آتش می گیرند، دودش به چشم و خاکسترش روی دل می نشیند.

نگاهش را از بهار کند و حواسش را پی شستن داد.

لیلا - بخت سفید باشه.

بهار از جواب سفت و سخت لیلا جا خورد و در پی عوض کردن بحث ، وراجی هایش را از سر گرفت.

بهار - مانی کجاست؟

لیلا - برده بودمش حموم. الان خوابیده.

بهار - میشه یه سوال بپرسم.

با سر اشاره داد که می تواند سوالش را بپرسد.

بهار - چرا درستو ادامه ندادی؟

سحر - بهار

بهار و لیلا متعجب از حضور ناگهانی سحر، نگاهشان به سمت درگاهی آشپزخانه کشیده شد. بهار سلامی کرد و با هیجان می خواست چیزی بگوید که سحر کامش را زهر کرد.

سحر - صد بار نگفتم از مدرسه که میای اول لباساتو در آر، دست و صورتتو بشور بعد تو آشپزخونه سرک بکش.

بهار - بی خیال میرم حالا.

سحر - تا ده می شمرم. یک... دو... سه...

بهار کوله پشتی افتاده روی آرنجش را به روی شانه هایش کشاند و سالانه سالانه از آشپزخانه بیرون رفت.

و حالا روی صحبتش با لیلایی بود که با چاقو به جان پیازها افتاده بود.

سحر - بهار بچه ست. اگه حرفی چیزی می زنه، ناراحت نشو. منظوری نداره.

لیلا - نه. دختر صاف و ساده ایه. فقط... چون با من حرف می زد، دعواش کردین؟

سحر - دعواش نکردم، فقط یه چیزایی رو بهش تذکر دادم. بهار نباید شلخته باشه.

یعنی هر کس از مدرسه آمد و دست و صورت نشسته و لباس از تن نکنده، به آشپزخانه رفت، شلخته است؟

سحر برگ های کاهو را از ساقه دانه دانه جدا می کرد و برای حل سوء تفاهم رو به لیلا کرد.

سحر - ضمنا من برای صحبت با تو بهش نتوییدم.

\*\*\*

با دیدن تخت و تشک بدون روکشش، کوله پشتی را رها و به سمت تخت دویده و تشک را از روی آن کند. نبود. قلبش ریخت. همه جا را زیر و رو کرد. شاید جای دیگر مخفی اش کرده باشد. نبود. کتاب کوچک نبود. میان گیر و دار جستجوی نا موفقش، صدای سحر را شنید و پی به دلیل توپ و تشرش برد.

- دنبال چیزی می گردی؟

روی دو زانو ننشسته رو به عقب گشتاند. سحر را که دید سعی کرد لبخندی بزند.

- نه می خواستم کمی اتاقمو مرتب کنم.

- لباساتو در نیاورده؟.

- خب الان اینا رو درمیارم. بعدش اینجا رو مرتب می کنم.

سحر کاملاً وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. بهار از جا برخاست. رو به روی بهار ایستاد و کتاب جیبی در دسر ساز را مقابل چشمان پر از شرم و استیصال بهار گرفت.

– گشتم؛ نبود، نگرد؛ نیست. نمی دونم مال کیه ولی تو باید جواب بدی زیر تشک تخت خوابت چی کار می کنه؟

سرش هم چنان پایین بود و نگاهش پی دو انگشت شست پاهایش که پی تیک عصبی مرتباً روی هم می کشیدشان.

– چرا ساکتی؟ حرف بزن.

سکوت بهار مثل بنزینی بود که روی آتش بریزند. کمی جلو تر رفت و با دست راستش چنگی به بازوی راست بهار زده و جلو کشیدش. صدایش از خشم زیاد دم به دم بالا می رفت.

– حرف بزن بهار. اینه جواب حمایتام؟ اینه جواب طرفدار یام؟ اینه؟ که یه همچین چیزی از زیر تخت خوابت پیدا کنیم؟ خجالت نکشیدی بهار؟ از خوندنش خجالت نکشیدی؟ چند سالتنه که بری سراغ این چیزا؟ ها؟ سواد که داری، روشو بخون نوشته مال کیه. مال تو نیست. واسه هر کی باشه؛ واسه تو نیست. اگه دست پیمان می افتاد چی؟ یا دست مرجان یا این دختره؟ چی کار می کردی؟ چی کار می کردی بهار؟ اگه دست دائیت می افتاد چی؟ روت می شد تو روش نگاه کنی؟

اشک های بهار که روی فرش چکید، یادش آمد که اشک یتیم را در آورده، یادش آمد که بهار نه پدر دارد و نه مادر. یادش آمد که روز های اول او را آباجی صدا می زد و این همان بهار است که بار اول هنگام ترس از نمایان شدن نشانه های بلوغ دخترانه به جای مادر از دنیا رفته اش، به سحر پناه برده بود. و سحر برای دخترک، همدم روز ها و فصل تازه ی زندگی اش شده بود.

بازوی بهار را رها کرده و قدم سست و نالاستوارش را به عقب گذاشت. دم و بازدم عمیقی گرفت و دستش را روی پیشانی اش کشید. نگاهش را از دوباره به سوی بهاری فرستاد که نگاهش هنوز به فرش بود.

– خودت خوب می دونی چقدر دوستت دارم. خودت خوب می دونی که اگه این همه آزادی داری، واسه خاطر منه. و الا پیمان همین چهار تا رمانم نمی داشت بخونی. منتی سرت نیست ولی بهار، یه چیزایی برای تو نیست. برای سن تو نیست. حداقل سه سال دیگه؛ پنج، هفت، ده سال دیگه ولی نه الان. اونم چی؟ آموزش اینجور مسائل. خودت که می بینی بالاش چی نوشته. چرا؟ چرا

بهار؟ صبح تا حالا دارم فکر می کنم برای چی باید ذهن تو درگیر همچین مسائلی بشه؟ بار اولت بود یا نبود؛ ولی بار آخرته. دیگه تکرار نمی شه. دیگه حق نداری بری سراغ چیزی که برای گروه سنیت نیست. روشنه بهار؟

به قصد خروج از اتاق راهی شد که نیمه ی راه نرفته اش را برگشت تا نکته ی آخر را هم گوشزد کند.

- در ضمن تا اطلاع ثانوی غیر از کتابای درسی، هر کتاب دیگه ای دستت ببینم، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. دارم اتمام حجت می کنم باهات بهار. هر کتاب دیگه ای.... حالا بشین سر درست.

\*\*\*

دکمه های پالتو را دانه دانه می بست و بی توجه به مرجانی که صهبا به بغل اشک می ریخت، هر چه دم دستش می آمد؛ داخل کیف دستی اش می انداخت. دسته چک، عابر بانک، پول، هرچه، هرچه که به نظرش لازم و ضروری بود. بیمارستان خصوصی خرج دارد دیگه.

مرجان - منو بی خبر نداریا.

سحر - باشه. نگران نباش. آبغوره بگیر جون من. حواست به همه چی باشه.

پایش را روی صندلی گذاشته و جوراب را رویش کشید.

سحر - مخصوصا این دختره. دست از پا خطا کنه، من می دونم و تو.

مرجان - تقصیر من شد. اگه سرش داد نزده بودم...

سحر - تقصیر تو نیست. ریختن سرش. اینم تقصیر توئه؟ مرجان دارم میرم. نیام ببینم رستوران رو هواس. حواستو درست حسابی جمع کن. مواظب باش. بهارم میگم بیاد کمکت. امشبو بگذره... غصه هم نخور. این بچه رو هم ببر بخوابون، هی نق میزنه.

مرجان - بی خبرم نذار.

\*\*\*

خسته از مسافت طولانی خیابان های کلانشهر، و آشفته از پرداخت کرایه ی نجومی تاکسی، از درب شیشه ای بیمارستان که به صورت خودکار برایش باز شده بود، گذشت. مقابل پیشخوان پذیرش ایستاد و سرش را تا نزدیک نیم دایره ی بریده از شیشه پائین آورد.

پس از پرداخت هزینه های گزاف بیمارستان و رفت و آمد میان طبقات و بخش های بیمارستان برای ثبت امور بستری شدن پیمان، رو به روی در سبز رنگ اتاق عمل با آن دایره ی سرخ رنگ و مستطیل میانی سفید رنگش؛ که رسماً تقاضا داشت؛ کسی وارد نشود، نشست.

دعای خیری به جان آن آدم خیری که پیمان را به بیمارستان رسانده، کرد و خیلی دلش می خواست ببیندش و بگوید: آخر پدر آمرزیده، پول علف خرس که نیست. خب دو خیابان پایین تر، بیمارستان دولتی هم بود. نمی مرد که، پنج دقیقه دیرتر می رساندی اش. پول و خرج عمل، آن هم چنین بیمارستانی را از جیب پدرت می دهی یا کیسه ی خلیفه؟

آدم الکی خوش.

لرزش گوشی موبایل میان جیبش که در بدو ورود برای احترام به درخواست کودکی که در عکس روی دیوار؛ انگشت مقابل بینی اش گرفته بود، آنرا ساکت کرده بود، باعث شد تکانی بخورد.

مرجان بود. این دختر را مادرشان صد در صد شش ماهه زائیده است.

- الو؟

- رسیدی سحر؟

- آره. حالش خوبه. خیالت راحت.

- به هوش اومده؟

- نه؛ هنوز اتاق عمله.

- پس چرا میگی حالش خوبه؟

- یه زخم سطحی بوده، چند تا بخیه بزنن؛ خوب میشه. طوریش نیست. پریشون نباش.

- باشه. بی خبرم نذار.

- خیلی خب. حواست به همه چی باشه.

- حواسم هست. شبو اونجا می مونی؟

- نمی دونم حالا یه فکری می کنم.

- هر چی شد بهم زنگ بزن. کاری نداری؟

- نه برو خدافظ.

- خدافظ.

دقایقی را که به انتظار پشت در اتاق عمل می گذرند، قدر گذشتن یک قرن عذاب آورند. فقط پیمان سالم باشد. سلامت باشد. فقط باشد. به جهنم که ده قرن باید منتظر پشت این در بماند. می ماند. صد قرن هم منتظر می ماند. زیر لب آمن یجیب می خواند برای سلامتی مردی که دیشب این موقع سالم بود و نگران خواهرزاده اش بود.

لعنتی به خودش فرستاد که دیشب سر شام فال باز کرده و گفته بود: خدا فردا را به خیر بگذراند.

فعلا تنها چیزی که در دم از خدا می خواست، سلامتی پیمان بود و خلاص.

دکتر سبز پوش که از اتاق عمل بیرون آمد، شتابان به سمتش رفت.

- شما همراه کدوم بیمارین؟

- پیمان قویدل. حالش چطوره؟

- خوبه. زخمش زیاد عمیق نبود. شانس آورد که به بقیه اعضا آسیب نرسونده بود. تا چند دقیقه

بعد به بخش منتقلش می کنن.

- متشکرم دکتر.

دکتر خواهش می کنی گفت و سحر را با اشک های از سر خوشحالی اش تنها گذاشت. بی اختیار و مکرر زیر لب خدا را شکر می گفت.

روی صندلی نشست و چشمش را به دری که دو لنگه اش از پی خروج دکتر، هنوز تاب می خورد، دوخت تا تنها مردی که در طول عمرش سوای دیگران بود، را از آن اتاق دلهره آور بیرون بیاورند.

\*\*\*

لیلا وارد سالن شد و پشت سرش پسری جوان که همان جا کنار در ایستاد.

صدای برخورد قاشق و چنگال ها و صحبت های آهسته ی مشتریان، کمی باعث همهمه در فضا شده بود. موسیقی دلنشین سنتی و صدای تصنیف قدیمی که از فرط قدمت، حتی مشخص نبود؛ خواننده چه می گوید، نیز فضا را دوست داشتنی تر کرده بود.

از کنار بهار که پشت میز صندوق نشسته و سر اتودش را میان دندان هایش گذاشته و غرق در محلول های شیمی بود، گذشت. مرجان مشغول پر کردن دو بشقاب باقلی پلو برای مشتریان بود. کنارش ایستاد. کمی مستأصل بود برای درخواستی که داشت. کمی هم می ترسید.

لیلا- مرجان خانوم؟

مرجان مخلفات آن غذای خوشرنگ و طعم که بویش نه تنها اشتها را به بازی گرفته؛ بلکه روح و روان را هم تحریک می کرد، را میان سینی چیده و گوشش را به لیلا سپرد.

مرجان- جانم؟

لیلا- یکی از آشناهامون اومده. امم... راستش.. میخواد باهام حرف بزنه.

مرجان- آشنا؟

لیلا- بله.

مرجان- موردی نداره. می تونی بری.

لیلا- کجا می تونیم حرف بزنیم؟

مرجان- بالا خالیه. کسی هم نمیاد.

لیلا- ممنون. میشه سحر خانوم چیزی نفهمن؟

این آشنا کیست که سحر نباید چیزی از این دیدار که باید در خفا صورت بگیرد، بداند؟

مرجان- باشه ولی زیاد طول نکشه.

مرجان سینی به دست از آشپزخانه بیرون رفت و لیلا پشت سرش.

لیلا- ببخشید؟



برگشت و لیلا را نگاه کرد و این دو زن؛ هیچی شان که شبیه نباشد، نگاه پوچ و عاری از امیدشان یکیست.

مرجان - چی شده؟

با چشم اشاره ای به بهار کرد.

لیلا - بهار؟

مرجان بهار در حال محاسبه با ماشین حساب و تسویه با یکی از مشتریان را از نظر گذراند.

مرجان - حواسش نیست. چیزی نمی فهمه. خیالت راحت کجاست مهمونت؟

لیلا - دم در وایستاده.

سرپای مرد جوان شیک پوش را برانداز کرد و کنار میز مشتری ایستاد و با خوشرویی و خوش آمدگویی؛ سفارشات آنها را با سلیقه روی میزشان چید.

لیلا به مرد جوان اشاره ای کرد و خود به سمت پله ها قدم برداشت و نگاهی پری بهار بود که مبادا ببیند و آمار دیدار سری را به سحر بدهد. چرا که دخترک بد رقم از سحر حساب می برد و صد در صد چک اول را نخورده، تمام ماجرا را کف دست سحر می گذاشت.

روی صندلی نشست و طولی نکشید که مرد جوان رو به رویش قرار گرفت. مردی که دیشب در بحبوحه ی دعوی پیمان و هوار شدنش سر بهار با دختری سر یکی از میزها نشسته بود و گران ترین غذای منوی دیشب را سفارش داده بود. مردی که دیشب با دیدن لیلا شوکه شده بود و لیلا شوکه تر و دستپاچه تر. مردی که قرار بود روزی شوهر بشود. سایه ی سر بشود. ولی حالا دارد مایه ی دردسر می شود.

صورتش را دقیق نگاه می کرد. همان نگاه گرمی که روزی گونه های لیلا را رنگی می کرد.

- عوض شدی.

لبخندی زد و سعی کرد صدایش نلرزد. گلویش نلرزد و قلبش بدجور بی قراری می کرد برای بادبادک بازی های ویلای لویزان و پدرش که برای هر موفقیت لیلا قول های زیادی می داد و مانی با طعنه می گفت: آپولو که هوا نکرده؛ یک بادبادک بوده دیگر.

- تو هم عوض شدی.
- چرا بی خبر رفتی؟
- حرفای بابات یادت رفته؟
- تو که بابا رو می شناسی. از اوناست که تا پول داری رفیقتم. دو روز صبر می کردی؛ همه چی درست میشد.
- آره. ولی منو بی رگ بار نیاوردن سپهر خان. یاد گرفتم از گشنگی حتی اگه مردم، دست جلو هر کس و ناکس دراز نکنم.
- خیلی بزرگ شدی.
- آره نوزده سالمه ولی قد نود و یک سال تجربه دارم.
- اون روز که رفتی؛ خیلی دنبالت گشتم. حتی دنبال شوهرت گشتم ولی هیچی به هیچی.
- دعا می کرد مانی بیدار نشود و از اتاق بیرون بیاید و مامان صدایش کند.
- مامان با بابا دعوا می کرد سر تو. دینا بهونه می گرفت. ولی بابا حرف خودشو می زد. بابای من بویی از آدمیت نبرده.
- و لیلا دوست داشت بحث عوض شود.
- ازدواج کردی؟
- چهار ماهی میشه عقد کردیم. دختر شریک بابامه.
- قرار بود با او عقد کند. قرار بود سند ویلای لویزان بشود کادوی سر عقدشان.
- قرارها و قرارها بود..
- مبارکه. خوشبخت بشین.
- مامان دوست داره ببیندت.
- بسه سپهر. آدمای زندگی من تو گذشته جا موندن. من تازه همه چیو فراموش کردم. ازت خواهش می کنم خاله رو نیاری اینجا. خودتم دیگه نیا. من دارم به آدمای جدید زندگیم عادت می

کنم. گذشته رو انداختم سطل آشغال، یه کبریتم انداختم توش. اون لیلا لهراسبی که می شناختیش مرده. من یکی دیگم. یه جور دیگم. این لیلا دیگه از جک و جونور نمی ترسه. دیگه اون لیلا نیست که شبا غیر تخت خودش جای دیگه خوابش نمی برد. این لیلا کار می کنه و مزد دستش رو میخوره. نه از جیب باباش. این لیلا یه زن بی کس و کاره؛ نه اون دختری که محض پول و پله ی باباش کلی رفیق گرمابه و گلستون داشت. برو سپهر با اومدنت فقط سر زخمامو باز کردی. برو پی زندگیت. فکر کن آخرین دیدارمون سه سال پیش تو خونتون بوده و تمام.

بلند شد تا از میز فاصله بگیرد، که برگشت و نگاه مهربانی به سپهر انداخت.

- یه سری آلبوم عکس رو سپرده بودم دست خاله. برام با پیک بفرست. خوشبخت بشی سپهر. خاله و دینا رو ببوس. به همسرت وفادار باش.

خدا را شکر که مانی بیدار نشد. دوست نداشت سپهر بداند که او کنار همه ی بدبختی هایش یک مادر است.

مادر پسر بچه ای دوساله.

\*\*\*

با دیدن پیمان که با صورتی کبود و زخمی روی تخت خوابیده بود، قطره ی اشکی از چشم تا پایین گونه اش سرازیر شد. رفته بود نمازخانه و وقتی برگشته بود؛ گفته بودند به هوش آمده و او با عجله خودش را به اتاق رسانده بود.

بالای سر پیمان ایستاد و آرام صدایش کرد. پیمان چشمانش را باز کرد. می خواست سلام بگوید که به جایش آخ بلندی گفت.

- هیس. نمی خواد حرف بزنی. تکون نخور.

- آخ... نه خوبم.

- بله کاملاً مشخصه.

پیمان دور تا دور اتاق را چشم گشتاند.

- چوب کاری کردی. راضی به زحمت نبودیم. آناناس چرا؟ همون کمپوت گلابی بدمزه ها از سرم زیاد بود به خدا.

- مزه نریز نمکدون.
- خب یه چیزی میاوردی بخورم.
- کارد بخوره به اون شکم.
- اینقدر گفتم؛ آخرش کارد خورد. در ضمن من مریضم؛ باید تقویت بشم.
- خیلی خب میرم می خرم برات.
- بی زحمت گلابی و آلبالو بگیر. آناناس باشه که یه دلی از عزا درآرم.
- اشاره ای به شکم بزرگ پیمان کرد و کمی خنده قاطی صدایش.
- آخه اون شکم اصلا به عزا می شینه که تو از عزا درش بیاری؟
- پیمان خندید و آخ بلندی گفت و ضمن سرفه کردنش؛ دستش را سمت زخم روی شکمش برد.
- چی شد؟
- هیچی. فقط نخندونم که جای بخیه ها درد می گیره.
- تو راه داشتی فکر می کردم؛ کتک خورت حسابی ملسه.
- آره یکی نزده، شش تا خوردم.
- نفهمیدی کی بودن؟
- رستوران همه چی مرتب بود؟
- داری می پیچونی؟
- جواب منو بده.
- همه چی مرتبه. سپردم دست مرجان.
- بهار چی؟ امروز که دیر نکرد؟
- نه.

می خواست بگوید خبر نداری که امروز گند بزرگتری زده، اما جلوی زبانش را گرفت. این مسئله رازی بود بین او و بهار.

– لیلا چی؟

– اون دختره هم خوبه. فعلا بد نیست. باید دید تا آخر ماه چی میشه.

– اون دختره اسم نداره؟

چشم هایش را ریز کرد و کمی به سمت پیمان مایل شد.

– چرا این دختره اینقدر واست مهمه پیمان؟

– بالاخره داره واسه ما کار می کنه دیگه.

– ولی انگار بیشتر از این حرفاست. اینقدری که پنج صبح تو سوز و سرما؛ از قزلحصار می کوبی این همه راه میای تا کریم خان. نگو بهت الهام شده بود که یه زن تنها وایستاده اونجا تا تو بری کمکش. من خر نیستم پیمان. خواهر منو اون روزی ول کردی رفتی پی این دختره؟ چه صنمی باهاش داری؟ نکنه زننه؟ نکنه بچش مال توئه؟

– ای بابا! از دست شما زنا باید به کجا پناه ببرم؟ به جون کی قسم بخورم این زنو اتفاقی دیدم؟ خدا کند سحر اصرار بر قسم خوردنش نکند و الا قضیه بیخ پیدا می کند.

– خیلی خب. چه ننه من غریبمی را می اندازه. بگو اینا کی بودن ریختن سرت؟

– اراذل و اوباش. چه فرقی داره؟

– پس می شناسیشون.

– سه روز پیش پیغوم فرستاده بود؛ برگردم تو دم و دستگاش.

– کی؟

– پرویز آشغالی.

لیلا را فراموش کرد و زنگ خطر در گوشش ناقوس وار پیچید و با ترس پرسید.

– تو که قبول نکردی؟

- واقعا از حال و روزم مشخص نیست؟

سحر نگران شده بود. حالش پریشان بود. شال پشمی روی سرش سنگینی می کرد و احساس خفگی زیادی داشت. کنار پنجره ایستاد و کمی بازش کرد. سرمای هوای روزهای پایانی آذر به گونه هایش خورد. کمی نفس گرفت و سر حال آمد. باید برود خانه. مرجان تنهاست. بهار تنهاست. به لیلا شک دارد.

باید برود. مرجان از تنهایی می ترسد.

- دیشب که واسه دیر کردن بهار اعصابم خورد بود؛ برا خاطر تهدید اون آشغال بود. امروز که گفتم مرجان رفته کارگاه اون مرتیکه. ترسیدم. پرویز آشغاله. خیلی آشغاله. باید یه فکر اساسی براش بکنم.

- چه فکری؟

- همون فکری که واسه مجید کردیم یادته؟

- پرویز کله گنده تر از این حرفاست.

- از سر کرده ی یه باند قاچاق که کله گنده تر نیست. مجید رو من و تو لو دادیم سحر. یادته؟ پس نترس شدنیه.

مجید علی مراد را لو داده بودند. دوتایی. خودشان. تنهایی.

مرجان بیوه شد ولی راحت شد. صهبا یتیم شد اما کودکان زیادی از یتیمی گریختند.

شر مجید را کنده بودند دوتایی. با نقشه ای که مو لای درزهایش نرفت.

و حالا پرویز آشغالی... گنده لات سه راه سرگردان...

\*\*\*

شهره کیسه ی یخ را به دست فرشاد که به مبل تکیه داده بود، سپرد و کنار فرهاد که با دست؛ کله ی فرشاد را رو به بالا نگه داشته و موشکافانه زخم های صورتش را بررسی می کرد، نشست.

فرهاد- چرا رضایت دادی؟

فرشاد یخ را گوشه ی بینی اش گذاشت و آخ کوتاهی زیر لب گفت و تکیه از مبل کند.

فرشاد- من واسه خاطر شغلم؛ از این کتکا کم نخوردم. قرار باشه هر بار شکایت کنم که دیگه کل روزم به این چیزا می گذره. من خودم وکیلیم. می دونم چی کار کنم. حوصله ی دادسرا رفتن نداشتم. اونم به عنوان شاکی. اگه محضرداره زنگ نزده بود پلیس، کلانتری ام نمی رفتم.

شهره- خب تو هم میزدیش نامردو.

فرهاد- شهره جان تو دعوا که حلوا خیر نمی کنن. خب اینم زدتش دیگه.

شهره- خوب کردی.

فرشاد- تو یکی ساکت باش شهره که هر چی می کشم از دست تو و اون دوست موزمارته.

شهره- درست حرف بزن فرشاد.

فرشاد بیشتر خودش را پیش کشید و چشم هایش را تنگ کرد.

فرشاد- این نون رو تو گذاشتی تو سفره ی من. تو گفتی این دختره بدبخته، آی یتیمه؛ آی مظلومه؛ آی در حقش ظلم شده، بیا وکالتشو قبول کن، گفتم خب. گفتی پولم نداره، گفتم به درک. من وکالت زن قبول نمی کردم. فقط به روی تو شهره. فقط به اصرار تو.

فرشاد تکه یخ را که طی حرف هایش برداشته بود، دوباره به صورتش چسباند.

شهره- درباره ی پریسا ندونسته قضاوت نکن.

فرشاد- هه. اینو باش... ندونسته.

نگاهش را به فرهاد دوخت و طوری که انگار می خواهد مسئله ی مهمی را توضیح بدهد، دست تکان داد.

فرشاد- دختره پا شده اومده دفتر من؛ سیر تا پیاز گندی رو که زده؛ تعریف کرده. بعد خانوم میگه ندونسته. یکی نیست بهش بگه آخه نفهم تر زدی به زندگیت؛ اونوقتی میگی عاشق شدم؟

شهره- به تو ربطی نداره که تو مسائل خصوصی مردم دخالت می کنی.

فرشاد- مردم؟ اون زن موکل منه. محض اطلاعات فقط دکتر و پرستار محرم نیستن شهره. من به عنوان وکیل باید از جیک و پوک زندگی موکلم سر در بیارم تا بفهمم چه جور باید ازش دفاع

کنم. بعد این دختره گند زده به آبرو و زندگیش، تازه نقشه ریخته پا شده رفته که مثلاً برام مهم نبوده. چه می دونم.

شهره- وقتی دیدی اینجوریه؛ وکالتشو قبول نمی کردی.

فرشاد- خیلی پررویی شهره. کچلم کرده بودی. روزی صد بار زنگ می زدی رو یادته؟

شهره- منت می ذاری سرم؟

فرشاد- آره. چون آبرو و اعتبار منه که گند زده شده بهش.

شهره- برو بابا.

فرشاد- به خدا این پسره خیلی کار کرده؛ این دختره رو گرفته. من بودم بعد عقد؛ بیست و چهار ساعت نگهش نمی داشتم. به ساعت نرسیده سه طلاقش می کردم بره رد کارش.

شهره- چون تو هم از قماش همون مرتیکه ای. نذار ده....

فرهاد- بسه دیگه مَث بچه ها افتادین به جون هم.

فرشاد- به زنت بگو طرفداری بی جهت نکنه.

شهره- فرشاد میشه تو این قضیه دخالت نکنی؟

فرشاد- والا من که سنگ سنگین نشسته بودم خونم. شما پای مارو کشیدی وسط معامله. به این دختره میگی بیاد مَث بچه ی آدم طلاقشو بگیره.

صدای زنگ آیفون که بی معطلی و پشت سر هم زنگ می زد، نگاه هر سه شان را به آن طرف کشاند. فرشاد دست روی پایش زد: بر خرمگس معرکه لعنت.

فرهاد برای پاسخگویی به این مزاحم وقت شناس و بی صبر از جا بلند شد و شهره همانطور که با حلقه ی دستش بازی می کرد؛ سعی کرد حرفی بزند.

شهره- معذرت میخوام. تند رفتم.

فرهاد با تعجب سری به اتاق نشیمن کشید.

فرهاد- شهره! سعید پشت دره. میگه کارت داره.



شهره - یا پیغمبر. کی جواب اینو بده؟

فرشاد - تحویل بگیر شهره خانوم.

شهره - فرهاد بریم تا آبروریزی نکرده.

مانتو و شالش را برداشت و پشت سر فرهاد داشت از خانه بیرون می رفت.

شهره - فرشاد نزنه به سرت بیای پایین؟

فرشاد - مگه خر مغزمو گاز....

در را پشت سرش بست و ادامه ی حرف فرشاد را نشنید. میان راهرو حرف هایشان را با هم یکی کرده تا مقابل سعید بند نقشه های پریسا را به آب ندهند.

در را باز کرد و سر و وضع آشفته ی سعید را که به ماشینش تکیه داده بود، نمایان شد. سلام های آرامی جهت شروع مکالمه بینشان رد و بدل شد.

سعید - شهره خانوم، کجاست؟

شهره - من پشت تلفن هم گفتم. باور کنید نمی دونم کجاست.

سعید - مگه میشه از نزدیک ترین دوست آدم؛ چیزی مخفی بمونه؟

شهره - باور کنید قرار بود امشب بعد جشن بیاد خونه ی من. من نمی دونم پریسا کجا رفته.

سعید - دیشب اژانس خبر کرده بود؛ گفت میاد خونه ی شما.

شهره - ولی من دیشب باهاش حرف زدم، گفت فردا شب که امشب باشه؛ بعد مراسم میاد خونه ی ما.

سعید - به نفعتونه چیزی رو مخفی نکنید.

فرهاد - مخفی کردن همسر شما، چه فایده ی می تونه برای ما داشته باشه؟

سعید - چیزی به ذهنتون نمی رسه؟ دوستی؟ آشنایی؟ کسی که پریسا بره خونش؟

فرهاد - مگه نمی گی اژانس خبر کرده؟ خب پیدا کن کدوم اژانس بود. پپرس کچا پیادش کرده.

سعید - ببین! من که میدونم همش زیر سر شما دوتااست.

فرهاد- مودب باش آقای محترم.

سعید رو به شهره کرد.

سعید- آره دیگه، رفیق جیک تو جیکش شما بودی دیگه. یادش دادی با اون مرتیکه بریزن رو هم. حتما الانم با همین دارن به ریش من می خندن.

فرهاد- این آقای که میگی برادر منه. الانم بالاست. با زن شما هم هیچ رابطه ای نداره.

سعید- پس اون بچه ژيگول داداشته. بهش بگو با بد کسی در افتاده. پریسا کجاست؟

فرهاد- تو تاریکی خونه ی شما گم شده، تو روشنی خونه ی همسایه دنبالش می گردی؟

سعید- نذار یکی هم پای چشم تو بکارم.

فرهاد کمی صدایش را بالا برد.

فرهاد- فکر کردی شهر هرته؟

سعید مشت هایش را دور یقه ی فرهاد و پیچید و او را محکم به دیوار پشت سرش کوبید.

سعید- ببین من الان از صد تا سگ؛ سگ ترم. پاش بیفته آدمم می کشم.

شهره زنگ را فشرد و از فرشاد خواست تا خودش را پایین برساند. فرهاد پوزخندی به لب نشاند.

فرهاد- مراعات شغلتو بکن سعید خان.

سعید یقه ی فرهاد را ول کرد و به سمت ماشینش رفت.

سعید- پیداش کردین خبرم کنین و الا...

فرهاد- و الا چی؟ یه بار دیگه مزاحمت ایجاد کنی، ازت شکایت می کنم.

سعید رفت و فرهاد عصبانی سر دعوا با شهره را گرفت.

فرهاد- زنگ بزنی این دختره بیاد.

شهره- فرهاد مشکل اونا...

فرهاد- واسه چی گفتی فرشاد وکیلش بشه؟ واسه چی پاشو به این ماجرا باز کردی؟ چرا مجبورش کردی؟

شهره- من فقط خواستم کمکش کن.

فرهاد نگاهی به چهار اطراف انداخت: بریم بالا، تا بیشتر از این آبرومون نرفته.

بازوی شهره گرفت و به داخل کشیدش. وارد آپارتمان که شدند، فرشاد داشت با کسی تلفنی حرف می زد. شهره به سمت آشپزخانه رفت و فرهاد کنار فرشاد نشست و سعی داشت؛ بفهمد این وقت شب این صدای ظریف زنانه که به صورت نا مفهوم از گوشی برادرش شنیده می شد، کیست؟

فرشاد- بله خودم هستم. به جا نیاوردم! .... میرسعادت؟ آها.. بله بله.... کی؟... چطور؟ چرا زودتر خبرم نکردین؟

فرشاد با هر جمله ای که می گفت، لبخند روی لب های فرهاد عریض تر می شد و ابروهای فرشاد درهم تر.

فرشاد- نه همون دور و برام.... نه موردی نداره. .... تا نیم ساعت دیگه می بینمتون. خدا نگهدار.

فرهاد- کی بود؟

فرشاد- یکی از آشناها.

فرهاد- آشنا خانوم خوب بودن؟

بی توجه به نگاه پر از خنده ی برادرش کتش را پوشید و یقه اش را مرتب کرد.

فرشاد- شهره کاری نداری؟

شهره- کجا؟ شام درست کردم.

فرشاد- جایی کار پیش اومده باید برم.

فرهاد- این وقت شب با یه لیدی چه کاری می تونه پیش بیاد؟

یکی پس گردن فرهاد زد و بی توجه به بادا بادا مبارک خواندنش و تشر های شهره به جان فرهاد، از خانه بیرون زد.

\*\*\*

مهرانه خانم عصبی طول و عرض خانه را گز می کرد و تلفن به دست شماره می گرفت و از نفرین و بد و بیراه های زیر لبش، پریسا را بی نصیب نمی گذاشت. آقا سروش هم با خونسردی که در تمام این سی و چند سال زندگی مشترک، باعث و بانی همیشگی دعوای زناشویی بود، همسرش را نگاه می کرد و سیگار برگش را با پرستیژ خاص خودش دود می کرد.

مهرانه خانم - الو... شما گوش کن..... سودی جون..... شما یه لحظه گوش کن.... یه لحظه.... شما .... فقط یه لحظه به حرف من گوش کن... ما هم آبرو داریم قربونت برم.... یعنی چی این حرفا؟ فردا میریم محضر.... یه لحظه بذار حرفمو بزنم.... من مجبورش می کنم طلاقش بده..... یعنی چی..؟ اون همه مهمون دعوت کردیم... زنگ می زنیم فردا بیان. جشن می گیریم.

آقا سروش بی توجه به صدای داد و فریاد های سودی خانم که از پشت تلفن به صورت مبهم شنیده می شد و التماس های همسرش، سیگارش را دود می کرد و هر چند ثانیه، صفحه ای دیگر از کتاب قطور مقابلش را ورق می زد.

این مرد در این وضعیت بحرانی، کتاب خوانی اش گرفته است.

مهرانه خانم - یعنی چی منتفیه؟ اینا پنج ماهه که با هم نامزدن. به اسم همن. سودی جون؛ من خودم با بهرام حرف می زنم..... الو..... سودی جون؟ الو.....

رو به شوهرش نا امید نگاه کرد.

مهرانه خانم - قطع کرد.

آقا سروش - اینقدر مثل پاندول ساعت جلو من راه نرو. سرگیجه گرفتم.

مهرانه خانم - خیلی بی خیالی سروش. آبرو واسمون نمونده. حیثیتمون به باد رفته. بعد تو با خیال راحت نشستی پی شمس و مولویت؟

آقا سروش - چی کار کنم؟ خرس سی و چهار ساله رو بزنم؟

مهرانه خانم - نخیر. این بی خیالیت خون منو جوش میاره. مردم رفتن دم باغ، آبرومون رفته. تو نشستی اینجا شعر میخونی؟

دست روی پاهایش کوبید تا حرصش را خالی کند.

مهرانه خانم - بد بخت من. ایشالله بمیرم راحت بشم از دست تو و پسرت.

آقا سروش - نترس آبرویی نرفته. یکی و نشوندم دم باغ؛ گفتم هر کی اومد بگه مادر دوماد سکنه کرده بردنش بیمارستان، حالشم خیلی بده.

مهرانه خانم - به به. به به. چشم و دلم روشن. یهو می گفتمی مادر داماد سرشو گذاشته زمین؛ به درک واصل شده، خیالتو راحت می کردی.

آقا سروش - خیلی حرص بخوری؛ به اون روزم می رسیم.

مهرانه خانم - منتظر مرگمی؟ به جهنم. پاشو واسه پسر خودت یه کاری بکن. از صبح تا حالا صد بار زنگ زدم؛ الان جواب تلفنمو دادن؛ اونم با داد و دعوا میگن نمی خوایم.

آقا سروش - بهتر. اون دختره از اولشم واسه پول سعید دندون گرد کرده بود.

مهرانه خانم - نگین سعید و دوست داشت، سعیدم نگینو دوست داشت. اون دختره ی مارمولک خودشو انداخت وسط زندگی این دوتا.

آقا سروش - مهرانه! هم من؛ هم تو خوب می دونیم مقصر اصلی این ماجرا کیه.

مهرانه خانم - مقصر اصلی ماجرا کسی نیست جز اون عفریته ی مادر....

حرف هایش آقا سروش را عصبانی و مجاب بر این کرد که صدایش را بالا ببرد.

آقا سروش - بسه مهرانه. همچین حرف می زنی انگار....

صدای در سالن بلند شد و نگاه هر دوییشان به سمت سعیدی چرخید که آهسته سلام گفت و پله ها را دوتا دوتا بالا رفت. از کلانتری به بهانه ی دنبال پریسا گشتن رفته بود تا حالا.

مهرانه خانم به سمتش می رفت و از پسرش هم بسی کینه به دل دارد این مادر. زنی که کنار همه ی مادری هایش برای سعید؛ برای پریسا هم مادری کرد.

مهرانه خانم - وایسا بینم.

سعید همان طوری که یک پایش روی پله ی بالا و پای دیگرش روی پله پایینی بود، رو به مادرش برگشت.

سعید - بله؟

مهرانه خانم - بله و بلا. بله و زهرمار. ذلیل می شدی اگه طلاقنامه شو می دادی دست و کیلش برن رد کارشون؟ می مردی طلاقش می دادی؟ واسه چی با اون مرتیکه دست به یقه شدی؟ بزن بهادرم بودی و خبر نداشتیم؟

سعید - حرفم دوتا نمیشه. تا نفهمم پریسا با اون مرتیکه چه سر و سری داره، طلاقش نمی دم. مهرانه خانم - د آخه به تو چه؟ اون دختره هرزه با همه مردای این شهر صنمشه.

آقا سروش از بالای عینکش نگاهی می کند و صدایش را بلند.

آقا سروش - بسه دیگه مهرانه.

سعید - تا خودش نیاد طلاقش نمی دم.

مهرانه خانم - به اون چی کار داری؟ خیلی دلت میخواد ریختشو ببینی؟ به جهنم که رفته. بهتر که رفته. اون سایه ی نحسشو کنده؛ تو ول کن نیستی؟

سعید - ماما تو زندگی من دخالت نکن. خودم خوب می دونم چه کنم؛ چه نکنم.

مهرانه خانم - خوشم باشه. حالا دیگه کارت به جایی رسیده که به من میگی دخالت نکن. سعید شیرمو حلال نمی کنم اگه...

سعید که توجهی به مادرش نکرد و ادامه ی راهش را رفت، مهرانه خانم بیشتر عصبی شده و نفرین هایش را از سر گرفت و مشت به سینه کوبید.

مهرانه خانم - الهی به زمین گرم بخوره این بی پدر و مادر. راسته که میگن گرگ زاده گرگ میشه.

آقا سروش - بفهم چی میگی مهرانه. اون دختری من و تو بزرگش کردیم.

مهرانه خانم دست به کمر سمت آقا سروش برگشت: ذات بد نیکو نگردد؛ زانکه بنیادش بد است.

آقا سروش - پشت سر مرده خدا رو خوش نیاد مهرانه.

در اتاقش را پشت سرش بست. صدای دعوها از پشت دیوار های اتاق کمتر به گوش می رسید. کاش می رفت خانه ی خودش. حداقل آنجا صدای دعوا نبود.

دعوایی که دوماه پی در پی هر شب تئاتر گونه اجرا می شدند.

یک بار دیگر شماره ی پریسا را گرفت و صدای پیش فرض زن جوان واژه ی " دستگاه " را ناگفته، گوشی را محکم به دیوار کوبید.

سعید- لعنت بهت پریسا.

\*\*\*

پرستار گفته بود؛ پیمان باید استراحت کند و همراه بیمار؛ اگر میخواهد، می تواند بیرون از اتاق روی صندلی ها بنشیند. سه ربع ساعت گذشته و هنوز خبری از آن یارِ غار نبود. باید از همان ابتدا می دانست که رفقای پیمان هم مانند خودش بی نظم و وقت شناسند. صدای صحبت یک مرد با پرستار را شنید و دقایقی بعد؛ صدای قدم هایی که مقابل چشمانش؛ پشت در اتاق پیمان متوقف شد. سرش را بلند و مرد کت و شلواری را برانداز کرد. یعنی...

- آقا فرشاد؟

مرد جوان که رو گشتاند و چشم در چشمش انداخت، نگاهش را از صورت نه چندان سالمش گرفت و به کف زمین دوخت. مادرش همیشه می گفت که دختر باید حیا داشته باشد. چشم دوختن در تخم چشم مرد نامحرم یعنی آخر بی شرم و حیایی.

- شما با من تماس گرفتین؟

سعی می کرد نگاهش از روی دکمه های پیراهن فرشاد بالاتر نیاید.

- بله. ولی انگار مزاحم شدم.

- چه مزاحمتی؟

یک نگاه کوچک که حلال است دیگر. یک نگاه کوتاه انداخت و دوباره سر به زیر سر صحبت با یارِ غار پیمان را از سر گرفت

- آخه این وقت شب شما رو هم از کار و زندگی انداختم.

- اختیار دارین. این حرفا چیه؟ خودتون میگین این وقت شب. این وقت شب از تنها چیزی که ادم میفته، خوابه که اونم پیمان بیشتر از اینا گردنم حق داره.

تا جایی که سحر یادش بود؛ پیمان به گردن همه دین داشت و کسی به گردن پیمان نه. آن هم این مرد که نه تنها سر و وضعش بلکه راه و رسم و منشش هم به رفاقت با پیمان هماهنگ نبود

- به هر حال معذرت می خوام.

- خواهش می کنم. چه اتفاقی افتاده؟

- چند نفر ریختن سرش و با چاقو زخمی کردنش.

- نفهمیدین کی بودن؟

- اشرار خیابونی.

- الان حالش چطوره؟

- خوبه. پرستار اجازه نمیده کسی بره داخل. راستش منم دارم میرم خونه. نگران بودم، گفتم یکی کنارش باشه؛ بد نیست. اینه که مزاحم شما شدم.

- این چه حرفیه؟ کی ترخیص میشه؟

- دکترش گفت چون زخمش زیاد عمیق نبوده، فردا صبح مرخصش می کنن.

- من پیشش هستم.

- ممنون. کاری پیش اومد به همون شماره که بهتون زنگ زدم، تماس بگیرین. اگه با من امری ندارین من برم. خواهرم اینا تنهان.

- نه. اگه کمکی از دستم بر می اومد؛ بی خبرم ندارین.

- مرسی. خدا نگهدار.

قدم از قدم برنداشته، صدای فرشاد بلند شد. چه مؤدب. پیمان کجا و این مرد کجا. رفاقت این دو؛ منشا و مبدایش کجاست و علت دوامش چیست را فقط قادر مطلق می داند و تمام.

- سحر خانوم؟

بر گشت و باز هم نگاهش حوالی دکمه ی پیراهن فرشاد و قدر صدم ثانیه ای، روی صورت سیفی جات کاشته شده اش چرخید.



انگار پی به عمق ماجرا برد که کوری را برای عصا کشی کور دیگر دعوت کرده است.

– بله؟

– ماشین هست. میخوان برسونمتون؟ دیر وقته. شما هم تنها.

– ممنون با آژانس میرم.

نگاهش پی سادگی دختری رفت که در میان پیچ پله های راهروی مسکوت بیمارستان؛ محو می شد. پس سحری که پیمان ورد زبانش بود و می گفت با دیگر دختران فرق دارد، همین بود. فرق هم داشت. فکرش را درگیر کرده بود. کمی با پریسا مقایسه اش کرد. کمی با شهره. کمی با پرستار خانه ی عمه اش. کمی با نامزد منشی دفترش؛ که چند روز پیش با هم دیده بودندشان. او هم دختر بود مثل بقیه.

نه از آن دخترهایی که وقتب با پسری حرف می زنند، هزار رنگ می شوند و پایشان می لرزد. و نه از آن عده دخترانی که میان مردمک چشم طرف مقابل زل می زنند.

کار خاصی نکرده بود. حرف زده بود. تشکر و قدردانی کرده بود. معذرت خواهی کرده بود برای مزاحمت نیمه شبش. پیمان را دستش سپرده بود و رفته بود.

کار خاصی نکرده بود.... فقط....

فقط کمی و فقط کمی؛ فکر وکیل جوان را مشغول کرده بود.

\*\*\*

از نگهبان بیمارستان؛ سراغ آژانس گرفت و به گفته ی نگهبان پیر با لهجه ی شیرین جنوبی اش، نبش یکی از کوچه های همین خیابان؛ آژانس معتبری موقعیت دارد. کمی طول خیابان طولانی بود و باید تا رسیدن به آژانس؛ طول خیابان را پیاده طی می کرد. دست میان جیب برد و با لمس کتاب کوچک جیبی، نا خودآگاه با تداعی اتفاق ظهر؛ اخمی روی صورتش نشست. میان وسایل پیمان که از بیمارستان تحویل گرفته بود، دنبال فندکش گشت. فندک را روشن می کرد و صفحات کتاب را روی شعله اش گرفت. کتاب گر گرفته را میان جوی خالی از آب انداخت و قدم های خسته اش را روی آسفالت خیس شده ادامه داد.

پاهایش خسته بود. رمقی میان رگ و پی تنش نمانده. تمام تنش انگار زیر سنگ بوده است. انگار جای پیمان او را حسابی کتک زده اند. شانه هایش سنگین بود. پیمان را زده بودند. دار و دسته ی پرویز آشغالی زده بودندش. رویش چاقو کشیده بودند.

دایی بهار را.

پشت و پناه سحر را. کوه امنیت مرجان را.

ناجی لیلا و کودکش را.

ماشین ها از کنارش می گذشتند. یک ماشین از کنارش گذشته بود که چند پسر بی کار میانش نشسته و وقتی از کنارش می گذشتند، سرشان را از شیشه بیرون آورده و کنار گوشش جیغ زده بودند.

یکی دیگر از ماشین ها صرف نظر از اینکه این خیابان متعلق بیمارستان است، بوق های پیایی زده بود، انگار عروس می برد.

یکی دیگر قصد دوستی داشت. دیگری قصد زودتر رسیدن. و همینطور دیگری و دیگری...

خسته بود. حتی خسته تر از آنروزی که برای دفاع از مادر کتک خورده اش که غذایش سوخته بود، منقل منوچ را از روی بالکن میان حوض کف حیاط؛ با پا؛ لگد زده بود و منقل رنگ و رو رفته؛ بعد از برخورد با گلدان لب حوض؛ میان محیط کوچک آبی افتاده بود. منوچ مفعگی با کمر بند سیاهش کرده بود. گلدان سفالی روی طاقچه را به پیشانی اش کوبانده بود. همان روزی که مادرش پا برهنه میان کوچه برای درخواست کمک رفته بود و رضا پسر قدسی خانم نجاتش داده بود. همانی که خواستگار پا به جفت مرجان بود و مرجان هم به پسر متین و سر به زیر همسایه دل داده بود. آن روز مرجان نبود. مرجان پی ارضای تن پر هوس شوهر پنجاه ساله اش رفته بود. مرجان رفته بود تا پدر عملی اش کیلو کیلو تریاک و هروئین دود کند.

مرجان نبود. سحر بود و مادرش. مادر بیچاره اش. مادر زیر بار غم خرد شده اش.

مادری که تن پر درد دخترش را در بر می گرفت و اشک هایش را پاک می کرد. مادری که سر دخترکش را روی زانو می گذاشت و موهایش را از روی چشم هایش کنار می زد.

و حالا مادرش هم نبود.

خاطره ها جان می گرفتند. تلخی روزگار زیر دندانش می رفت. صدای گریان مادرش در گوشش می پیچید.

- سحر دختر نازم، تویی غنچه ی بازم.

خاطره ها دم به دم جاندار تر می شدند و تلخی ها؛ تلخ مزه تر.

- گل خوشگل و زیبا، همه راز و نیازم.

خاطره های تلخ میان آن محله ی پر از گنده لات. میان سه راه سرگردان. میان کوچه ی شهید فیروزی.

همان روزهایی که افسر خانم؛ همان زنی که داود پسر همسایه؛ پای دیوار خانه اش نوشته بود: "زن کوچه نشین عروس شیطان است"، دختر بلّه فروش صدایش می زد. همان زنک بی ننگی که بی توجه به آن نوشته ی پر معنا و مفهوم، هر روز از خروسخوان سحر تا بوق سگ را دم در خانه اش، زیر همان نوشته، با بساط چای و تخمه اش می نشست. همان افسر خانمی که سحر را برای پسر کفتر باز بی کار و عارش در نظر گرفته بود.

ذهنش به سمت آن روزهای تلخ پر می کشید.

روزهایی که در گرمای چله ی تابستان و سوز استخوان کفان زمستان، کنار پارک می ایستاد و ساندویچ می فروخت. برای کودکانی که میدانست؛ وضع خوبی ندارند یا رایگان ساندویچ میداد یا زیادی ارزان. تا مبادا آن کودکان مثل خودش حسرت یک بار خوردن از ساندویچ فلافل های مغازه ی "محمود هندی" به دلشان بماند.

روزهایی که بی توجه به متلک های پسران درشت هیکلی که با ریش بلندشان؛ هنوز دانش آموز مدرسه ی راهنمایی بودند، با ساندویچ هایش کنار پارک بساط پهن می کرد.

همان روزی که دشت اول فروش ساندویچ ها را، یک مجله برای مرجان خرید که با بازیگران سریال پر طرفدار در حال پخش از تلویزیون، مصاحبه کرده بود.

همان روزی که برای مادرش روسری عنابی خریده بود و با دیدن آمبولانس دم در خانه، کادوی مادرش روی زمین افتاده بود. از میان جمعیت انبوه همسایه های زاغ سیاه چوب زن گذشته و بدون توجه به زمزمه های زیر لبی شان، کنار برانکارد حامل جسد سوخته ی مادرش نشسته بود.

و مرجان باز هم نبود.

مادرش از دست پدر معتادش، جان به لب شده بود. طاقش طاق شده بود. طاقت دیدن صیغه ی یک مرد پنجاه ساله بودن دختر جوانش را نداشت. یک پیت بنزین ریخته بود و یک چوب کبریت هم کشیده بود.

زن بینوا دیگر صبر و تحمل دیدن نداشت. تا کی شب های جمعه دعای کمیل می خواند و صبحش کتاب به دست ندبه؟ تا کی شمع نذر امامزاده ها می کرد تا فرجی شود و شوهرش ترک کند؟ خودش را راحت کرد. روزهای آخر مثل دیوانه ها شده بود. هذیان می گفت. آخرش هم به جنون رسید و خودش را به آتش کشید.

به خودش که آمد کمی هم از آدرس آژانس رد شده بود. آنقدر میان تلخی هم گم شده بود که نفهمید که خیابان طولانی را طی کرده است.

گردشی به عقب زد و راه اضافه را برگشت و به سمت در آژانس قدم برداشت. باید زودتر به خانه برسد. مرجان تنه‌است. از تنهایی می ترسد.

\*\*\*

کپسول دو رنگ را میان حفره ی خشک دهانش می گذاشت و مایع بی رنگ میان لیوان را یک ضرب سر کشید.

کارت حافظه ی شهره که به گفته ی خودش پر از آهنگ بود را میان گوشی اهدایی آقا سروش به عنوان هدیه تولدش، انداخته بود و برای اینکه آسایش شکوه خانم را سلب نکند، برای شنیدن موسیقی و قدری آرامش یافتن؛ هندزفری به گوش هایش زده بود.

رو به روی پنجره ایستاد و قدری بازش کرد. بوی کاهگل حاصل از بارش مداوم باران در سرزمین های شمالی؛ و خنکای باد سرد روز های واپسین پاییز، خود آرامشی به همراه آورد. پتو را به دور شانه هایش محکم تر پیچید و روی صندلی راحتی کنار پنجره نشست.

برای محدود کردن هر گونه تماس و دسترسی به خودش، گوشی را از همان دیروز روی حالت پرواز گذاشته بود.

انگشت روی صفحه ی لمسی گوشی کشید و آهنگی از میان آهنگ ها میان مجرای گوشش پیچید.

تو بودی باور من؛ تو یار و یاور من

تو بودی عشق اول، رفیق آخر من

تو بودی شور هستی، رفیق خوب مستی

تو بودی کعبه ی من؛ مثل خدا پرستی

سرش را به تکیه گاه صندلی چوبی تکیه داد و نشستن روی این صندلی و تاب خوردنش را از همان بچگی زیادی دوست داشت. چشم بست و اشتباهاتش پوزخند زنان از مقابل چشم هایش می گذشتند. تمام خطاهایی که او را به این جا کشانده بود. تمام راه های رفته و نرفته...

باید ها و نباید ها...

شاید ها و نشاید ها...

کرده ها و نکرده ها...

تو رو خواستن اشتباه بود؛ تو رو دیدن یه گناه بود

دلَم از گناه نترسید؛ که وجودت جون پناه بود

چه شب هایی که به گریه گذشت و روزهایی که به تحقیر و ناسزا.

درد های بی درمان و کودکی که در غیر قانونی ترین مرکز سقط جنین، از مأمنش جدا شد.

چند شبی را که برای عفونت رحم در بیمارستان بستری شد و کسی غیر از شهره و آقا سروش به عیادتش نیامد.

شب هایی را که تا صبح در عین داغ بودن از تب، می لرزید و دندان بر هم می شکاند. دانه های درشت عرق تنش را خیس می کرد و از سرما می لرزید.

و سعیدی که چشم در چشمش گفته بود: «تخم حرام را چه به دنیا آمدن؟»

مهرانه خانمی که کشان کشان تا آن خانه ی کثیف برده بودش و زیر دست ناپزشکی که پروانه ی طبابتش را باطل کرده بودند، کودکش جان داد.

کودک که نه... لخته ای خون...

بی آبرو شده بود. دخترک را بی سیرت کرده بود؛ مردی که پریسا برایش هوس دقایقی بیش نبود.  
صدای آرام قطرات باران آمیخته با ترانه ای که اشک هایش را سرریز می کرد و تنی که زیر بار  
نامردی، کوفته بود.

من و عشق و عاشقی هام به کنار، من و قلب مثل دریام به کنار  
همه ی عمر و جوونیم یه طرف، من و امید به فردام به کنار

یادش می رود؟ نه... یادش می رود؟

طعنه های مهربانه خانم را؟

پوز خند سعید هنگام دوشیزه گفتن عاقد را؟

سیلی خورده از دست های نگین را؟

پریسا فقط مقصر بود؟ دیگری چه...؟ آن دیگری چه؟ چرا کسی پی او را نگرفت؟ چرا کسی او را  
روسیاه نگفت؟ چرا کسی سیلی به صورت و نگاه بی شرم او نزد؟

دلش دم به دم بیشتر می لرزید و قلبش دم به دم بیشتر آشوب می شد. صدای گریه اش دم به  
دم بیشتر هق هق می شد.

دستی روی شانه اش نشست. از روی صندلی خودش را روی زمین کشاند. خاله شکوه پا به پایش  
نشست و جسم لرزان و در تب سوز پریسا را میان حجم گرم آغوش مادرانه اش جا داد. خاله  
شکوه بیدار شده بود؛ دیگر لحاظ چه کسی را بکند؟ سرش را روی شانه های خاله گذاشت و گریه  
های پر صدایش را از سر گرفت. پا به پای آسمان، پر سوز و دل پر.

دلش پر بود و نفرین نکرد. دلش را شکستند و نفرین نکرد. خودش را شکستند و نفرین نکرد.

پریسا- خاله چرا بیرونم نمی کنی؟ خاله چرا من روسیاهو بیرون نمی کنی خاله؟ چرا باهام  
مهربونی؟

شکوه خانم- آروم باش خاله.

پریسا- خاله می دونی من چی کار کردم؟ می دونی بهم گفتن بدکاره؟ چرا یکی نزدی تو گوشم؟  
چرا تو خونت رام دادی خاله؟

شکوه خانم- گریه کن خاله. گریه کن که سبک بشی. گریه نکنی از غصه می میری. گریه کن جان خاله.

پریسا- خاله دوستم نداشت. خاله اگه دوستم نداشت چرا؟ دیدی تنهام گذاشت؟ هیچ کی منو دوست نداره.

شکوه خانم- من دوستت دارم قدر شهره دوستت دارم.

پریسا- کاش مامانم بود.

شکوه خانم- خوبه که نیست و الا دق می کرد.

پریسا- اگه بابام بود؛ اینجوری نمی شد.

شکوه خانم- اگه بود از کمر می شکست جان خاله.

پریسا- خاله من نفرینش نمی کنم.

شکوه خانم- می دونم جان من.

پریسا- کاش خریت نکرده بودم!

شکوه خانم- گریه کن؛ سبک شی.

پریسا- خاله دیدی عاشقم نبود؟

شکوه خانم- تب تند بود خاله؛ زود به عرق نشست.

پریسا- به خاک سیاه نشوندم.

شکوه خانم، موهای خیس روی شقیقه های پریسا را پشت گوش هایش زد و با انگشت شستش اشک هایش را گرفت و سرش را از دوباره روی شانه ی خودش گذاشت.

شکوه خانم- زن همیشه تنها می مونه جان خاله.

با دست هایش شانه های خاله شکوه را محکم گرفته بود و آغوش مادرانه داشتن؛ عجیب نعمتی است.

\*\*\*

صدای دور شدن ماشین آژانس در سکوت خفقان آور نیمه شب سرد پائیزی خودنمایی می کرد. با دست میان کیف دنبال دسته کلید می گشت. صدای بم و زمختی از پشت سرش شنید. صدای یک سگ هم می آمد. دستش میان کیف از حرکت ایستاد. به آنی آب دهانش خشک شد و زنگ های خطر میان گوشش به صدا در آمدند. پاهای بی جان را تکان داد و به سمت صدا چرخید. بوی تند تریاک مجرای تنفسی اش را رد کرده و ریه هایش را در چنگ گرفت. حتی اگر روزی حس شامه اش را از دست بدهد، به لطف نشئگی های همیشه ی منوچ؛ بوی تریاک و هیروئین را از سه فرسخی تشخیص خواهد داد.

مردی که چهره ی کریهش زیر نور تیر چراغ برق نمایان بود و سگ سرابی سیاه رنگش که همچنان پارس می کرد. صدای تپش های نا منظم قلبش را می شنید. آب دهانش را به سختی قورت داد. مرد چند قدم بلند به سمتش برداشت و زنجیر سگ سیاهش که همچنان پارس می کرد، را به دست گرفته و دنبال خودش می کشید. صدای انکر الاواتش را بلند و با سگش شروع به صحبت کرد.

– هیش. هیش. نترس. غریبه نیست. دختر منوچ مفرنگیه. برایش دُم تگون بده.

رویش را به سمت سحری که از ترس قالب تهی کرده بود، کرد.

– نترس کوچولو. تا من هستم با تو کاری نداره.

دندان های زرد و بد قواره اش و آب دهانش که هنگام حرف زدن، از دهانش بیرون پرت می شد، دم به دم حال سحر را بد تر می کرد. صورتی که چند جای زخم چاقو، گوشه ی ابرو؛ پای چشم؛ روی گونه و کنج لبش داشت. ابرو های به هم پیوسته ای که دیدنش در روز روح از بدن جدا می کرد، چه جا برسد به شب.

گلایش را صاف کرد و خلت گلوی جمع شده در دهانش را روی زمین تف کرد. تمسخر قاطی لحن کلامش کرد و سحر را انگار با میخ به زمین کوبیده بودند که صم بکم ایستاده و فقط چشم و گوش شده بود.

– اوه. راستی تسلیت میگم. مجید تاپاله... آخ ببخشید؛ شوور همشیره ی محترمه...

زهر می زد و سحر ساکت بود. آب دهانش روی سر و صورت یخ زده ی سحر می نشست و سحر فقط نگاهش می کند.



این همان مردی ست که پیمان امشب، ضرب شست نوچه های قل چماقش را خورده بود.

- افسر که می گفت بلبل زبونی. چرا خفه خون گرفتی؟

افسر، همان زنک پای دیوار نشین است. همان که خنده های وقیحش، سه دندان نیش طلایش را به رخ می کشید و چهره اش را کریه تر می کرد.

صدای پارس سگ بار دیگر بلند شد و شانه های سحر تکانی از ترس خورد.

- د ..... یه دقه خف بمیر.

فحش ناموسی اش را نشنیده گرفت و نگاه به سگی که از صدای توپ و تشر صاحبش، کمی آرام شده، انداخت.

- خوب سولاخ گوشاتو باز کن ببین؛ چی میگم دختر منوچ دو دره باز. به پیمان گفتیم؛ به تو هم میگم. از ننه زائیده نشده؛ اونی که بخواد رو امر پرویز زر بزنه.

زبان به دهن گرفته بود و فکرش حوالی یک چیز می چرخید.

کلانتری سر خیابان.

- از قلعه مرغی تا پاسگاه نعمت آباد؛ به هر کی بگی پرویز مٹ سگ جون میده. اون وقت این پیمان..... واسه من قپی میاد. بش بگو گوه خوردی مرتیکه.....

فحش بد داد. به پیمان فحش بد داد.

سحر آب دهانش را قورت داد. دلش می خواست برود. جایی که ترس از این مردک نباشد. جایی که اصلا خود این مردک نباشد.

جایی که پرویز آشغالی و نگاه هیز و چشم چرانش نباشد. جایی که خبری از یار و همپای کثافت کاری های مجید علی مراد لقب یافته به تاپاله نباشد.

سگ سیاه و قوی هیکل با دندان های تیز و ترسناک و زبان قرمز آویزان از دهانش، همچنان پارس می کرد.

- به پیمان بگو؛ پرویز جایی نمیشه که زیرش آب بره.

آب که هیچ، اقیانوس به سمت سوق خواهند داد.

- پیمان حرف حالیش نی. تو هم که انگار کوسه بهت حمله کرده. همچینی خَف مُردی. ولی اینو بدون، هرکی با من در افتاده، ور افتاده. جنگ اول به از زد و خورد آخره.

دارد رسماً اعلان جنگ می کند. آخرش هم زد و خورد است؟ قطعاً کاری که با این تن لش باشد به زد و خورد ختم می شود.

- بش بگو مَث بچه ی گوگولی مگولی برگرده ور دست خودم.

پیمان بشود زیر دست این مردک بی همه چیز؟

این بار دیگر نه.

- و الا دفعه ی بعد؛ جوری نعش خونیشو واست می فرستم که شناسی.

در مقابل این باد ها که بلرزی، طوفان از جا می گندت. باید محکم باشی. ریشه هایت را محکم تر کنی و از جا تکان نخوری.

- گود نایت لـــــــیدی زیبا. حیف که جایی کار دارم وگرنه خاطره ی خوبی میشد با هم بسازیم.

پرویز آشغالی که دور شد، شماره ی کلانتری محل را که برای مواقع ضروری، مَن جمله نبودن پیمان، ذخیره کرده بود، گرفت.

پشت در حیاط ایستاد و طولی نکشید که صدای آژیر پلیس و دستور ایست گفتنشان در فضای ساکت کوچه پیچید و سگی که بلند تر از قبل پارس می کرد.

در سالن را که باز کرد، نگاهش به مرجان و چوب دستی اش افتاد. مرجان سرش را از روی میز بر داشت. چوب دستی اش را به دست گرفت و از روی صندلی بلند شد.

مرجان- سلام اومدی؟

کنار مرجان ایستاد. بوسه ای روی گونه اش زد و خیره خیره نگاهش کرد.

سحر- سلام. این نینجا باز یا چیه؟

مرجان- فکر می کنی تو و پیمان نباشین؛ با خیال تخت می گیرم می خوابم؟

این همان دختری ست که شب ها تا صبح، بدون ترس از جانوران ریز و درشت، در زیرزمینی که مشکوک به وجود اجنه بود، رمان های ترسناک می خواند. پای یک شمع؛ بدون اینکه بترسد. حتی گاهی سحر را برای ترسو بودنش مسخره می کرد.

سحر - طوری نیست قربونت برم. فقط خودتو بی خواب کردی.

مرجان - پیمان خوب بود؟

سحر با دو انگشتش فشاری به گوشه ی چشم هایش آورد و خمیازه ی بلند بالایی کشید.

سحر - آره شکر خدا چیزی نبود. فردا مرخصش می کن.

مرجان - چرا رنگت پریده؟

سحر - ها؟ نپریده. چی داریم واسه خوردن؟

مرجان با شماتت نگاهش کرد برای این موضوع عوض کردن.

مرجان - برو یه آب بزن به سر و صورتت. فقط قیমে مونده. می خوری که؟

سحر - آره. گرمش کن قربون دستات برم.

شال را از روی سرش برداشت و موهایش را از میان کلیپس آزاد کرد. مرجان چوبش را کنار در آشپزخانه گذاشت. سحر نگاهش روی چوب دستی که تا چند لحظه پیش وسیله ی دفاع خواهرش بود، ثابت ماند.

سحر - یعنی اینقدر امشب مشتری داشتیم که فقط قیمة مونده؟

مرجان - اوه. مشتری بارون بود. نبودى و ببینی. این بهارم همش غر زد که درس دارم؛ امتحان دارم؛ خسته شدم.

سحر - بهار غلط کرد.

مرجان - وا....؟! سحر چته...؟

بی توجه به سوال مرجان که از آشپزخانه سرک کشیده بود؛ در توالت را بست. گرمی آب را به صورت سردش پاشید و حوله به دست، پشت میز کوچک آشپزخانه جا خوش کرد. بوی خوش

برنج و قیمه ی دوباره داغ شده که میان بینی اش می پیچید، یاد سحری های ماه رمضان که مادرش نیمه شب بیدارشان می کرد، افتاد.

با صدای بشقابی که روی میز گذاشته شد، از عالم رویا بیرون آمد.

مرجان - پیمان چی شده بود؟

سحر - ریخته بودن سرش. میخواستن پول بگنن؛ اینم نداده. با چاقو زدن در رفتن.

لزومی نداشت مرجان از قضیه ی پرویز چیزی بداند و الا خواب امشب را به چشم هردویشان حرام می کرد.

مرجان - طفلی حتما خیلی درد کشیده؟

سحر - آره حیوونکی. همچین میگی فکر کردم داری صهبا رو میگی. خرس گنده رو میگه طفلی.

لقمه ی پُری میان دهانش گذاشت.

سحر - برو بخواب خسته ای.

مرجان - خوابم نمی بره.

سحر - صهبا کو؟

مرجان - پیش بهار. یه سوال بیرسم؟

لقمه ی میان دهانش را میان گونه فرستاد.

سحر - بیرس.

مرجان - بهار کاری کرده؟

با یادآوری خبط بهار، اخمی گوشه ی چشمش نشست و پیشانی اش ترش شد.

سحر - چطور؟

مرجان - آخه امشب همش فکر درسش بود. با لپ تاپم بازی نمی کرد. در ضمن خیلی هم پکر بود.

سحر - ریاضی دوازده و نیم شده. گوششو کشیدم بالا. اینجوری پیش بره، فردا تجدید میاره؛ پس فردام رفوزه میشه. از قضیه پیمان که چیزی بهش نگفتی؟

مرجان - نمیشد که پنهون کنم.

قاشق و چنگال را میان بشقاب رها کرد و با تعجب به مرجان نگاه انداخت.

سحر - خوبه پیام دادم بهش چیزی نگی.

مرجان - اون موقع که تو پیام دادی؛ بند و آب داده بودم.

سحر - ما رو باش رو دیوار کی یادگاری نوشتیم. نخود دهننت خیس نمی خوره نه... چرا بهش گفتی؟

مرجان - اصلا منم که بهش نمی گفتم، امشب که پیمان نمی اومد خودش می فهمید.

سحر - کلا دهن لقی.

مرجان - !....

سحر - ماشین بی ام و.

مرجان - سحر دلم شور می زنه.

سحر - در عوض خودت شیرین می زنی. لیلا کجاست؟

مرجان - خوابیده. امشب اگه نبود. من دست تنها چی کار می کردم.

سحر - فکر کنم این یه بارو پیمان اشتباهی یه کار درست و درمونی انجام داده.

مرجان - بیچاره پیمان... الان تنهاست؟

سحر - نه. شماره رفیقشو داد. زنگ زدم طرف اومد. باورت نمیشه؛ طرف از این آدم حسابی هاست. قیافش شبیه دکتر مکترا بود. خیلی با کلاس بود. اصلا فکر نمی کردم پیمان همچون رفقای داشته باشه.

مرجان - وا...

سحر - والا. تازشم یارو می گفت پیمان بیشتر از اینا به گردنش حق داره.

مرجان - پیمان؟

سحر - همینو بگو.

بشقابش را از روی میز برداشت. صندلی را عقب کشید و از جایش بلند شد.

سحر - پاشو برو بخواب.

مرجان - میگم... امشب کجا میخوابی؟

سحر - اتاق پایین. امشب پیمان نیست، باید مثل سربازا کشیک بدم. تو هم برو تو اتاق بهار بخواب که تنها نباشی.

مرجان از میان کابینت، چاقوی بزرگی را بیرون آورد و مقابل چشمان متعجب سحر گرفت.

مرجان - میگم سحر. میخوای این چاقو رو زیر سرت بذار. هان؟

سحر - مرجان! پاشو برو بخواب.

مرجان - آخه از تو حیاط یه صداهایی میاد.

مرجان را به سمت در هل داد.

سحر - خواب نما شدی. تنها بودی، زده به سرت، صداهای جور واجور شنیدی. برو یه لحاف و بالش بیار بذار کپه لالا مو بذارم.

چند تا از پله ها را بالا نرفته، درباره برگشت.

مرجان - پس حداقل این چوبو بالا سرت بذار.

سحر - مرجان میام می زنمتا. من این پایینم. هیچی نمیشه. خب؟

صدای پای مرجان که دور شد، روی صندلی نشست و نفس کلافه ای بیرون فرستاد.

و مرجان، دیگر آن مرجان شجاع نمی شد وقتی که وهم تنهایی در سرش بیداد می کرد

\*\*\*

- سیزده، چهارده، پونزده.

قاشق کوچک چایخوری؛ حاوی قطرات تلخ آهن را نزدیک دهان مانی گرفت و دهان خودش را به علامت باز کردن به بالا و پایین کشید.

– آ... آ... باز کن دهننتو... آفرین مامانی.

مانی که چهره در هم برد و سگرمه هایش را گره زد، با کلی قربان و صدقه رفتنش، نیمی از آبمیوه را به خوردش داد تا طبق شنیده هایش از زبان خاله مهین، قطره ی آهن؛ دندان های کوچک مانی را که تازه از گوشه و کنار دهان کوچکش رشد کرده بودند، سیاه نکند.

– اینو بخوره خوشگل مامان.... آهن.... آفرین پسرکم. مامان قربون یه دونه شاه پسرش بره.

مانی شروع به نق نق کرد و میان آغوش لیلا خزید. برای آرام کردنش؛ میان اتاق شروع به قدم زدن کرد و با دستش آرام پشت پسرک را نوازش می کرد و چیزی شبیه لالایی زیر گوشش زمزمه.

مانی کم و بیش آرام شده بود و اما هنوز هق می زد و اشک های روی گونه اش را با روسری مادرش پاک می کرد. مشت کوچک گره شده اش را روی چشم هایش می کشید و مادرش را با تلفظی نه چندان درست صدا می زد.

لیلا کنار پنجره ایستاد. بهار را دید که لی لی کنان کفش می پوشید و مقنعه اش را روی سرش نظم و ترتیب می داد. صدای بوق ماشین سرویسش هم عنقریب سر و صدای اهالی ذله شده از تأخیر های دائمی بهار را در می آورد.

– گریه نکن مامانی. ببین بهار باز دیرش شده. در عوض پسر مامان که بزرگ شد زود بیدار میشه تا مدرسهش دیر نشه.

بوسه ای روی جای جای صورت مانی زد و سعی داشت بخواباندش تا برود سراغ کارهای امروز. یاد حرف های دیروز بهار افتاد که گفته بود گمان به این برده که همسن سحر است. خودش هم دیروز صبح میان آینه ی قد نمای سالن، سه تار سفید میان موهای زیتونی رنگش دیده بود. اما فقط سه تا.

دیروز عدسی خورده بود. همان غذایی که وقتی از مدرسه می آمد، با دیدنش، هوار می کشید و کن فیکون می کرد و در به هم می کوبید.

دیشب هم تا نیمه شب کنار مرجان کلی ظرف شسته بود. لیلایی که در اردوی چند سال پیش کلی دوستانش مسخره اش کردند که پوست دستانش برای یک ظرف شستن لب چشمه خشک شده بود. پاستوریزه و بچه ننه گفته بودندش.

گردن باریک مانی روی شانه اش کج شده بود. سرش را روی بالش گذاشت و پتو را تا پشت شانه های کوچکش بالا کشید.

کودکی اش رویایی بود و رنگارنگ از وجود بادبادک ها و عروسک ها.

نوجوانی اش میان در به دری و بی سرپناهی گذشت.

و جوانی اش.....

به بیست نرسیده؛ مو سفید کرده این زن.

وای از سی...

وای از چهل...

وای از پنجاه...

به شصت نرسد. همان پنجاه هم زیاد است. مانی را سر و سامان بدهد. مانی را از آب و گل بیرون بیاورد. مانی را کوهی از مردانگی بسازد.

آنگاه آرزوی خلاصی از این تباهی را می کند...

خلاصی از جهانی که با ناجوانمردی؛ جوانی اش را گرفت... تار و پود زندگی اش را از هم گسیخت...

بوسه ای دیگر روی لب های مانی نشاند و زیر لب شعری زمزمه کرد.

- مبر ز موی سپیدم گمان به عمر دراز

\*\*\*

- مرجان.....؟ مرجان.....؟



بی هوا در اتاق را باز کرد. در یک لحظه ترسی؛ سرپایش رو به انجماد پیش برد. فاصله ی مابین در تا کنار مرجان را فانتوم وار طی کرد و روبرویش زانو زد. قوطی سفید رنگ و استوانه ای را از میان انگشتان استخوانی مرجان بیرون کشید.

– چه غلطی می کنی؟

مرجان سرش را پایین انداخت. حرفی برای گفتن نداشت. هوای اتاق سرد بود. زیاد.... خیلی زیاد... اکسیژن هم انگار در آن اطراف وجود نداشت.

– چی کار می خواستی بکنی؟

اشکی از گوشه ی چشم مرجان چکید و اشکی از گوشه ی چشم سحر.

آهی از سینه ی مرجان کشیده شد و آه بلند تری از سینه ی سحر.

بازوی مرجان را میان پنجه هایش فشرد... ناخودآگاه... از سر عصبانیت

– می خواستی چی کار کنی؟

صدایش می لرزید. یاد جسد سوخته ی زنی میان کوچه ی فیروزی افتاد.

صدای پیچ پیچ همسایه ها در گوشش بلند تر می شد که می گفتند زن منوچ مفنگی خودش را سوزانده...

– می خواستی ندونم کاری مامانو بکنی؟ مرجان بزنمت؟ بزنمت تا دیگه از این غلطی نکنی؟

صدای ناله ای ضعیف گوشش را نواخت.

– من خیلی وقته مردم.

– نمردی تا وقتی مادری. نمی میری تا وقتی مادری. نباید بمیری تا وقتی مادری. نمی دارم بمیری تا وقتی مادری. مامان خودشو کشت؛ حتی یه لحظه به من و تو فکر نکرد. تو اینجوری نباش. اون یه عمر واسه خاطر من و تو ساکت موند، تو نمون. تو واسه صهبا داد بزن. تلاش کن زندگی تو بسازی. مامان ضعیف بود تو نباش. واسه صهبا مادر باش.

– با کدوم شناسنامه؟ با کدوم سجل؟ با کدوم تیکه کاغذ که ثابت کنه بچه ی من تو این خراب شده، حق و حقوقی داره؟ با کدوم مدرک؟

- مگه مادری به مدرکه؟
- کاش سقطش می کردم.
- مرجان..! یاسین خوندم سه ساعت؟
- تو چه می دونی از حال و روز من؟ تو چه می دونی از زجرایی که من تو این چند سال کشیدم؟ تو که از سر سفره ی عقد پیرمرد نجات دادن. تو چه می دونی از یتیم بزرگ کردن؟
- نا باور سراپای مرجان را نگاه کرد. دستش از روی بازوی مرجان عقب پایین افتاد و رو به روی مرجان مچاله شده ی گوشه ی دیوار نشست. صدای گریه ی صهبا وجودش را به رخ می کشید.
- تو که همخوابه ی مرد پنجاه ساله نشدی. تو که بچه ی ناخواسته تو دامن نداشتن. تو که انگ هرزگیو این ور و اون ور نمی بری با خودت.
- صدای گریه ی صهبا بیشتر و بیشتر می شد.
- منم که بدبختم. منم که شب تا خوابم می بره تنم زیر یه تن سنگین اسیره. منم که شب صد بار با ترس از خواب می پرسم و فکر می کنم هرچی مرده تو دنیا می خوان منو تیکه پاره کنن.
- صورتش خیس خیس شده بود. با مشت چند بار به سینه اش کوبید.
- منم که شب با ترس این می خوابم که مبادا همه چی دروغه و فردا مجید زنگ بزنه و منوچ زورکی بفرستم تو اون خونه ی خراب شده.
- صهبا را میان آغوش گرفت. سحر هنوز نگاهش می کرد و لب های لرزانش را زیر دندانهایش می فشرد.
- منم که باید پس فردا جواب این بچه رو بدم. پیشونیمو سیاه نوشتن آبجی من. نه تو می تونی سفیدش کنی، نه من. گیرم نمیرم، باید بسوزم و پیوسم. یه عمر به پای این بچه.
- پیراهنش را بالا می زند و پستانی را که در این دو ماه شاید سر جمع پنج بار هم به دهان کودک نگذاشته بود، میان غنچه ی لب های کوچکش گذاشت و صهبا؛ حریصانه مک می زد و ثانیه ای طول نکشید که باز صدای دادش بلند شد.
- مرجان بلند شد و آرام سمت در قدم برداشت.

- کجا میری؟

- می بینی که گرسنشه. شیرم ندارم. برم براش شیر درست کنم.

چه بگوید؟ چه دارد که بگوید؟

خواهرش حق نداشت؟ حق نمی گفت؟

بعد از دقایقی از اتاق بیرون می آید. حاضر و آماده. سعی کرد به اعصابش مسلط باشد.

این بار مسئولیت را به دوش لیلا سپرد و با تأکید بر اینکه چهار چشمی حواسش به مرجان باشد، جهت ترخیص پیمان، راهی بیمارستان شد.

پیمان که نبود، شب ها ترسناک می شد. پیش مرجان آبرو داری کرده بود. پیش مرجان چیزی نگفت تا خواهرش آسوده بخوابد اما... خدا می دانست که خودش تا صبح پلک بر هم نگذاشت و تمام هوش و حواسش پی چاقوی مرجان و چوب دستی اش بود.

مرد خانه امروز باز می گشت.

هرچند مریض؛ هرچند زخمی؛ هرچند ناخوش احوال...

اما مرد خانه امروز می آمد...

یک روز نبود و حول و ولایی به جان همه بود...

خانه که مرد نداشته باشد... واویلاست.

خدا آن روز را نیاورد.

\*\*\*

نزدیک به خیابان بیمارستان؛ ماشین سیاه شاسی بلندی در جهت مخالف با سرعت از کنارش گذشت. از آینه به عقب نگاه کرد. ماشین بعد از نیش ترمزی، دور زده و همانطور که راهنما می زد، با سرعت کمی به سمتش می آمد. ترمز کرد و در لحظه ای که ماشین از کنارش گذشت، نیمرخ فرشاد را توانست ببیند.

سحر از ماشین پیاده شد. به در نیمه باز ماشین پیمان تکیه داد و چشم به روبرو دوخت. فرشاد با قدم هایی بلند و استوار به طرفش قدم بر می داشت.

فرشاد- سلام. صبحتون بخیر.

نگاهش روی کبودی های صورت فرشاد چرخید و آرام سرش را پایین انداخت.

سحر- سلام. شما چرا؟ خودم میومدم دنبالش.

فرشاد به کاپوت ماشین تکیه داد.

فرشاد- مرخص شد. منم بی کار بودم؛ گفتم یه کمکی کرده باشم.

سحر- به هر حال ممنون. دیشبم حسابی زحمتتون دادم.

همانطور تکیه زده به ماشین، لبه های کتش را کنار زد و دست هایش را در جیب های شلوارش فرو برد.

فرشاد- پیمان مثل برادر منه. اینقدری که شما تشکر می کنید، فکر می کنم تازه دیروز تو خیابون باهاش آشنا شدم.

اصلا نگاه صورتش نمی کرد. انگار این مرد گردن به بالا اصلا نداشت.

سحر- حالش چگونه؟

فرشاد- بد نیست. باید حسابی مراقب باشه تا زخمش عفونت نکنه.

بر گشت و نگاهی به ماشینش انداخت.

فرشاد- شما جلو برو؛ منم پشت سرتون راه میفتم.

سحر- من میرم خرید. پس زحمت رسوندن پیمان گردن شما.

خم شد تا روی صندلی بنشیند که باز فرشاد اظهار وجود کرد.

فرشاد- اگه کمکی از دست من بر میاد، بی تعارف بگید. پیمان یه چند وقتی نباید زیاد تحرک کنه.

بالاخره شما یه دختر تنها، می تونید تنهایی از پشش بر بیای؟

مردانگی اش را به رخ می کشید؟ مگر زنها خودشان چلاغند؟ یا بی عرضه و بی دست و پا....؟

این بار بی خیال شرم و حیا، سراپای جناب وکیل را با غیظ برانداز کرد و روی صندلی نشست. در

را محکم بهم کوبید و استارت زد. دست به دنده برد و آماده ی حرکت شد.

سحر - خیلی ممنون. پیمان رو برسونید، دیگه عرضی نیست. بازم ممنون از زحماتتون.

بی توجه به پیمان از کنار ماشین فرشاد گذشت. مطمئن بود که بعدا بابت سرعتش سرزنش می شود. اما مهم نبود. زیر لب غرغر می کرد.

چرا این مرد اینقدر به پیمان نزدیک بود؟ تا حالا کجا بود؟ کنار بینی اش چرا به کبودی میزد؟ مردی چنین شیک پوش و اهل دعوا؟ شاید هم تصادفی یا زمین خوردنی، چیزی بود... اما این حق به جانبی اش...

راديو را روشن کرد. مرد گوینده در حال اعلان وضعیت ترافیکی خیابان ها و اتوبان ها بود. بی اختیار اشک هایش جاری شد. برای خودش، پیمان، مرجان.... بهار....

دلش نازک شده بود... کمی خورد و خاکشیر بود. حرف های صبح مرجان و تلاشش برای خودکشی.

پیمان و وضعیت ناراحت کننده اش.

بهار و کنجکاوی های نوجوانی و سحری که نمی دانست باید چه کند.

حالا هم فرشاد جهان مهر... دلش نمی خواست ضعیف باشد.

پلکی زد و قطره های شور اشک، از روی لایه ی نگاه تارش روی گونه هایش لغزیدند و تا روی لب ها و چونه اش پایین آمدند. طعم شورشان لب های خشکیده اش را می سوزاند.

کنار میدان بزرگ تره بار ایستاد. دستی به گونه هایش کشید و ضربه های آرامی رویشان زد. دور تا دور میدان را از چشم گذراند. تا چشم کار می کرد، مرد است و مرد. لعنتی به پیمان فرستاد و محکم قدم برداشت.

- کجا آجی؟

به سمت صدا برگشت و پسری که حدودا، شانزده؛ هفده سال داشت و به دیوار تکیه زده بود، به سمتش آمد.

- با منی؟

- مگه غیر شما، خانوم دیگه ای اینجا هست؟

- با شما کار ندارم. میرم مغازه حاجی منزلتی.
- پسرک تازه پشت لب سبز کرده، سرش را پایین انداخت و مثلاً می خواست نگاه به نامحرم نکند.
- شما واس چی؟ اینجا خویبت نداره. شما برو بشین تو ماشینت. بنده دربست در اختیار توئم.
- بیا برو بچه پی کارت دیوونه.
- مگه از طرف آق پیمان نیومدی؟
- سراپای پسرک را دوباره برانداز کرد. انگار چیزهای زیادی می دانست.
- چرا.
- خو آق پیمان بشیم گفته واستم اینجا. بارتون اینجاس. منم پادوی دکون حاجی منزلتی ام.
- رد دست پسرک را گرفت و به گونی بزرگی رسید. کمی برای یک پسر هفده ساله سنگین بود.
- سخت نیست اینو بلند کنی؟
- رو چرخ میارم. شما صندوقو بزن.
- ممنون آقا پسر.
- من به آق پیمان بیشتر از اینا مدیونم. کوچیک شما کامبیزم.
- از آینه به پشت سر نگاه می کرد. منتظر بود تا کار پسرک کامبیز نام تمام شود و زودتر از این محیط برود. رفتن که نه. فرار کند.
- این چند روز آخر پیمان کمی عجیب شده بود. رفتارش... حرف هایش... حتی گاهی نگاهش...
- به زن و کودکی سرپناه داده بود. پاپیج مرجان شده بود. ناغافل بهار را سیلی زده بود.
- و حالا طی کمتر از دوازده ساعت با دو نفری آشنا شده بود، که جفتشان ادعا داشتند به پیمان مدیونند.
- پیمان و دین به گردن دیگران داشتن....؟
- یاللعجب...

\*\*\*

فرشاد که ترمز دستی را کشید، پیمان متعجب نگاهش کرد.

– مگه میخوای بیای داخل؟

– نیام؟

– دنبال شر می گردی؟

پیمان را کوتاه نگاه کرد.

– خیلی از سحر حساب می بری.

– بحث حساب بردن از سحر نیست. اینو خودتم خوب می دونی.

فرشاد میان آینه نگاهی کرد و دستی به کبودی کنار بینی اش کشید.

– دستش سنگین بوده ها.

فرشاد چینی به پیشانی اش داد و اخمو نگاهی به پیمان انداخت.

– آره مرتیکه. انگار من نشستم زیر پای زنش؛ نقشه فرار کشیدم. دختره ی احمق.

– ولش. بیا کمک کن پیاده شم. شکمم درد می کنه.

دست پیمان را دور شانه اش انداخت و دست خودش را دور کمرش پیچید. سعی داشت کمک کند تا پیمان از روی صندلی بلند شود.

– آی آی آی آی. یواش. مگه کارتن میوه ست.

– میوه ی چی؟ تن لَشِت سنگینه. کم بخور خیکی.

پیمان را کشان کشان و لنگان لنگان تا در حیاط رساند. کنار در که ایستاد؛ دست پیمان را از دور گردنش جدا کرد.

– پیام یا بقیه شو می تونی؟

– نه بابا. کجا بیای؟

زنگ را با ریتم ماشین عروس به صدا در آورد و به سمت ماشینش رفت.

فرشاد که به انتهای کوچه رسید، در باز شد و لیلا خوشحال از صحت و سلامتی پیمان، سلام  
یادش رفت.

– ... آقا پیمان! شمائین؟

– بله سلام.

– ببخشید. حواسم نبود. سلام.

آرام از کنار در فاصله گرفت تا پیمان وارد حیاط شود.

– خدا رو شکر حالتون خوبه.

– ممنون بقیه کجان؟

– بهار مدرسه ست. من و مرجان خانومیم. سحر خانوم هم دنبال شما اومدن.

– آره دیدمش. رفت خرید. آیفون خرابه که تا دم در اومدی؟

– بله. دیروز تو بارون خراب شده مثل اینکه. امروز قراره یکی بیاد درستش کنه.

پیمان به خاطر زخمش آرام راه می رفت و لیلا هم به تبعیت از او آهسته قدم بر می داشت.

– همه چی خوبه؟ خودت و بچت اینجا راحتین؟

– بله. خدا از برادری کمتون نکنه.

صدای زنگ دوباره بلند شد و لیلا دوباره به سمت در برگشت. پیک بسته ای آورده بود. بسته ی  
نسبتا بزرگی بود. لیلا در را بست و پشت به در تکیه داد و چشمانش را بست.

– برای کیه؟

چشمانش را باز کرد و با پشت دستش، اشک روی گونه اش را پاک کرد.

– برای من.

پیمان اصرار برای دانستن محتوی و فرستنده ی بسته نکرد و با گفتن جمله ای کوتاه، به راه رفتن  
آهسته اش ادامه داد.



- بریم تو. هوا سرده.

\*\*\*

مرجان کاسه ی سوپ را مقابل پیمان گرفت.

- بهتری؟

بدون نگاهی به مرجان، کاسه را از دستش گرفت. کمی نمک و آبلیمو قاطی سوپ کرد و با قاشق را میان کاسه چرخاند.

- مرسی خوبم.

قاشق را میان دهانش برد و طعم خوشش باعث شد از مرجان تشکر کند. اما کمی سر سنگین بود.

- ممنون بابت سوپ. خوشمزه ست.

سحر راست می گفت که مثل دختر های هفده ساله ناز دارد.

- نوش جان.

از روی صندلی بلند شد و تا نزدیک در نرفته، پیمان صدایش زد.

- مرجان!

برنگشت و فقط ایستاد

- بابت دیروز...

جمله اش با کلماتی که مرجان تند تند می گفت، نصفه نیمه ماند.

- بابت دیروز ازت عذر می خوام پیمان. تند رفتم. اعصابم از جای دیگه خراب بود.

از اتاق بیرون رفت و پیمان مات حرف هایش، هاج و واج، مسیر رفتنش را نگاه می کرد.

\*\*\*

میان خواب و بیداری، دست به بینی برد و خاراندش. دوباره قلقلکش آمد.

- آه. بیدار شو دیگه. خرسیم اینقدر نمی خوابه.
- پریسا یکی از چشم هایش را نیمه باز کرد. غلتی زد و پتو را روی سرش کشید.
- باز اومدی مادر فولاد زره؟
- شهره روی تخت نشست و پتو را از روی پریسا کشید.
- پاشو دیگه. این همه راه کوبیدم اومدم واسه تو.
- خسته از غر زدن های شهره روی تخت نشست. انگشتش را پشت چشمش کشید.
- مگه قرار نبود فردا بیای؟
- شهره بلند شد و پالتویش را در آورد و روبروی آینه ایستاد.
- منو باش؛ شوهرمو ول کردم؛ اومدم شب یلدا پیشت باشم؛ تنها نمونی بی لیاقت.
- پریسا پتو را کنار زد و پاهایش را از تخت آویزان کرد.
- دلم برات تنگ شده بود شهره.
- از آینه پریسا را نگاه کرد و دستی به ابروهایش کشید.
- منم. پاشو. صبحونه که دیگه دیره. یه چای بزنیم و بعدش ناهار. بعدشم میریم خرید واسه شب.
- آرایشگاهم باید برم.
- من نمیام.
- چرا؟
- دلم درد می کنه. حوصله ندارم.
- کنارش نشست و دستی به موهای پریسا کشید.
- قرصاتو سر وقت می خوری؟ عفونت شوخی بردار نیستا.
- آره می خورم.
- صدای خاله شکوه که از آشپزخانه صدای می زدشان، میان فضای اتاق پیچید.

- شهره! پریسا! چایی دم کردم.

- الان میایم ماما جان.

دست پریسا را کشید و از روی تخت بلندش کرد.

- پاشو پاشو. دیگه حوصله ناز کشی ندارم. من ماما نیستم ادا و اطوار تو جمع کنم. می دونم دیشب چه کولی بازی راه انداختی.

- نیومده شروع کردیا.

- پاشو. دختره ی پررو.

پریسا را کشان کشان از اتاق بیرون برد.

- شهره؟ شناسنام کو؟

شهره نگاهش را دزدید و سعیش در این بود که فعلا پریسا چیزی نفهمد.

- تو کیفمه. میدم بهت. امشب رو به کام خودت تلخ نکن جون شهره.

بوسه ای روی گونه ی پریسا زد و به سمت آشپزخانه یا همان مقر حکومت شکوه خانم قدم برداشت.

- خودت به درک. شب یلدا رو به کام ما زهر می کنی.

بر گشت و چشمکی حواله ی پریسا کرد.

- زودی بیا. منتظریم.

شهره رفت و پریسا ماند و صد معمای پیچیده در هم.

\*\*\*

گونی مایحتاج را، سه نفری، روی زمین کشیده و تا آشپزخانه آوردند. مرجان روی صندلی همان نزدیکی نشست و لیلا دست به کمر، نفس زنان تکیه به دیوار آشپزخانه داد. سحر لیوان آبی سر کشید و بریده بریده نفشش را بیرون فرستاد.

سحر - می....رم ماشی....نوب....برم گو....شه ی حی....اط. ک....نار پل....ه هاست.

لیلا سری تکان داد. صدای گریه ی صهبای بلند شد و مرجان ناله کنان سراغ دختر سه ماهه اش رفت.

لیلا مشغول خالی کردن بار ها شد. صدای خاموش شدن موتور ماشین بلند شد و متعاقبش صدای قدم های سحر.

سحر - دستت درد نکنه. خودم خالی می کردم.

لیلا - اشکال نداره.

سحر - چای می خوری برات بریزم.

لیلا کرفس ها را روی میز گذاشت و کمی تعجب بابت رفتار جدید سحر، چندان عجیب نبود.

لیلا - اگه زحمتی نیست.

لیوان را جلوی لیلا گذاشت و صندلی را عقب کشید و نشست.

سحر - چرا وایستادی؟ بشین.

مقابل سحر نشست و لیوان را میان انگشتانش گرفت. داغی لیوان که دستان سردش را گرم می کرد، لذتبخش بود.

سحر - انگار دیشب اینجا یه خبرایی بوده.

نگاهش را از بخار چای گرفت و هراسان سحر را نگاه کرد. دستانش در عین حلقه بودن دور لیوان داغ، دم به دم یخ تر می شدند.

سحر - دلم نمی خواد فکر کنی خرم. روز اول بهت گفتم دست از پا خطا کنی چی میشه.

لیلا سرش را پایین انداخت و قطره ی اشکی که روی آستینش چکید را نتوانست مهار کند.

سحر - درسته رستورانمون درجه یک نیست و ستاره متاره نداره. ولی دوربین مدار بسته رو واسه امنیتش بستیم.

سحر دست به سینه به صندلی تکیه داد و سعی کرد طوری حرف بزند که لیلا نرنجد.

سحر- ببین لیلا. من دلم نمی خواد ناراحت کنم. پس سعی نکن چیزی رو ازم مخفی کنی. من به گذشته ات کاری ندارم. مهم الانیه که پیش مایی. سعی کن درست رفتار کنی. من موقعیت تو رو درک می کنم. خواهر منم کم از تو نداره. من قصدم ناراحت کردنت نیست. هر وقت فکر کردی می تونیم کمکت کنیم بگو. کار ندارم طرف چی کارته؟ ولی اگه مزاحمت شد، بگو. ما پشتتیم. گریه هم نکن. فقط یه تذکر بود.

از روی صندلی بلند شد.

سحر- میرم یه سر به پیمان بزنم. میام کمکت.

\*\*\*

مانی کنار پیمان غرق خواب را متعجب نگاه کرد و روی صندلی کنار تخت نشست.

پیمان- خودم گفتم اینجا بیارمش. بهونه می گرفت؛ نمی داشت لیلا به کارش برسه.

سحر نگاهش را به نایلون داروهای پیمان که بی شک زحمت خریدنش را فرشاد کشیده بود، انداخت.

سحر- من که چیزی نگفتم.

نگاهش را از میز گرفت و به زخم های صورت پیمان انداخت. دلش می گرفت وقتی فکر می کرد که اگر بلایی سر پیمان می آمدو زبانم لالی در دلش گفت و لب گزید.

پیمان- یه جوری نگاه کردی.

سحر- خیلی شبیه خود لیلاست.

پیمان- چرا! دنبال یه شباهت این بچه به منی؛ که باز بگی بچه ی منه؟

دستی به موهای مانی کشید.

سحر- به دل گرفتی. عصبی شدم یه چیزی گفتم.

پیمان بالش پشت سرش را مرتب کرد و سرش را روی آن گذاشت و آخ کوتاهی گفت.

پیمان- تهمت از این بزرگتر.

سحر - معذرت می خوام.

کمی قیافه ی حق به جانب گرفت تا دل پیمان به رحم بیاید. پیمان هم لودگی به خرج داد و با مسخره بازی گفت

پیمان - بخشیدمت بابا. بهار کجاست؟

سحر - حساس شدیا. مدرسه ست دیگه.

پیمان - می ترسم. اون آشغال تهدید کرده.

سحر سرش را با ترس پایین انداخت و با دکمه ی آستینش بازی کرد. نمی دانست عکس العمل پیمان چگونه است اما قطعا عصبانی میشد.

سحر - دیگه پرویزی در کار نیست.

پیمان - چی؟

سنگینی نگاه پیمان را ندید گرفت و با دکمه ی آستینش بیشتر درگیر شد.

سحر - دیشب از بیمارستان که برگشتم، جلو در سر راهم و گرفت.

پیمان شوکه نیمخیز شد و روی تخت صاف نشست. دست به زخمش برد و آخش هوا رفت.

سحر - چی شد؟

پیمان - گوه خورد مرتیکه بی ناموس. چی می خواست؟

سحر ترسی توأم با تعجب به جاناش افتاد و آرام سرش را بالا آورد و چشم های سرخ و دندان های به هم سائیده شده ی پیمان را از نظر گذراند. کنار شقیقه اش برآمده شده بود و روی پیشانی اش چینی افتاده بود.

سحر - همون حرفا که به تو زده بود. تهدید کرد.

زیر لب فحش های بدی نثار پرویز کرد. مشت گره شده ی دست راستش را کف دست چپش کوبید.

پیمان - کاریت که نکرد؟

سحر - نه. من یه کاری کردم.

به پیمان بگوید؟ چه بگوید؟ انگار حالا ترس کار دیشب به جانش افتاده. پیمان منتظر نگاهش کرد و سری به علامت "چه" تکان داد.

سحر - من تحویلش دادم.

پیمان چشمانش را تنگ کرد و ابرویی بالا انداخت. انگار هنوز پی به عمق فاجعه نبرده بود. صدایش آرام شد و این آرامش یکبارگی یعنی دعوای درست و حسابی بعدی.

پیمان - چی کار کردی؟

ساکت پیمان را نگاه می کرد و از جواب دادن طفره رفت. بدون هماهنگی با پیمان، گل به آب داده بود، آن هم دسته دسته.

پیمان - حرف بزن. بهت میگم چی کار کردی؟

مانی میان خواب تکانی می خورد.

سحر - هیس. مگه نمی بینی خوابه. سر من داد زن. ترسیده بودم. می فهمی یعنی چی؟ اون مرتیکه خودش با پای خودش اومده بود تو دهن شیر. زنگ زدم کلانتری اومدن بردنش.

پیمان - اگه در رفته باشه چی؟

سحر - اگه در رفته بود که الان من و تو زنده نبودیم.

پیمان - دِ آخه الّاغ، من گفتم پرویزو لو بدیم، دیگه نگفتم بیا برو همین امشب کلک یارو رو بکن.

سحر - تو هم جای من بودی همین کارو می کردی.

پیمان - من مثل تو کوتاه فکر و خودسر نیستم.

سحر - پیمان بفهم چی داری میگیا.

پیمان - گند زدی به همه چی، دو قورت و نیمتم باقیه.

سحر - چی کار می کردم. پرویز خانتو می داشتم رو سرم حلوا حلوا می کردمش؟ جونم اومد تو حلقم یه پنج دقیقه رو به روش وایستادم تا حرفشو بزنه.

پیمان - هر چی ریسک به این بزرگی؟

سحر - عqlم به جایی قد نداد.

بلند شد و کنار پنجره ایستاد. دانه های ریز و درشت برف، به محض افتادن روی زمین؛ آب می شدند. هوا سردتر از روز های قبل شده بود.

سحر - ترسیده بودم پیمان. خیلی. من دیشب تا صبح نخواایدم. هر بار چشمامو بستم، منوچ مامانمو داشت می زد. هر بار بستم، مرجان نبود. هر بار بستم تو نبودی. من دق کردم تا هوا روشن شد. یلدا امشبہ ولی واسه من دیشب بود. تو که نیستی، می ترسم. پیمان دیشب عqlم گرد شده بود. نمی دونم چی شد که زنگ زدم کلانتری؟

برف می بارید و سحر نگران از اینکه بهار کاپشنش را پوشیده یا باز هم ادا و اطوار در آورده تا تیپش بهم نریزد.

پیمان - گوشیمو میاری؟

میان کیفش دنبال گوشی پیمان گشت.

سحر - به کی میخوای زنگ بزنی؟

پیمان - به فرشاد.

گوشی را سمتش گرفت. از قیافه ی پیمان مشخص بود که توجیه نشده ست. پیمان را توجیه کردن سخت بود. چون حرف، حرف خودش بود و تمام. حرف هیچ بنی بشری را قبول نداشت. دستش را روی دکمه های رنگ و رو رفته ی گوشی فشرد و نیم نگاهی به سحر انداخت.

سحر - راستی چرا تعارف نزدی بیاد تو؟

پیمان - کار داشت. رفت خونه سالمندان. عمه اش اونجاست.

سحر - حالا چی کارش داری؟

پیمان - آشنا داره. میخوام ته و توی قضیه پرویز و برام درآره.

گوشی را کنار گوشش گرفت.



پیمان - الو... کجایی...؟

\*\*\*

با دیدن کلید روی جاکفشی، "خنک"ی زیر لب به شهره و حواس پرتش گفت. بسته ی قرصش تمام شده بود و فراموش کرد تا به شهره بگوید، برایش قرص بخرد. نزدیک یک ساعت بود که شکوه خانم و شهره برای خرید راهی بازار شده بودند. شهره اصرار کرده بود تا پریسا هم همراهشان برود اما شکوه خانم گفته بود؛ راحتش بگذار.

حالا نیم ساعتی بود که اثرات آخرین قرص در بدنش کم شده بود و نیاز وافر ی به آنتی بیوتیک داشت.

دستی به گردنش کشید و روی راحتی های نشیمن نشست. می خواست به شهره زنگ بزند، که صدای زنگ بلبل ی خانه ی شکوه خانم بلند شد. چشم هایش را روی هم فشرد و پوزخندی به شانسش زد. غرغر کنان از دست فراموشکاری شهره، طول حیاط را گذراند و روی پله ی کوچک پشت در ایستاد و در را باز کرد.

- یه لحظه صب.....

خشکش زد و سیلی اول را که خورد، بهت زده میان حیاط روی زمین افتاد. صدای کوبیده شدن در حیاط و صدای قدم های بلندی که به سمتش می آمد، باعث شد خودش را روی زمین به عقب بکشد. سعید از گردنش گرفت و بالا کشیدش. سیلی دیگری با پشت دست، سمت دیگر صورت پریسا نشاندد.

- کیو می خواستی دور بزنی؟ ها؟ دُم دارم یا گوشام درازه؟ فکر کردی منو می تونی دو دره کنی؟ نشستی با این رفیق احمقت و اون برادر شوهر دلالش واسه من نقشه کشیدی، آره؟

پریسا هنوز میان بهت معلق می زد. شوکه ی حضور ناگهانی و غیر منتظره ی سعید بود. حتی فرصت فکر کردن به اینکه سعید از تعقیب شهره به این جا رسیده بود؛ را هم نداشت. تنها چشم هایش شروع به فعالیت کرده بودند و اشک می ریختند و شکمی که دم به دم بیشتر به درد می آمد و قلبی که تیر می کشید.

- فکر اینو نکردی که گذر پوست به دباغ خونه میفته؟ دمار از روزگارت در میارم پریسا. بذار پام برسه خونه. مثل سگ می کشمت. هم پدر تو رو در میارم، هم پدر اون وکیل بی همه چیز تو. به گوه خوردن می اندازمت پریسا.

سیلی دیگری روی صورتش نشست. دست روی گونه ی خیسش گذاشت. کمی از بهت در آمده بود و حضور سعید را بالاجبار پذیرفته بود.

- سگ گشیت می کنم پریسا. زنت نمی دارم.

از پشت یقه اش گرفت و به جلو هلش داد.

- گمشو آت آشغالاتو جمع کن.

سعید در اتاق نشیمن را با ضرب پا باز کرد و پریسا را پرت کرد. کمرش از برخورد با مبیل به آنی تیر کشید. سعید بازویش را کشید و از زمین بلندش کرد.

- پاشو جمع کن بریم.

به سمت اتاق راه افتاد.

نمی دانست سعید این جا چه می کرد؟ تا آنجا که پریسا می دانست، طبق برنامه ریزی هایش با نگین، به لطف دارندگی اقامت دانمارک، حالا باید میان خیابان های کوپنهاگ قدم بزنند و ماه غسل سپری کنند..

لحظه لحظه گیج تر میشد و مجهولات معادله بیشتر.

کیف شهره را زیر و رو کرد و صفحه ی دوم شناسنامه اش، تیر خلاص به هدف نهایی افکارش زد. همان جا کنار کمد، روی دیوار سُر خورد. سعید طلاقش نداده بود.

شناسنامه اش مهر طلاق نداشت.

- چی کار می کنی پس؟

بلند شد و لباس گرم پوشید. پالتویش را به تن زد. شناسنامه اش را در یک جیب و مقدار ناچیز پول هایش را نشمرده، در جیب دیگرش فرو کرد. گوشی موبایل را از پرز برق با عجله کشید و

میان جیب شلوارش جاگیر کرد. لباس هایش را شلخته و بدون هیچ نظمی، میان چمدان چپاند و بیرون رفت. اشک هایش روی گونه خشک شده بودند.

صدای زنگ میان فضای خانه پیچید و سکوت بینشان را شکست.

- میرم درو باز کنم.

- چمدونتو کجا می بری؟

کیف و چمدانش را همانجا گذاشت. کفش هایش را پوشید و با نگاه به سعیدی که از پشت پنجره مراقب اوضاع بود، در را باز کرد.

- شهره پیدام کرد.

شکوه خانم- چی شده خاله جان؟

پریسا- سعید این جاست. تعقیبت کرده شهره. من باید برم. منو با خودش ببره، تیکه بزرگم گوشمه.

شهره- پریسا تا کی می خوای فرار کنی؟

پریسا- نمی تونم شهره.

شهره به سمت پنجره چرخید.

شکوه خانم- این کارت درست نیست خاله.

پریسا- چاره ی دیگه ای ندارم خاله جون. فقط گوش کن ببین چی میگم شهره.

شهره- پریسا این کارت...

پریسا- گوش کن شهره. میگی پریسا بی خبر پا شده اومده خونه مامانم. دیشب دیر وقت زنگ زده گفته، منم خودمو رسوندم اینجا. تو بی خبر بی خبر بودی شهره. همه چی رو بنداز گردن خودم.

بوسه ای روی گونه ی خاله شکوه زد و شهره همچنان نگاهش می کرد.

پریسا- ببخش خاله. اذیتت کردم. بهتون زنگ می زنم.

شکوه خانم - مواظب خودت باش خاله. خدا پشت و پناهت.

در حیاط را پشت سرش بست و میان کوچه شروع به دویدن کرد. میان کوچه های شلوغ خودش را گم و گور می کرد. نفسش حبس و درد زیر شکمش بیشتر و آزار دهنده تر می شد. میان کوچه ها می دوید و هر از گاهی پشت سرش را نگاه می کرد. پیشانی اش از شدت سرما به درد آمده و باد سرد پاییزی مثل ساطور به جان بی جاناش افتاده بود. جای دست های سعید، روی صورتش، می سوخت و کمری که به مبل خورده بود، هنوز تیر می کشید.

قید رفتن به ترمینال را زد. بی شک اولین جایی که سعید دنبالش می گشت، ترمینال بود.

کنار خیابان ایستاد و خم شد و دو دستش را روی زانوهایش گذاشت. صدای زنگ موبایلش بلند می شد. شکی نداشت که سعید تماس گیرنده ی این تماسی بود که بی پاسخ خواهد ماند.

سرفه های خشکش بیشتر گلایش را به خارش می انداختند. کمی طول و عرض خیابان را بالا و پایین رفت.

بالاخره میان تاکسی نشست. از شیشه؛ پشت سرش را از نظر گذراند. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نفس آسوده ای بیرون فرستاد.

\*\*\*

بهار کمک کرد تا پیمان روی صندلی بنشیند و روی گونه ی زبر از ته ریش پیمان را بوسید. مانی با کمک از پایه ی صندلی ها، قدم های کوچکی بر می داشت و گاهی می ایستاد و پاهایش را قدر بیست سانت از هم فاصله می داد، دست میزد و کلمات نا مفهومی می گفت.

پیمان - حالا حتما باید رسم و ادب به جا بیاریم امشب؟

سحر کاسه ی بلوری انار دانه شده و معطر به گلاب را، میان ظروف غذای روی میز جا داد.

سحر - غر نزن دیگه پیمان. یه شب می خوایم دور هم باشیم.

پیمان - بابا من بدبخت مریضم. باید استراحت کنم.

سحر با انگشت اشاره، پیمان را هدف گرفت.

سحر - بهار دایی تو بیر اتاقش؛ استراحت کنه.

بهار با لودگی، بازوی پیمان را گرفت. پیمان دست هایش را بالا آورد.

پیمان - تسلیم بابا تسلیم.

و با چشمک مضحکی رو به بهار ادامه داد...

پیمان - آدم باید خر باشه که از خوردنی بگذره.

لیلا ظرف پلو را روی میز گذاشت. مانی را که پیش پایش ایستاده و دست هایش را از هم باز کرده بود، بغل زد.

لیلا - چیزی جا نداشتیم؟

سحر - نه همه چی هست. مرجان کو؟

لیلا روی صندلی نشست.

لیلا - داشت آجیل و تخمه تو ظرف می ریخت. میاد الان.

بهار به سمت پله ها رفت.

بهار - میرم کمکش.

سحر می ترسید. از اینکه مرجان حتی لحظه ای تنها بماند.

پشت یکی از میزهای لُژ بالا نشسته بودند. طبقه ی بالا را پیمان با یک تیغه ی اِم دی اف به دو بخش تقسیم کرده بود. قسمت بزرگتر که شامل لُژ رستوران بود و همیشه خالی می ماند. و قسمت دیگر شامل اتاق خواب ها بود.

سحر - خدا رو شکر صهبا خوابه.

پیمان - انار من کو؟

سحر - این همه انار. بردار بخور.

پیمان کمی برنج میان بشقابش ریخت.

پیمان - نه. آبی بابا. انار شب یلدا، همه ی مزه اش به اَبلمبو کردنشه. مگه نگفتم همه رو دون نکنین.

سحر - لازم نکرده؛ که گند بزنی به همه جا.

لیلا از کل کل سحر و پیمان لبخندی زد. خوشبختی کنار این آدم ها حق این زن زجر کشیده بود.

مرجان ظرفی پر از آجیل، روی میز کناری گذاشت و کنار سحر نشست و بهار ظرف تخمه به دست، به سمت تلویزیون رفت.

بهار - کاش کرسی می داشتیم. خیلی خوشگل می شدا.

پیمان - بهار اون قارقار کو روشنش نکن جون دایی.

بهار کنترل به دست، دستی به کمر زد و لب آویزان کرد.

بهار - ا... کلی برنامه داره امشب...

پیمان - آره میدونم. باز یه بازیگر خوش تیپ پیدا کردی، طرف خیلی خوشگله. امشبم فلان شبکه قراره دعوتش کنن.

بهار - ا... دایی؟

پیمان - قند می خوری یا چایی؟

سحر - اذیتش نکن پیمان.

پیمان دست روی چشم گذاشت و کمی سرش را خم کرد.

پیمان - چشم؛ شما امر بفرما.

شب خوبی بود. برف می بارید. به قول بهار رویایی شده بود.

پیمان و بهار همصدا خوانده بودند: « مرغ سحر ناله سر کن ».

سحر فال حافظ گرفته بود و خواجه مژده داده بود.

مرجان تمام امیدش به مژده ی خواجه ی شیراز بود و بس.

و لیلا...

خوش بود.

خوش خوشانش بود.

می خندید.... از ته دل.

مانی را پنج نفری دوره اش کردند و لغت جدید یادش دادند.

یادش دادند به تقلید از بهار به پیمان دایی بگویند. پنج نفری می گفتند: "بگو دایی". بیچاره مانی ترسیده بود. آخرش هم میان آغوش مادرش با کمی خجالت و صدای آرام، کلمه ی دایی را بامزه ادا کرده بود و برایش دست زده بودند.

و خانه رنگ گرفته بود.

بوی خوشی می داد.

حرف کمی ست؟

وقتی که زیر سایه ی یک مرد، با خیال آسوده و تکیه به شانه هایش نفس بکشی؟  
خدا دیشب این خانه را نصیب گرگ بیابان نکند...

\*\*\*

زیر سایبان، روی پله ها نشسته بود و بارش دانه های برف را نگاه می کرد. فکرش پی این بود که صبح سرد سه روز پیش، خدا پیمان را از کجا فرستاد؟

اگر پنج دقیقه دیرتر می رسید... لیلا حالا کجا بود؟

تنش لرزید و نمی دانست آن همه دل و جرأت از کجا آورده بود.

حضور سحر را کنارش حس کرد. پتویی روی شانه هایش افتاد.

سحر - مریض میشی دختر.

کنار لیلا نشست. دستانش را با بخار دهانش گرم کرد و بعد کف دستهایش را بهم کشید و دوباره مقابل دهانش برد.

لیلا نگاهش را به درخت همیشه بهار انتهای حیاط دوخت. سحر رد نگاهش را گرفت.

سحر - از تولد بهاره. روزی که به دنیا اومده، اینو باباش کاشته.

نگاه از درخت گرفت و به دانه های برف روی زمین داد.

لیلا- شما از من خوشتون نمیاد؟

نگاه پر از تعجب سحر را حس کرد.

سحر- منظورت چیه؟

لیلا دست به سینه نشست و زانوهایش را جفت کرد.

لیلا- اونی که دیشب اومده بود، پسر خالم بود.

سحر- تو که گفتی کس و کاری نداری؟

لیلا- هنوزم میگم. پسر خالم بود یه زمانی. الان غریبه ست. چون من لکه ننگم. تف سر بالام.

تف سر بالا... لکه ی ننگ... سحر با این کلمات چندان هم بیگانه نبود.

لیلا- من ....

سحر دید که اشک های لیلا از چشمش ریخت.

لیلا- مانی گرسنش بود. مجبور بودم.... مسافر خونه چیه می خواست بی ابروم کنه.... با خودم

گفتم اگه قراره بی ابرو بشم؛ پس حداقل شکم این بچه سیر بشه.

می خواست بگوید؛ بمیرد آن کودکی که مادرش از این راه بخواهد سیرش کند.

اما نگفت...

زبان به دهان گرفت.

حرف های لیلا را گوش می کرد و آرام بود.

لیلا- من آدم کثیفی نیستم. من هرزه و خراب نیستم. مانی چند روز هیچی نخورده بود. راهی

نمونده بود برام. به هر دری زدم نشد. زنگ خونه هارو زدم گفتم کلفتی کنم، نشد... پی هر کاری

رفتم یا ضامن خواستن یا مدرک... من دستم به هیچ جا بند نبود.

خودش را به سمت لیلا کشید و دست دور شانه اش انداخت.

لیلا- می دونم اینجا اضافی ام. اما کمی پول دست و پا کنم، میرم از اینجا.



سحر- وقتی اینجایی یعنی جز خانواده مایی.

لیلا- من از همه جا ناامیدم.

سحر- آگه امید نداشتی، الان زنده نبودی. مگه مانی امیدت نیست؟

لیلا- من برا خوشبختیش هر کاری می کنم.

دستش را بیشتر حلقه ی شانه های لیلا کرد و در آغوشش کشید. شاید بیشتر از مرجان این زن محتاج تسکین بود.

سحر- سردت نیست؟

لیلا- یعنی از این جا بیرونم نمی کنید؟

سحر لبخندی به رویش زد.

سحر- نه. هستی فعلا.

لیلا با شک دست به سمت سحر دراز کرد.

لیلا- دوستیم؟

سحر دست سردش را گرفت و سر لیلا را روی شانه اش گذاشت.

سحر- خواهریم.

نگاهی به آسمان کرد و بارش برف تند و تند تر میشد.

سحر- پاشو بریم تو تا قندیل نبستیم.

هنوز داخل نرفته، پیمان را دیدند که بیرون می آمد.

سحر- کجا میری با این حال؟

پیمان- یه سیگار بکشم میام.

سحر- پیمان!؟

پیمان- اذیت نکن زود میام.

سحر - خیلی خب. زود بیا داخل یخ نکنی. اینقدرم سیگار نکش.

دستی در هوا تکان داد و زیر سایبان نشست و کبریت آتش گرفته را به سیگار نزدیک کرد.

\*\*\*

انگشتان یخ زده اش را به زحمت خم کرد و داخل جیب شلوارش جا داد. موبایلش شارژ تمام کرده و ساعت مچی اش، کنار میز تلویزیون خانه ی شکوه خانم جا مانده بود. تمام پول هایش جز یک اسکناس سبز رنگ، صرف کرایه ی راه برگشتش شد. شلوغی خیابان ها آهسته آهسته رو به خلوت شدن می رفت. بساط هندوانه و انار فروشی ها رو به جمع شدن بود و پیرمردی در این میان هنوز فریاد می زد تا باقلای داغش فروش برود.

از میان جمعیتی که با عجله راه می رفتند و به جانش تنه می زدند و بدون حتی یک عذرخواهی کوچک؛ به راهشان ادامه می دادند، می گذشت.

بوی گلپر دلش را برای کاسه های باقلای روی بساط پیرمرد؛ به هوس انداخته بود. آقا سروش هر سال شب چله باقلا می خرید و لبلبو.

دست از جیبش بیرون کشید و بار دیگر ارزش اسکناسش را سنجید. چه کسی می گوید با این مقدار به آدم فحش هم نمی دهند؟

یک فحش آبدار که می دهند؛ هیچ، اسکناست را هم توی صورت پرت می کنند. آن وقت است که هم یک فحش آبدار داری و هم اصل پولت را...

تکه کاغذ نه چندان با ارزش را میان جیب برگشتاند و با دو دو تا چهار تا دریافت که حتی نمی شود یک بسته آنتی بیوتیک بخرد.

ریز و درشت برف می بارید. قدم هایش آهسته و آهسته می شد.

بساطی ها داشتند جمع می کردند. صدای مرد لبلبو فروش دور و دورتر میشد.

درد امانش را بریده بود. گلایش به خِس خِس افتاده بود. انگار بوته ی خار مغیلان میان مجرای تنفسی اش کاشته اند. تنش داغ بود و میان سرمای برف قدم می گذاشت. شبیه کوره ی آجرپزی میان سردآب قدم بزند.

نمی دانست کجاست؟ نمی دانست چه وقتی ست؟ فقط می دانست شب است و دیر وقت...

فقط پاهای کم جانش را این طرف و آن طرف می کشید.

بار دیگر شناسنامه را زیر نور تیر چراغ برق نگاه کرد. خواب نبود...

سعید طلاقش نداده بود... نمی دانست چه پیش آمده؟ نگین چه شده؟ ازدواجشان؟ جشن عروسی شان؟

یعنی علاوه بر اسم خودش، اسم نگین هم در شناسنامه ی سعید رنگ گرفته؟

اگر رنگ گرفته پس سعید این جا چه می کرد؟ پس این تازه داماد چرا کنار تازه عروسی نبود؟ آرام راه می رفت و زیر لب هذیان می گفت.

سردش بود اما تنش آتش گرفته بود انگار. سرش گیج می رفت و چشمانش تار می دید.

- بابا دیدی دوستم نداشت...

گاهی می خندید. گاهی زیر لب ناله ای می کرد و گاهی هق هق.

برف شدت گرفته بود. سردش بود. دلش؛ کنار شومینه؛ سر روی زانوهای مهرانه خانم گذاشتن می خواست.

دانه های برف ترکه وار روی سر و صورتش می نشستند و موهای پریشان از شال بیرونش را، سفید می کردند. می لرزید و دندان هایش بر هم می شکستند.

نمی دانست چه می گوید. فقط می گفت. هذیان می گفت. دری وری می گفت. ربط و بی ربط. چرند و پرند.

- امشب داره میاد...

میان کوچه ای پیچید. پلک هایش روی هم افتادند و بعد از ثانیه ای دوباره؛ خمار و خواب آلود؛ باز شدند. حرارت زیاد بدنش، ضعیفش کرده بود و داغی چشم هایش اذیتش می کرد.

- من حامله ام. بچمو نمی کشم.

چند تار موی آویزان روی صورتش آزارش می داد و دست سردش توان کنار زدنشان را حتی نداشت.

- یکی دیگه رو می خواست.

سالانه سالانه راه رفتنش، رد پای زیگ زاگ ماندی روی برف ها ایجاد می کرد.

نوک بینی اش سرد بود و قرمز شده بود.

صدای حافظ خوانی و شب شعر های یلدا در خانه ی آقا سروش در گوشش پیچید.

قرار فراری ندارم از این جا

فقط یک دقیقه رها کن نگهبان

به تکرار یک فصل دائم رسیدم

زمستان؛ زمستان؛ زمستان؛ زمستان

سروش گیج رفت و ثانیه ای طول نکشید که از قد روی زمین های پوشیده از برف افتاد.

\*\*\*

فصل دوم: سراسیمه

یک ماه بعد ...

مانی خوشحال از دیدن جوجه اردکی که پیمان برای هدیه تولد دو سالگی اش خریده بود، دست میزد و بالا و پایین می پرید و صدای سوت کفش هایش و جیغ های حاکی از شادی بی حد و اندازه اش در فضا پیچیده بود. میان حیات ایستاده بودند و دور جانور سیاه کله سبز حلقه زده و نگاهی می کردند.

پیمان روی دو پایش نشست و مانی را روی پایش نشاند. دست کوچک مانی را میان دستان بزرگش گرفت و نوازش گونه روی سر حیوان کوچکی که بهار از لحظه ی ورودش، جوجه اردک زشت می خواندش، می کشید.

اردکی که آدم را یاد اردک اکرم و امین در کتاب فارسی اول دبستان می انداخت.

بهار کنار اردک بینوایی که مانی قصد داشت؛ دو چشمش را از حدقه در آورد، نشست.

بهار - ولی بی ریخته ها.

پیمان - نه تو خوشگلی.

سحر تکیه به درخت بی برگ کنارش زد و با چشمانش اشاره ای به جوجه اردک زد.

سحر - حداقل خرگوش می خریدی که بی سر و صدا باشه. این کل روز می خواد کواک کواک کنه. مشتری داریم اینجا آخه.

پیمان مانی را که سعی داشت خودش را از دستان پیمان رها کند، را روی زمین گذاشت.

پیمان - می برمش بالا پشت بوم.

مرجان - یخ می کنه بیچاره.

پیمان مانی را عقب کشید تا اردک بینوا نفسی تازه کند.

پیمان - مثل اینکه اردک تو زمستون و تابستون تو آبه ها. حالا یخ می کنه؟

لیلا - همیشه براش قفس خرید؟

پیمان - اینو بگیرش بهار. کشت اردک بد بختو.

نگاهش را به سمت لیلا کرد و با دست هایش، قفسی فرضی در فضا کشید.

پیمان - شما خودت خوشت میاد؛ بذارنت تو اینقده جا. گناه داره بیچاره. می برمش بالا پشت بوم.

سحر تکیه از درخت کند و روی بازویش دست کشید تا خاک های آستینش را بتکاند.

سحر - هر کاری میخوای بکن. اما...

پیمان به ابروهای بالا رفته ی سحر نگاه کرد و می دانست در پس این رفتار نقشه ی شومی دارد. ابروهایش را بالا برد و نیشخند بهار را از نظر گذراند.

پیمان - اما...؟

سحر - جمع کردن و تمیزکاری و اون سری مسائیش، به عهده ی شخص شخیص جنابعالیه.

بهار با مسخرگی سری به تأیید بالا و پائین کرد که با ادامه ی حرف سحر، نیشش جمع شد.

سحر - خواستی می تونین با بهار نوبت بذارین.

بهار - ا... به من چه.

پیمان دانه دانه انگشتانش را خم و شروع به شمردن کرد.

پیمان - پس خرید بوم و گواش و قلمو و آبرنگم به من چه.

صدای خنده هایشان که بلند شد، مانی اردک را لحظه ای بی خیال شد و متعجب نگاهشان کرد.

بهار با لب و لنجی آویزان؛ نگاه مظلومی تحویل دایی داد.

بهار - دایی داشتیم؟

سحر - دارا میشیم بهار خانوم.

با دست به شانه ی بهار ضربه ی آرامی زد و ادامه داد.

سحر - بریم تو. لیلا کیک پخته.

بهار - آره. خیلی هم خوشمزه شده.

مرجان آرام یکی پس کله ی بهار زد.

مرجان - رفتی ناخونک زدی شکمو؟

سرش را به سمت مرجان کرد.

بهار - ا...

پیمان از سمت دیگر، یکی دیگر پس کله ی بهار زد.

پیمان - راست میگه دیگه.

بهار - دایی؟

پیمان - قند می خوری یا چایی؟

دوباره صدای قهقهه هایشان فضا را پر کرد و یک نفر باید جوجه اردک زشت را از دست مانی

نجات می داد.

لیلا به زور مانی را بغل زد و بی توجه به دست و پا زدنش، از پله ها بالا می رفت و بقیه هم برای پرت کردن حواس نیم وجبی که همه را عاصی کرده بود، همصدا دست می زدند و شعر تولد می خوانند.

\*\*\*

بهار گوشی بزرگ صفحه لمسی را در هوا تکانی داد و با سرعت پله ها را پایین آمد. پشت صندلی نشست و نیشخندی به نگاه های منتظر متمرکز شده روی خودش زد.

بهار - نیومد.

مرجان - اوا! چرا؟

بهار انگشت روی اسکرین گوشی کشید و شانه ای بالا فرستاد.

بهار - چه می دونم؟ گفت خستم.

پیمان شماتت بار نگاهش کرد و دست به سینه تکیه به صندلی داد.

پیمان - گوشیشو چرا گرفتی؟

بهار ترسیده از پیمان و معذب زیر نگاه بقیه، سرش را زیر انداخت.

بهار - خب گفتم تولد مانیه؛ عکس بگیریم.

پیمان سری به علامت پرسش به سمت سحر تکان داد.

سحر - شما کیک و ببرین؛ من میرم صداش می کنم.

لیلا - صبر می کنیم تا بیاین.

سحر - نه؛ ببرین. گناه داره مانی. بچه ست؛ دلش آب میشه.

مرجان - بالا میری؛ یه نگاهی بکن صهبا بیدار نشده باشه.

سحر - باشه.

سری به صهبا زد و به سمت اتاق انتهای راهرو قدم برداشت. در زد و میان اتاق ایستاد.

روی صندلی نشسته بود و سرش را میان دو دستش گرفته بود. سحر نزدیک رفت و دست روی شانه اش گذاشت.

سحر - پریسا؟

کف دست هایش را روی چشمانش کشید و رو به سحر برگشت.

سحر - چی شده؟

پریسا - چیزی نشده.

سحر - پس چرا گریه می کنی؟

پریسا - دلم گرفته.

کنار پنجره پشت به پریسا ایستاد و از پشت شیشه هایی که لکه شده بودند، نگاهی به برف های نیمه آب شده ی باغچه انداخت.

سحر - میومدی پائین؛ حال و هوات عوض میشد.

پریسا - کمی سرم درد می کنه.

برگشت و دو دستش را تکیه گاه کرده و به لبه ی پنجره لم داد.

سحر - نمی خوای تکلیفتو روشن کنی؟

دستی به لباسش کشید و ترسید از مهلتی که دو هفته ست تمام شده...

پریسا - چرا امروز زنگ می زنی وکیلیم تا برم دادخواست طلاق بدم.

با جدیت سراپای پریسا را نگاه کرد و روی دست هایش که مرتب لباسش را چنگ میزد، دقیق شد.

سحر - شوهرت موافقت می کنه؟

اگر قبل از طلاق پریسا را نکشد، رضایت می دهد.

با کمال میل هم رضایت می دهد.

پریسا - اون خودش به طلاق راضیه.



میان چشمان پریسا زل زد. حرف یک زن را، زنی دیگر خوب می تواند از عمق چشمانش بخواند.  
میان این تله پاتی، حس مشترکی ست، که هیچ مردی، قادر به درک آن نیست.

سحر - دوسیش داری؟

سرش را پایین انداخت و شروع به شکستن قولنج انگشتانش کرد.

لعنت به این سکوتی که دیگران برداشت رضایت می کنند...

و لعنت به سکوتی که این بار هم دم از رضایت می زند...

لعنت...

پریسا - نه!

نفس بلندی کشید و سری به افسوس تکان داد.

سحر - میون ما غریبه ای درست، اما غریبگی نکن. تولد اون بچه ست. اون بچه چیزی حالیش نیست. اما واسه خاطر لیلایی که وقتی تو برفا پشت در حیاط پیدات کردیم، دو شبانه روز مراقبت بود، یه توکه پا پائین میومدی چیزی نمی شد.

به قصد خروج از اتاق قدم برداشت که صدای پریسا مانع قدم بعدی اش شد.

پریسا - من چند روز دیگه میرم. ببخشید اگه زحمتتون دادم.

سحر - من الان گفتم چرا نمیری؟

خجالت زده سرش را پائین انداخت.

پریسا - روز اول گفتم دو هفته و الان یک ماه شده.

سحر - منم روز اول گفتم، نون مفت به کسی نمی دم. این یه ماهو کار کردی. غیر اینه؟

ساکت نگاهش کرد و قطره ی اشکی ریخت.

مثل مرجان بود. هر جا کم میاورد، اشکش دم مشکش بود.

سحر - چرا گریه می کنی؟

در این یک ماه زیاد از زندگی این زن نمی دانست و کنجکاوی هم نمی کرد. از کسی چیزی نمی پرسید تا کسی از گذشته ی او و مرجان نپرسد. نمی خواست گذشته ی درخشان و دختر منوچ بودن را به رخ این و آن بکشد.

پریسا - گفتم که دلم گرفته.

سحر - با گریه چیزی حل میشه؟

دل...

دل است که خالی می شود....

سر است که سبک می شود....

با گریه می توان دنیای روح را فتح کرد....

جان را جانی دوباره بخشید و نفس های بلند کشید....

گریه اوج بیچارگی هاست....

گریه اجل بغض های انباشته در حنجره ست...

گریه پایان انتظار قطرات شور میان چشم برای سقوط است.

اما... دردی دوا نمی کند...

حیف... صد حیف...

پریسا - نه...

سری تکان داد و پریسا را تنها گذاشت.

پریسا آن شب هم نخواست به بودن، میان جمع شان باشد. وقت کار حی و حاضر بود و در غیر آن صورت، گوشه ای در اتاق مشترکش با لیلا چمباتمه میزد و سکوت می کرد. دلش خوش بود که انتی بیوتیک را می شود با شکم خالی خورد و گاهی حتی غذا به لب نمی زد.

و لیلا و کودکش در این یک ماه عجیب در دل همه جا پیدا کرده بودند.

\*\*\*

کف دست هایش را روی چشمانش کشید و رو به سحر برگشت.

سحر - چی شده؟

پریسا - چیزی نشده.

سحر - پس چرا گریه می کنی؟

پریسا - دلم گرفته.

کنار پنجره پشت به پریسا ایستاد و از پشت شیشه هایی که لکه شده بودند، نگاهی به برف های نیمه آب شده ی باغچه انداخت.

سحر - میومدی پائین؛ حال و هوات عوض میشد.

پریسا - کمی سرم درد می کنه.

برگشت و دو دستش را تکیه گاه کرده و به لبه ی پنجره لم داد.

سحر - نمی خوای تکلیفتو روشن کنی؟

دستی به لباسش کشید و ترسید از مهلتی که دو هفته ست تمام شده...

پریسا - چرا امروز زنگ می زنی وکیلیم تا برم دادخواست طلاق بدم.

با جدیت سراپای پریسا را نگاه کرد و روی دست هایش که مرتب لباسش را چنگ میزد، دقیق شد.

سحر - شوهرت موافقت می کنه؟

اگر قبل از طلاق پریسا را نکشد، رضایت می دهد.

با کمال میل هم رضایت می دهد.

پریسا - اون خودش به طلاق راضیه.

میان چشمان پریسا زل زد. حرف یک زن را، زنی دیگر خوب می تواند از عمق چشمانش بخواند.

میان این تله پاتی، حس مشترکی ست، که هیچ مردی، قادر به درک آن نیست.

سحر - دوسش داری؟

سرش را پایین انداخت و شروع به شکستن قولنج انگشتانش کرد.

لعنت به این سکوتی که دیگران برداشت رضایت می کنند...

و لعنت به سکوتی که این بار هم دم از رضایت می زند..

لعنت...

پریسا - نه!

نفس بلندی کشید و سری به افسوس تکان داد.

سحر - میون ما غریبه ای درست، اما غریبگی نکن. تولد اون بچه ست. اون بچه چیزی حالیش نیست. اما واسه خاطر لیلایی که وقتی تو برفا پشت در حیاط پیدات کردیم، دو شبانه روز مراقبت بود، یه توکه پا پائین میومدی چیزی نمی شد.

به قصد خروج از اتاق قدم برداشت که صدای پریسا مانع قدم بعدی اش شد.

پریسا - من چند روز دیگه میرم. ببخشید اگه زحمتتون دادم.

سحر - من الان گفتم چرا نمیری؟

خجالت زده سرش را پائین انداخت.

پریسا - روز اول گفتم دو هفته و الان یک ماه شده.

سحر - منم روز اول گفتم، نون مفت به کسی نمی دم. این یه ماهو کار کردی. غیر اینه؟

ساکت نگاهش کرد و قطره ی اشکی ریخت.

مثل مرجان بود. هر جا کم میاورد، اشکش دم مشکش بود.

سحر - چرا گریه می کنی؟

در این یک ماه زیاد از زندگی این زن نمی دانست و کنجکاوی هم نمی کرد. از کسی چیزی نمی پرسید تا کسی از گذشته ی او و مرجان نپرسد. نمی خواست گذشته ی درخشان و دختر منوچ بودن را به رخ این و آن بکشد.

پریسا - گفتم که دلم گرفته.

سحر - با گریه چیزی حل میشه؟

دل...

دل است که خالی می شود....

سر است که سبک می شود....

با گریه می توان دنیای روح را فتح کرد....

جان را جانی دوباره بخشید و نفس های بلند کشید....

گریه اوج بیچارگی هاست....

گریه اجل بغض های انباشته در حنجره ست...

گریه پایان انتظار قطرات شور میان چشم برای سقوط است.

اما... دردی دوا نمی کند...

حیف... صد حیف...

پریسا - نه...

سری تکان داد و پریسا را تنها گذاشت.

پریسا آن شب هم نخواستنه بود، میان جمع شان باشد. وقت کار حی و حاضر بود و در غیر آن صورت، گوشه ای در اتاق مشترکش با لیلا چمباتمه میزد و سکوت می کرد. دلش خوش بود که انتی بیوتیک را می شود با شکم خالی خورد و گاهی حتی غذا به لب نمی زد. و لیلا و کودکش در این یک ماه عجیب در دل همه جا پیدا کرده بودند.

\*\*\*

گوشی را میان گوش و شانه اش گذاشت و کمی شانه اش را بالا و سرش را خم کرد و شروع به بستن دکمه های مانتو کرد.

شهره - جات اونجا راحتته؟

تا راحتی چه باشد؟

پریسا- قربونت برم؛ شش صبح زنگ زدی اینو پرسی؟

شهره- دلم شور تو زد.

پریسا- شور چیو؟

گوشی را روی اسپیکر زد و صدای شهره میان اتاق پیچید.

شهره- حالت بهتره؟ هنوزم قرص می خوری؟

جلوی آینه ی دایره ای شکل دور طلایی و ترک برداشته؛ ایستاد و سعی داشت تا گره ی منظمی به روسری اش بزند.

پریسا- خوبم. با خیال راحت برو بخواب.

شهره- خب راستش دیشب دیروقت بود؛ نشد زنگ بزنم گفتم شاید خوابیده باشی.

کمی نگران شد. دلشوره انگار مسری ست...

زود سرایت می کند و زود هم امان می بُرد و از پا در می آورد...

صندلی عقب کشید و نشست و گوشی به گوش برد.

پریسا- چیزی شده شهره؟

شهره- با فرشاد دوباره حرف زدم. این بار خیلی گیر نداد. اگه سعید دنبالش نکنه، میاد می بیندت.

اما گفت فقط راه و چاه نشونت میده و قدم از قدم برات بر نمی داره.

پریسا- راهنمایی چی؟ یه درخواست طلاقه؟

شهره- گفت پرونده تون تکمیله. لازم به اقدام دوباره نیست. یه محضر رفتنه و خلاص.

کمی سکوت کرد... صدای الو گفتن های شهره در گوشش پیچید.

پریسا- می شنوم بگو.

شهره- سعید به رابطه ی تو و فرشاد شک کرده. تو این یه ماهم سه بار رفته دفترش و آبروریزی کرده.

لب گزید و با انگشت اشاره چند خط فرضی روی گونه اش کشید و تا چانه ادامه داد.

پریسا- ای وای من.

شهره- دفعه سوم پنج روز پیش بوده.

جواب فرشاد را چه بدهد...؟

پریسا- چرا الان داری میگی شهره؟

شهره- چرا اونروز فرار کردی پریسا؟

کمی پنجره را باز کرد و نفس بلندی کشید. منظره ی کوچه و خیابان از پنجره های طبقه ی بالا، چشم انداز بی نظیری داشت.

پریسا- پاش میفتاد؛ منو می کشت.

شهره- مگه شهر هرته؟

آرام و بی صدا طوری که فقط شهره بشنود؛ زمزمه کرد.

پریسا- اگه شهر هرت نبود که این بلا سرم نمی اومد.

شهره- خریت خودتو گردن این و اون ننداز پریسا.

پریسا- خریت، اشتباه، کثافت کاری، هرزگی؛ هر چی که میخوای اسمشو بذار. فعلا بلایی که سرم اومده.

لختی سکوت شد و شهره ادامه داد.

شهره- کی بی کاری؟

رو به روی تقویم دیواری ایستاد. دور عدد چهار ماه؛ یعنی تولد مانی را، لیلا دایره ی قرمز کشیده بود. کاش دلخوشی او هم می بود.

جنینی که سقط شد... دختر بود یا پسر؟

نگاه گذرایی به تقویم انداخت...

پریسا- رستوران شون جمعه ها فقط شب بازه. می تونه صبح بیاد؟

شهره- بهش میگم. تو نمی خوای سعید و بینی؟

سعید شده بود فویای این روزهایش... اسمش را شنیدن هم ترس داشت، دیدنش که جای خود...

پریسا- ترجیح میدم تا محضر نبینمش.

شهره- شما که پروندتون تکمیل. یه زنگ بهش بزن؛ برین محضر؛ خلاص شی از این بلاتکلیفی. به دیوار تکیه داد و سرش را به کمد زهوار در رفته ی سمت چپش چسباند.

پریسا- می ترسم ازش شهره. گیرم بیاره؛ زنده نمی ذاره. تو نمی شناسیش. مٹ سگ ازش می ترسم. اونقدری که تو این یه ماه پامو از اینجا بیرون نداشتیم.

شهره- ترسیدی و همچین کاری کردی؟

ناباور و با تُن تحلیل رفته ای شهره را صدا زد.

پریسا- شهره!!!

شهره- منظوری نداشتیم. باور کن من صلاح تو می خوام پری... چرا باور نمی کنی؟

پریسا- دنیای من از باور گذشته. دلم یه مرگ آروم می خواد... خیلی آروم.

شهره- نمی دونم چی بگم والا. آخرش که چی...؟ یه زنگ بزن پدر شوهرت. شاید بتونه کمکت کنه.

ساعت کوکی لیلا به صدا در آمد و خبر از روی شش ایستادن عقربه هایش می داد. لیلا دقایقی قبل رفته بود پایین. قبل از اینکه مانی بیدار شود، خودش را خم کرد و ضامن ساعت را پایین زد.

پریسا- باید برم شهره. بهت زنگ می زنم.

\*\*\*

بهار آرام و بی سر و صدا، در سکوتی که همه را متعجب کرده بود، قاشق چایخوری را میان استکان، در مسیری ضربدری می چرخاند و به نقطه ای حوالی نعلبکی ها خیره شده بود. جدا از سکوتش، زود بیدار شدنش؛ چشم های همه را از تعجب گرد کرده بود.

پیمان استفهامی نگاهی به مرجان کرد و با حرکت بی صدای لب هایش، پرسید: چی شده؟!



مرجان شانه بالا انداخت و مشغول شستن شیشه ی شیر صهبا شد. لیلا استکانی چای مقابل پیمان گذاشت و صندلی کنار سحر را اشغال کرد.

پیمان - چرا ساکتی بهار؟

سحر همانطور که برای زنگ تفریح بهار بلّه ی کوچکی از پنیر و گردو می پیچاند، زیر چشمی بهار را برانداز کرد. بهار ساکت بود و هنوز قاشق را در چایی که دیگر شیرین شده بود و شکری در ته استکان دیده نمی شد، می چرخاند.

پیمان - باز نمره کم آوردی؟ چقدر بگم اینقدر رمان نخون.

بهار مغموم سرش را بیشتر میان یقه اش پنهان کرد و دست هایش را در هم قفل، و آرام تر جواب داد.

بهار - دیگه نمی خونم. اَشلی مُرد. اَشلی بیچاره!

پیمان لقمه اش را میان دهان چپاند و با دهان پر و صدای کلفت شده گفت: اَشلی کیه سحر؟ سحر با غیظ نگاهش کرد و لقمه را میان مشمای فریزر پیچاند و مقابل بهار گذاشت.

سحر - قرارمون چی بود بهار؟

صدای بوق ماشین آقای سهرابی بلند شد. بهار لقمه را برداشت و کوله پشتی اش را یک بند؛ روی شانه انداخت.

بهار - ببخشید؛ دیگه تکرار نمیشه.

پیمان غر زد: یه بنده ننداز، واسه ستون فقرات خوب نیست دختر.

بند دیگر را روی شانه کشاند و لیلا را بوسید و رفت.

پیمان - این چش بود؟ اَشلی کیه؟ تو چَت مَت پیداش نکرده باشه؟!

سحر نُچی گفت و استکان دست نخورده ی بهار را لب زد. لیلا ریزخندی زد.

لیلا - اَشلی تو کتابه. وجود خارجی نداره.

آهانی زیر لب گفت و رو کرد به مرجانی که هنوز تب خال حاصل از تب چند شب پیش؛ روی لبش بود.

پیمان - بهتری؟

مرجان - ممنون.

پیمان - صهبا چی؟

مرجان - اونم خوبه.

مریضی سختی را پشت سر گذاشته بودند. هم مرجان و هم صهبا.

مرجان کاغذ کوچکی را با انگشت اشاره اش روی میز به سمت پیمان کشید.

مرجان - میشه اینا رو برام بخری؟

لبخندی به صورت پر استرسش زد.

پیمان - چرا نمیشه.

و شروع به بررسی لیست خرید کرد. کلا برای صهبا بود.

شیر خشک، پوشک، دستمال و ...

پیمان - مانی کجاست؟ خوابه؟

لیلا - آره. خدا کنه خواب بمونه وگرنه میره دمار از روزگار اردک بیچاره در میاره.

صدای قدم های آرام کسی، نگاه چهار نفرشان را جلب زنی کرد که پیمان، بعد از یک ماه؛ هنوز؛ برای پیدا کردنش در آن شب برفی، محکوم بود.

\*\*\*

عینک مطالعه را از روی چشم برداشت و روی میز انداخت. سحر متعجب نگاهی به سمتش انداخت و دوباره مشغول نوشتن فاکتور شد.

پیمان عصبی ماشین حساب را به سمت خودش کشید و محکم تر از قبل با انگشت اشاره روی دکمه هایش ضربه میزد. ورق های پخش و پلا شده ی روی میز را بالا و پایین کرد و بعد از مکث کوتاهی؛ آنها را روی میز پرتاب می کرد.

پیمان - نه. با هم نمی خونه. چهارصد و پنجاه و خورده ایش کمه.

سحر با خودکارش روی میز ضربه های آرامی میزد.

سحر - کجا کم آوردیم؟

پیمان دستی به صورتش کشید. با دو انگشت، گونه هایش را به داخل دهان فشرد و گوشه ی لبش را خاراند.

پیمان - خرج بیمارستان چقدر شد؟

سحر - پس انداز که کامل رفت. سیصد تا هم از دخل برداشتم.

پیمان - تا دو ماه دیگه فقط باید کسری ها رو جبران کنیم. از اتحادیه هم زنگ زدن.

سحر - چی کار دارن؟

نگرانی نگاه سحر را حس کرد و کلافه دست هایش را از چونه تا کنار بینی کشید و از دوباره با برگه ها مشغول شد.

پیمان - نمی دونم. این دختره چی شد؟ پریسا.

سحر - هیچی. میگه فردا وکیلش میاد اینجا با هم حرف بزنن.

پیمان به یکباره سرش را بلند کرد، طوری که صدای ترق استخوان گردنش شنیده شد.

پیمان - وکیل؟!

سحر ورقه ی دست پیمان را از دست خشک شده اش کشید.

سحر - آره دیگه. بعدشم که تکلیفش روشن شد، فکر کنم بره.

چهره ی بی خیال سحر که فاکتور می نوشت را، بر انداز کرد و حالا عصبانیتش از دلیلی به دلیل دیگر تغییر کرده بود.

یعنی فرشاد فردا اینجا بیاید...؟!!

پیمان - اینا رو بنویس؛ الان میام.

از جا بلند شد و موبایل به دست، در مقابل چشمان حیران سحر، اتاق کوچک زیر پله ها را ترک کرد.

گوشه ای از حیاط ایستاد و چهار اطراف را دید زد. دست در جیب شلوارش فرو برد و شماره ی فرشاد را گرفت.

بوق اول...

پیمان - جواب بده لامصب...

بوق دوم...

پیمان - سگ گازت بگیره مرتیکه الاغ..

بوق سوم...

پیمان - خودم گفت کنم فرشاد جواب بده...

بوق چهارم به اتمام نرسیده، صدای فرشاد در گوشش پیچید.

فرشاد - چی میخوای این وقت شب؟

پیمان سعی داشت صدایش بلند نشود. دندان هایش را روی هم می فشرد و با پا ضربه های محکمی به تنه ی درخت میزد.

پیمان - چی میخوای و زهر مار. د آخه نونت نبود؛ آبت نبود؛ قرار گذاشتنت با این دختره چی بود؟

فرشاد - خب که چی؟

روی تاب نشست و تکان های محکمش، باعث بلند شدن صدای قیژ قیژ اهرم های تاب شد.

پیمان - میگه خب که چی؟ چرا نمی فهمی تو؟ سحر بفهمه؛ باید برم تو کوچه بخوابم.

فرشاد - چرا کوچه؟ بیا خونه ی من.

عصبی از حرف فرشاد، با گفتن هر کلمه مشتی روی پایش می کوبید.

پیمان - فرشاد... مسخره بازی در نیار.

فرشاد - میام حرفامو بزnm. قال قضیه این دختره رو بگنم و خلاص.

ناخواسته صدایش بالا رفت.

پیمان - به همین راحتی...

فرشاد - خب میگی چی کار کنم؟

با پاهایش شروع به پرت کردن سنگریزه های کوچک به این طرف و آن طرف کرد.

پیمان - یه جای دیگه قرار بذار.

فرشاد - هه. اینو. از ترس شوهره از اونجا بیرون نیما.

پیمان - خودم میارمش.

فرشاد - سحر اجازه میده؟

ثابت می شود و تاب از حرکت می ایستد.

پیمان - فرشاد میام میزنم.

فرشاد - بردار فردا ببرشون پارکی؛ جایی.

پوزخندی زد و با لودگی ادامه داد.

پیمان - همه رو ببرم، پریسا رو بذارم اینجا واسه تو؟!

فرشاد نچی زیر لب گفت.

پیمان - خو الاغ. می فهمن.

فرشاد - ببرشون بهشت زهرا. فردا جمعه است. ببرشون سر خاک.

پیمان - خیلی خب. یه خاکی تو سرم می ریزم.

فرشاد - پیمان خراب کاری نکنیا.

پیمان - فعلا که شما تر زدی به همه چی با این نقشه هات.

فرشاد- نقشه های من حرف ندارن.

پیمان با حالتی مسخره، گند کاری فرشاد را به رخش کشید.

پیمان- بله آخرین بار واسه نقشه ی توی پیه بود، دو ماه اضافه خدمت خوردیم.

فرشاد- اونو که تقصیر توی خر بود که برداشتی واس...

پیمان- خیلی خب. خوابم میاد... خدافظ.

فرشاد- بی شعور... دارم حر...

گوشی را قطع کرد و به سمت ساختمان راه افتاد. سرش را بلند کرد و نور ضعیفی از اتاق بهار، دیده میشد.

سرش را که پایین کرد، سحر را دید که دست به سینه؛ به چهارچوب در تکیه زده بود.

از دیدن سحر جا خورد و کمی هول برش داشت. گرچه می دانست که سحر اهل فال گوش ایستادن و این قبیل رفتار های خاله زنی نیست و ابدا دست به چنین کاری نمی زند. دستش را دراز کرد و گونه ی سحر را آرام میان دو انگشت کشید.

پیمان- چرا اومدی بیرون؟ سرما میخوری؟

سحر- تو چرا اومدی بیرون؟ تو سرما نمی خوری؟

لب های پیمان کمی کش آمد. چیزی شبیه یک لبخند.

پیمان- نه! من سرما نمی خورم.

سحر- با کی حرف می زدی؟

پس شنیده بود... چه شنیده بود؟!

کمی لب هایش را به هم فشرد و با زبان خیسشان کرد.

پیمان- فال گوش وایستاده بودی؟

دست های قلاب شده اش را باز کرد و میان دو جیش فرو برد.

سحر - نه. فقط صدای حرف زدنت اومد. خب با خودت که حرف نمی زنی. مگه اینکه اسکیزوفرنیا داشته باشی.

باز هم خندید... این بار کمی بلندتر... کمی آسوده تر...

آسوده از اینکه این بار هم ملخک جَست... باشد تا بار دیگر...

پیمان - با یکی از دوستانم. کار فوری پیش اومد، مجبور شدم بهش زنگ بزنم.

سحر کمی لب هایش را جلو داد و عاقل اندر سفیه به پیمان نگاه انداخت.

پیمان - باور نمی کنی؟

ابروهایش را تا به تا و نوبتی بالا و پایین و کمی گردنش را کج کرد.

سحر - نُج.

پیمان خیره ی موهای سحر، نیشخندی زد.

پیمان - باز که این سیم ظرفشویی هارو بیرون ریختی! ویزویزی هاتو میگم.

به ادای پیمان دهنش را کج کرد. مشتی به شانه ی پیمان زد و با حالت قهر وارد ساختمان شد.

پیمان خندید و پشت سرش در رابست.

پیمان - حالا چرا قهر می کنی؟

\*\*\*

بهار پله ها را با حالت دو پایین آمد. صدایش را روی سرش انداخته و با تلفظی غلط، یکی از آهنگ های جدید خواننده بینوای انگلیسی را می خواند.

رو به روی آینه ایستاد و از میان آینه بوسه ای برای سحر که مشغول تمیز کردن لپه بود، فرستاد.

سحر هم لبخندی به این کودکانه های هنوز بیدار بهار زد.

سحر - زیر پالتو یه چیز گرم می پوشیدی که سرما نخوری.

بهار آدامس توی دهانش را باد کرد و زیر دندان هایش ترکاند و از صداهای پشت سر هم ترکیدن

آن بادکنک کوچک، سرخوشانه خندید. این کار را پیمان یادش داده بود.

بهار - پوشیدم. همون یقه اسکی کلفته بود، آبی نفتی بد رنگه رو، همونو. خیالت تخت خواب فنری.  
پیمان با عجله وارد شد و زانویش محکم به در خورد. آخی گفت و لنگان لنگان پیش آمد و روی  
اولین صندلی که کنار سحر بود، نشست. بهار از خنده ریسه رفت.  
سحر - خب یواش تر. مگه گرگ دنبالته.  
پیمان زانویش را مالش می داد و بهار را فحش می داد و تهدید می کرد. بهار همچنان می خندید.  
پیمان - نخند زالزالک نیم وجبی؛ میام می زنمتا.  
سحر - حالا نمی شد امروز ترین؟  
پیمان - بابا این لیلا چند روز پیش میخواست بره، گفتم صبر کن جمعه. اون روزی هم که بی خبر  
رفتیم. زشته؛ ناراحت میشه.  
سحر - بهار نره خب.  
بهار - دهه.  
پیمان - چی شده سحر؟!  
سحر - تو که دو هفته پیش رفتی! چرا امروز لج کردی؟  
بهار - دیشب خوابشونو دیدم سحری. تو رو خدا اذیت نکن دیگه.  
بهار مظلوم نگاهش کرد و چهار انگشتش را از گونه تا چانه اش کشید.  
سحر سرش را نزدیک پیمان کرد و پیچ و پیچ وار ادامه داد.  
سحر - آخه شماها دارین میرین، وکیل پریسا هم داره میاد. من از کجا می شناسم این یارو رو؟  
پیمان بهار را که سرش را برای فضولی پیش آورده بود، به عقب هول داد.  
پیمان - فضولو بردن جهنم، گفت هیزمش تره؛ زالزالک جان!  
بهار لب و لُجش را آویزان کرد و سرش را به طرف دیوار گشتاند. سعی داشت چیزی بفهمد، اما  
پیمان و سحر آرام حرف می زدند.  
پیمان - تو که خوب بلدی، زنگ بزن کلانتری، میان یارو رو گت بسته می برن.



چپ چپ نگاه پیمان کرد.

سحر - تیکه میندازی؟

پیمان - طرف وکیل، از چی می ترسی؟

سحر - مگه هر کی وکیل بود؛ قدیس و فرشته ست؟

پیمان - زود میایم، نترس؛ چیزی نمیشه.

سحر - میرم به مرجان و لیلا بگم زودتر بیان.

سحر که از دیدشان خارج شد، بهار پاورچین جلو آمد و مشت گره شده اش را به مشت پیمان کوبید و چشمکی زد.

بهار - خب حالا مایه رو رد کن بیاد.

پیمان - کدوم مایه؟

بهار - دبه نکن دیگه. گفתי لج کن بگو خواب مامان بابامو دیدم، دلم براشون تنگ شده، میخوام برم سر خاکشون.

دستش را روی دهان بهار گذاشت و با حرص هیس طولانی گفت.

پیمان - خیلی خب. زالزالک سرتق. یه پفک می خرم برات.

بهار دمی گرفت و با تمام انرژی اش صدایش رو بالا برد.

بهار - سحر—؟

پیمان بازویش را گرفت و تا دم در بهار را کشید و برد.

پیمان - خیلی خب، بردی آبرومو.

بهار نیشخندی زد و خوشحال از گرفتن نقشه اش...

بهار - پس پنجاه تا رو رد کن بیاد.

پیمان - اولاً چهل تومن نه و سی تومن. ثانياً من بیست تومن بیشتر ته جیم نیست. بیا این ده تومنو بگیر و خلاص.

بهار کف دستش را نگاه کرد.

بهار - اینکه پنج تومنه. سحر؟!

بینی بهار را گرفت و محکم کشید. بهار روی پنجه ی پا ایستاد و خودش را به سمت بالا کشید تا درد بینی اش کم شود.

بهار - آی آی آی آی... ول کن ... آی

پیمان - صدات در بیاد میگم اون روز سحر نبود، جلو مشتریا؛ به جای سنتی منتی؛ از این قرتی پرتیا گذاشتی. خب؟

بینی اش را ول کرد و سری به علامت پیروزی تکان داد.

بهار - آخ. خیلی نامردی دایی...

پیمان - حالا یر به یر شدیم.

صدای لیلا و سحر، توجه هر دویشان را به سمت پله ها کشاند.

لیلا - اگه خیلی اذیتت کرد، تهدیدش کن به من میگی، حساب کار دستش میاد.

سحر - خیالت راحت، اذیت نمی کنه... مرجان زود باش دیگه...

به پیمان نگاه کرد. پیمان لبخندی به رویش زد و آرام لب زد.

پیمان - زود میایم.

\*\*\*

مانی با هلی کوپتر کوچکش بازی می کرد. گاهی نخ متصل به پشتش را می کشید تا روی زمین راه برود. گاهی هم روی دستانش آنرا بالا می برد و خود صدای هلی کوپتر در می آورد و میان میز ها راه می رفت و خودش را به چپ و راست تاب می داد.

در این مدت راه رفتن را یاد گرفته بود. گاهی هم می دوید اما زمین می خورد. حرف زدنش هم روان شده بود و در گفتن کلمات مشکلی نداشت جز تلفظ بعضی حروف سخت. پیمان را دایی می گفت. مرجان و سحر را عمه و بهار را آجی صدا می زد.

صدای داد و فریاد های کودکانه اش در فضا پیچیده بود. سحر یک پایش در سالن بود و مواظب مانی و یک پایش در آشپزخانه بود و مواظب کارهایش. یک چشمش به در بود و یک چشمش به ساعت تا زودتر وکیل پریسا بیاید و به قولی گورش را گم کند.

صدای مانی و اسباب بازی اش ساکت شد اما چند ثانیه بعد صدای عمه گفتن با لفظ شیرین کودکانه اش و صدای قدم های بچه گانه ای که به سمت آشپزخانه تند شده بود، بلند شد. سحر نگاهی به مانی که کنار در ایستاده بود و با انگشت گوشه ی بلوزش را بالا پایین می کرد، کرد.

سحر- چی کار کردی؟

مانی با کف دستش بینی اش را خاراند و با انگشتش به سمتی از سالن اشاره کرد و حرف های نا مفهومی میزد که سحر فقط دانست برای هلی کوپترش اتفاقی افتاده که سگرمه هایش به هم گره خورده اند. غذا را به پریسا سپرد و مانی را بغل زد و راهی سالن شد.

سحر- بریم بینم چی کار کردی!

به سمتی که مانی اشاره می کرد رفت و روی دو زانو نشست. مانی خم شد و باز هم با انگشتش اشاره به میز چوبی که رادیوی قدیمی روی آن قرار داشت، کرد.

سحر- انداختیش اون زیر؟

خم شد تا هلی کوپتر مانی را بردارد که صدای آشنایی دستپاچه اش کرد.

فرشاد- مشکلی پیش اومده؟

آمد بلند شود که سرش محکم به پایه ی میز خورد.

سحر- آخ.

برگشت و چشمان متعجبش را روی فرشاد جهان مهر چرخاند.

فرشاد- سلام

سحر دستی به سرش کشید و از شدت درد اخمی کرد.

سحر- سلام. ببخشید! پیمان نیست.

مانی گوشه ی مانتوی سحر را گرفته بود و جیغ میزد تا زودتر به اسباب بازی اش برسد.

فرشاد- با پیمان کار ندارم.

ابروهای سحر بالا پرید و بار دیگر فرشاد را برانداز کرد. بی قید از اینکه ماه پیش نگاه به صورتش حتی نمی انداخت.

سحر- پس... برای چی... اومدین؟

کلافه از حرکت مانی؛ بغلش کرد که با ادامه ی حرف فرشاد، خشکش زد.

فرشاد- من با خانوم لطیفی نیا کار دارم.

مانی با دستش ضربه های آرام به شانه ی سحر می زد و عمه گویان، اسباب بازی اش را می خواست.

سحر- با پریسا چی کار دارین؟

فرشاد- من.. خب... وکیل ایشونم.

با گفتن " چند لحظه تشریف داشته باشید" قدم به سمت آشپزخانه برداشت.

وقتی برگشت، فرشاد اسباب بازی مانی را دستش داده بود و نشسته روی یکی از صندلی ها، خیره خیره مانی را نگاه می کرد.

سحر- نمی دونستم وکیل پریسا شمائین..!

فرشاد- خودمم تعجب کرده بودم.. دنیا خیلی کوچیکه...

پریسا با سینی چای؛ مقابل شان ایستاد و بعد از سلام و تعارفات معمول مقابل فرشاد نشست.

سحر- پریسا! حواست به مانی هم باشه. کاری داشتی؛ صدام کن.

پریسا- باشه ممنون.

فنجان چای را برای فرشاد گذاشت و رد نگاه خیره اش روی مانی را گرفت.

فرشاد- ممنون.

پریسا- نوش جان.

فرشاد- خب میرم سر اصل مطلب.

پرونده ای از سامسونتش بیرون کشید و کنار دست های درهم قفل شده ولی لرزان پریسا گذاشت.

فرشاد- فقط باید یه روز برین محضر.

پریسا سعی داشت لرزش چانه اش را پنهان کند. می خواست از ریزش اشک هایش ممانعت کند...

اما... میشد؟ نمی شد...

فرشاد- خانم لطیفی نیا! به عنوان یه دوست، برادر، وکیل، یه آشنا، برادر شوهر دوست صمیمی یا حتی یه غریبه بهتون توصیه می کنم؛ این بار حتما برید و همه چی رو تموم کنید.

نگاه فرشاد روی اشک های پریسا ثابت شد.

فرشاد- قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم.

دوباره مانی را نگاه میکرد. انگار فرشاد بیشتر از پریسا حواسش به مانی بود.

فرشاد- اینو برادرانه میگم. بعضی خطاها رو همیشه جبران کرد اما فراموش چرا... از نو شروع کن. این بار اشتباه نکن. تجربه ی تلخی داشتی اما باهاش کنار بیا. راه سختی پیش رو داری...

فنجانش را برداشت و نگاهی دوباره روی مانی چرخید و صدایش آرامتر شد.

فرشاد- به هیچ مردی هم اعتماد نکن.

دستمالی از جعبه بیرون کشید و اشک هایش را پاک کرد.

پریسا- من بابت زحمتی که بهتون دادم و به خاطر رفتارای سعید تو این چند وقته، واقعا شرمنده ام. ببخشید بابت همه چی. نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم...

فرشاد- من شغلم اینه. کم نبودن آدمایی که از طرف مقابل کتکم زدن و آبروریزی راه انداختن. شوهر شما اولی نیست، آخری هم نیست.

پریسا- بازم شرمنده. ممنون از زحماتتون. به خاطر من تو دردسر افتادین.

ساعت مچی اش را نگاه و موبایلش را که زنگ می خورد، ریجکت کرد.

فرشاد- من باید برم. امیدوارم دیدارهای بعدیمون و جنگ و خونریزی راه نندازه.

دیدار های بعدی...؟!

فرشاد جهان مهر را چه میشد...؟! تب داشت...؟! هذیان که نمی گفت...؟! می گفت...؟!

مردی که قبول وکالت پریسا برایش اُفت داشت، حالا به دیدار بعدی با پریسا می اندیشید...؟! جل

الخالق...!!!

فرشاد را تا آستانه ی درب ورودی سالن بدرقه کرد و فرشاد قبل رفتنش مانی را بوسیده بود.

سحر- رفت؟

پریسا برگشت و خیره ی پرونده ی روی میز تنها سری به تأیید تکان داد.

مانی به سمت سحر دوید بلند بلند کواک کواک می گفت و می خواست که او را سراغ اردک ببرند و

این یعنی بیچاره اردک!

\*\*\*

فرشاد سرش را تا آخرین حد ممکن پایین انداخت و در حالی که سعی داشت خودش را مشغول

موبایلش؛ نشان دهد، از کنار لیلا گذشت.

اما لیلا... ایستاد...

ناباور ایستاد و گردنش را کج کرد و خط نگاهش را به مسیر قدم های مردی داد که به سمت

پیمان که در حال باز کردن چفت و بست در بود، می رفت. صدای احوالپرسی اش با پیمان خیلی

آهسته بود و حتی به درستی شنیده نمی شد.

خودش بود... نبود...؟

همان ظاهر همیشه آراسته، همان سامسونت چرم سیاه، همان محکم قدم برداشتن های مردانه،

خودِ خودش بود. همان صدای با صلابت.... خودش بود... چهره اش را به خاطر داشت. چند سال

می گذشت...؟

در ذهنش به دنبال یکی؛ حتی یکی تفاوت آن مردی که از ذهنش گذشت با این مردی که از کنارش گذشت، بود. اما دریغ..... تفاوتی نبود.

این مرد؛ خودِ خودِ خودِ فرشاد جهان مهر بود.

مغزش فرمان داد و پاهای میخ در زمین شده اش، حالا پله ها را بالا می رفتند. سالن خالی بود، حرکتش را به سمت تنها صدایی که از آشپزخانه می آمد تند کرد.

پریسا بود... تنها... تنهای تنها...

لیلا هر دو دستش را تکیه به چهارچوب در داد.

لیلا- مانی کو؟

پریسا سعی کرد لبخند بزند تا لیلا از حال خرابش بویی نبرد. بی خبر از اینکه این زن خودش خرابتر از همگان است.

پریسا- سلام. اومدین؟

لیلا- سلام. مانی کو؟

پریسا- با سحر رفتن به اردک غذا بدن.

دست به نرده ها گرفت و یکی در میان پله ها را طی میکرد. هول و هراسش پریسا را هم به در آشپزخانه کشاند.

پریسا- چیزی شده؟

لیلا پله هایی را که بالا رفته بود، برگشت. کمی مستاصل به چشم های خیس پریسا نگاه کرد. این پا و آن پا کرد و نگاهی به چهار اطرافش انداخت و دل به دریا زد.

لیلا- این آقاهه کی بود؟

پریسا- وکیل بود. تا چند روز دیگه میرم.

پریسا در سکوتی که معلوم بود با یادآوری چیزی ناراحت شده، شروع به ادامه ی کارش کرد.

لیلا این بار آرام و آهسته، دانه دانه پله ها را بالا می رفت و کیفش را آویزان روی پله ها دنبال خودش می کشید. صدای بهار خبر از ورودش می داد و لیلا همچنان راهش را می رفت. امروز سر قبر عزیزانش به اندازه ی کافی زجر کشیده بود، فرشاد را دیگر کجای این دل صد تکه و پاره بگذارد...؟

پریسا که گفت؛ طرف وکیل است، شکش یقین شد.

با شنیدن صدای مانی که تا لیلا را دید بلند مامانی را تکرار می کرد. صورت خیس شده اش را پاک کرد. مانی خودش را به آغوش لیلا انداخت و با هیجان از اردک و غذا خوردنش، کلمات اشتباهی سر هم می کرد.

سحر - چی شده لیلا؟

لیلا - من باید برم.

سحر - جایی قراره بری؟

لیلا - از این جا باید برم.

سحر - کجا بری آخه؟

لیلا - نمی دونم؛ باید برم.

سحر کمی جلوتر آمد و دست روی شانه ی لیلا گذاشت. مانی با انگشت کوچکش اشک روی گونه ی مادرش را پاک کرد و سر روی شانه های لرزان؛ اما محکم برای مانی، گذاشت.

سحر - کسی چیزی بهت گفته؟ از چیزی ناراحتی؟ به پول احتیاج داری؟

آرامش... قدری آرامش می خواست...

احتیاج وافری به سر روی بالش گذاشتن آسوده داشت.

خاطری جمع برای آینده ی مانی می خواست..

و حالا حضور ناگهانی فرشاد تمام آسودگی های این یک ماه اخیر را به سُخره گرفته بود.

سکوت لیلا را که دید، فکرش سمت چیزی رفت که ناگهان اعصابش بهم ریخت.



سحر - پیمان که غلط اضافه ای نکرده؟

لیلا - نه بابا. خدا از برادری گمش نکنه.

سحر - پس تنها می خوای کجا بری؟ جایی پیدا کردی؟ کس و کاره ای پیدا شده؟

فرشاد هیچ کس بود... هیچ کس...

لیلا - نه!

سحر - من که گفتم خواهریم. پس چی شده؟ نمی خوای بهم بگی؟

لیلا - الان حالم خوش نیست!

سحر هم حس کرد که این بغض انباشته در گلوی لیلا دارد خفه اش می کند. نفس محکمی کشید.

سحر - باشه. هروقت بهتر شدی با هم حرف می زنیم. اما فکر رفتن نکن، چون نمی دارم بری.

هنوز دو پله پایین نرفته برگشت و با لحن شوخی، می خواست تا حال لیلا را عوض کند.

سحر - در ضمن دلیل نمیشه از زیر کار قِسر در بری. جمعه ها مشتری زیاد داریم. کمی استراحت کن بعدش بیا کمک.

سحر رفت و لیلا ماند و فکری در پی توجیه آمدن فرشاد و مانی که از جنب و جوش زیاد، روی شانه اش؛ خوابیده بود.

\*\*\*

میان جمع جمیع مشتریان؛ همه بود و شلوغی، اما در آشپزخانه همه آرام و بی سر و صدا. هر کدام ساکت به کارشان ادامه می دادند. امشب هر کدامشان به نوعی ساکت و سر در گریان بودند. مرجان ناراحت از مادری که زیر تل خاک خوابیده بود و پریسا فکر چاره ای برای زندگی از دست رفته اش. و لیلا...

لیلا زیادی پکر بود. انگار اصلا در این دنیا نبود. بی حوصله... بی رمق... بی جان... شده بود مثل روزهای اول... کم حرف... با نگاهی که لرزش مردمک هایش به راحتی حس میشد.

بهار هم آرام تر شده بود. گاهی می خندید و برای عوض کردن حال و هوای بقیه جوکی تعریف می کرد، اما گاهی با یاد پدر و مادرش، بغض می کرد و گوشه ای می نشست.

پیمان در حیاط پشت آشپزخانه؛ پای بساط منقل و کباب ایستاده بود. و سحر از صبح در فکر بود و منتظر یک فرصت مناسب. و حالا پیمان را تنها گیر آورد.

کنار پیمان ایستاد و سیخ کباب هایی را که آماده کرده بود، پای منقل گذاشت. سیگار پیمان را که با آتش توی منقل روشنش کرده بود، از لای انگشتانش کشید و میان توده ای از برف های به جا مانده از یک ماه پیش پرت کرد.

سحر - کبابا بو سیگار می گیره. همین چار تا دونه مشتری رو هم پر بده.

پیمان جوابش را نداد و چند سیخ کباب را یکجا گرفته و پشت و رویشان کرد.

سحر - از صبح پکری...

پیمان که نفسش را محکم بیرون فرستاد، بوی سیگار به بینی اش خورد و فهمید که سیگاری مدفون میان برف ها؛ اولی نبوده.

پیمان - امروز دومرتبه یادم اومد که خواهر من وقتی مُرد؛ فقط بیست و هفت سالش بود.

سحر - خدا بیامرز دشون.

پیمان - اینکه به بهار سخت می گیرم، چون پوران آرزوش بود که بهار روانپزشک بشه.

سحر - پس علاقه ی بهار چی؟

پیمان - بهار خیر و صلاحشو نمی دونه.

کباب ها را میان نان سنگک گذاشت و دانه دانه سیخ ها را بیرون کشید.

بهار - آماده نشد؟

پیمان - چرا. بیا ببر. ریحان و پیاز یادت نره.

بهار - باشه.

پیمان امشب بدجوری به فکر بود. از سکوتش، از موهای بهم ریخته اش. از تنش که بوی سیگار میداد. از نگاه بی حوصله و صدایی که به زور شنیده میشد.

از رفتن بهار و بسته بودن در آشپزخانه که مطمئن شد، کمی نزدیکتر آمد و درست کنار پیمان ایستاد. از میان شیشه نگاهی به آشپزخانه انداخت. همه مشغول بودند. دستی برای مانی که روی صندلی پشت شیشه به لطف تهدید های لیلا، آرام و سر به زیر نشسته بود، تکان داد. حالا فرصتش پیش آمده بود. لختی سکوت کرد و فکر کرد باید از کجا شروع کند.

سحر - وکیل پریسا رفیقته، می دونستی؟

پیمان همان طور که دست به جیب ایستاده بود و باد میزد، بی حوصله جواب داد.

پیمان - فرشاد؟

سحر - مگه چند تا رفیق وکیل داری؟

پیمان - آره وکیل پریسا از آب در اومده. دم در دیدمش. دنیا خیلی کوچیکه.

سحر - اتفاقا اونم همینو گفت.

پیمان - خب؟

سحر بود و حتی حرارت خرده ذغال های میان منقل هم چیزی از سرمای بهمن کم نمی کرد.

سحر - یعنی باور کنم که اومدن پریسا به اینجا اتفاقی بوده؟

پیمان نفس کلافه ای بیرون داد و دستش را از روی ته ریشش تا پایین گردنش کشید.

پیمان - باز برگشتیم سر خونه ی اول. چرا به عالم و آدم شک داری؟

سحر - من خر نیستم پیمان. تو اون شب با اون حال خراب چرا ساعت یک نصفه شب باید بیای تو

حیاط سیگار بکشی که بعدش بگی صدا شنیدم؛ رفتم تو کوچه، یکی افتاده بود رو برفا. پیمان من

نه دُم دارم، نه گوشام درازه؛ نه پشتش مخملیه. میگی چی تو کلتنه یا نه؟

پیمان - به جون مادرم، به ارواح خاک پوران؛ این یکی دیگه اتفاقی بود.

سحر - یعنی لیلا اتفاقی نبود؟

نفس های کلافه اش را با هر حرف سحر، با حرص بیشتری بیرون میداد.

پیمان - چرا از تو حرفای من، حرف در میاری؟

سحر - می خوام واقعیتو بدونم.

چشم های تنگ شده سحر را برانداز کرد... این دختر را می شناخت. تا مو را از ماست نمی کشید،  
ول کن معامله نبود که نبود..

پیمان - پیشو می خوام بدونی؟

سحر - چرا تو فاصله ی سه روز دو تا زن آواره و بی کس و کار باید به تور تو بخوره؟ هر ببو گلابی  
می فهمه داری پنهون کاری می کنی.

عصبانی کردن پیمان کار سختی نیست و این باریک شدن و قرمز شدن چشم هایش یعنی دارد  
خون به جوش می آورد.

پیمان - فکر نمی کنی داری پاتو از گلیمت دراز تر می کنی؟

سحر - حرف دهننتو بفهم پیمان.

پیمان - لزومی نداره تو بفهمی.

سحر - منم دارم اینجا زندگی می کنم، باید بفهمم چی داره می گذره.

برو بابایی به این موضع گیری های سحر گفت و کارش را ادامه داد.

سحر - جواب منو بده.

کمی صدایش را بالا برد تا بلکه سحر بترسد و آرام بگیرد.

پیمان - هرچی میخواد بگذره. تورو سنبه.

سحر - صداتو بیار پایین. برداشتی دو تا زن آوردی تازه بهت شکم نکنم.

پیمان - هر کاری میخوای بکن.

این بار سحر کمی اوج گرفت و فریاد گونه صدایش را بیرون فرستاد.

سحر - پیمان!!!

چند سیخ کباب را محکم روی تکه نان توی سینی کوبید و قدم به قدم به سمت سحری که با هر  
قدم پیمان، یک قدم عقب می گذاشت، نزدیک شد.

پیمان - پیمان و چی؟ ها...؟ چی؟ خیلی لی لی به لالات گذاشتیم، دور برت داشته. آره؟

"آره" ی فریاد گونه اش، کمی سحر را ترساند، اما سعی کرد خونسرد باشد. سعی کرد از این مردی که کوه امنیت بود؛ نترسد.

سحر - چه زود رنگ عوض کردی.

و با اشاره به آشپزخانه ادامه داد.

سحر - معلومه. حالا دوتا دیگه هستن که به خودت و خواهرزادت برس و چرخ اینجا رو هم بچرخونن واست.

راهش را برگشت و کنار منقل ایستاد.

پیمان - منت سر من نذار. هر کاری کردی، دینتو ادا کردی.

سحر از عقب نشینی پیمان، جرأت گرفت و دوباره جلو آمد و دست هایش را به کمر زد.

سحر - دین؟ کدوم دین؟ اون موقع که خوابیدی کمپ واسه ترک، کی بود که از خواهرزادت مراقبت کرد؟ بشکنه دستی که نمک نداره. حسابی هم اگه بود، همون موقع صاف شد پیمان خان.

پیمان - اون فقط جبران بخش کوچیکی از کاری بود که برات کردم. یادت نرفته که؟ من نبودم الان مٹ خواهرت بیوه ی یه بابایی عینهو مجید تاپاله بودی، دربدر دنبال شناسنامه واسه بچه ی سر بغلت.

لب هایش لرزید. ضربه ی پیمان کاری بود. خلع سلاحش کرده بود. بد رقمه به رویش آورده بود؛ گذشته ی شومشان را. اشک هایش ریخت. آرام لب زد.

سحر - خیلی آشغالی پیمان. خیلی کثیفی. البته از کسی که ساقی دختر معتادای پارک زمزم بود، چیزی بیشتر از این توقع نمیره. خودت یادت رفته همه چیو پیمان پنیر؟

پیمان - اگه این پیمان پنیر نبود؛ که بر و بچ ساندویچی سر خیابون، خشتکتو کراوات می بستن برات دختر منوچ عملی.

دست هایش را روی گوش گذاشت تا نشنود انگ دختر آن نامرد بودن را.

سحر - به من نگو دختر منوچ عملی.

روی زمین نشست و با دست صورتش را پوشاند. از ته دل شروع به گریه کرد.

بهار - چی شده؟

پیمان سینی کباب را دستش سپرد: برو تو.

بهار هنوز نگاهش به سحر بود که روی زانوهایش نشسته بود.

بهار - چی شده دایی؟

پیمان - برو تو بهت میگم.

بهار را به سمت داخل هل داد و بی توجه به نگاه های متعجب داخل آشپزخانه، در را محکم بست.

پیمان دستی به موهایش کشید و تکیه زده به دیوار روی زمین نشست.

پیمان - بس کن سحر. یه چی گفتی؛ یه چی شنیدی.

سحر هنوز هق هق می کرد و پیمان سیگاری آتش زد...

پیمان - ببخش سحر... ببخش...

حقیقت است دیگر...

تلخ است...

خیلی تلخ...

تلخ تر شراب...

تلخ تر از هلاهل و شوکران...

تلخی اش مثل تلخی بادام نیست که دل خوش کنی با دو پسته و سه تا فندق از زبان زدوده می شود.

تلخی اش میان توده های بغض در گلو؛ آلونک می سازد و چنگ می زند به تارهای صوتی ات، و حاصلش می شود باران های اسیدی کویر داغ چشم هایت،

و سرب داغی که دم به دم داغ تر می شود و جگرت را آرام آرام ذوب می کند.

\*\*\*

لیلا از گوشه ی چشم نگاهی به سحر نگران که طول و عرض سالن را رژه می رفت و زیر لب  
غرغر می کرد، انداخت.

سحر- یعنی هر بار که این دیر میاد؛ من باید همه گوشت تنم آب بشه.

به سمت تلفن رفت که با صدای عطسه ای متوقف شد.

مرجان- زنگ زن. صبر اومد.

و پشت بندش عطسه ای دیگر زد.

سحر- این حساسیته نه صبر. صد بار گفتم به شیشه پاک کن حساسی بذار خودم تمیز می کنم.  
حرف تو گوشت نمیره.

عطسه ی بعدی؛ صدای خنده ی مانی را که روی میز نشسته بود و لیلا ناخن هایش را کوتاه می  
کرد، بلند کرد.

پریسا- من تمیز می کنم.

مرجان از خدا خواسته به سمت توالت رفت و پریسا دستمال کتان و بطری حاوی مایع آبی رنگ را  
گرفت و دست به کار شد.

سحر گوشی تلفن را برداشت و می خواست شماره ی پیمان را بگیرد که صدای پریسا، نظرش را  
جلب مردی کرد که مصمم و محکم به سمت ساختمان قدم بر می داشت.

پریسا- این اینجا چی کار می کنه؟

گوشی را سر جایش گذاشت و قبل از او لیلا سوالش را پرسید.

لیلا- این کیه؟

پریسا عقب برگشت و از بی توجهی به صندلی برخورد کرد و صدای گوشخراش کشیده شدن پایه  
ی صندلی در فضا اکو پیدا کرد.

پریسا- توضیح میدم. فقط بهش بگین پریسا این جا نیست.

سحر - یعنی چی؟ مگه کیه این؟

پریسا - الان وقت نیست؛ داره میاد. فقط بگو پریسا نمی شناسی. بگو نداریم پریسا...

و خودش به سمت آشپزخانه دوید و از نگاه سحر و لیلا پنهان شد.

سحر - چی شد؟

لیلا - نمی دونم! برم یا باشم؟

سحر - همین دور و بر باش؛ بینم این یارو کیه. خدا کنه این بهار مرده شور زودتر بیاد.

لیلا - میاد نگران نباش.... بریم مامانی؟ بریم فرنی درست کردم.

مانی را بغل کرد و با لبخندی به سحر، راهش را به آشپزخانه کج کرد.

لیلا هم رفت و سحر چشم دوخت به مردی که با پرستیژ از در وارد شد. به قد و قواره ی فرشاد بود. شاید هم پیمان. نه... نه.. پیمان چاق بود. چاق که نه؛ از آن دسته مردهایی که فرمان ماشین را با شکمشان هدایت می کنند. اما این مرد نسبتا متعادل بود. کمی اخم داشت که چهره اش را عصبی و ترسناک نشان می داد و اُورگت بلندش ابهت خاصی به همراه داشت؛ که باعث میشد؛ ناخود آگاه از او حساب ببری. سحر سعی کرد چیزی بروز ندهد و مثل مشتری با او برخورد کند.

- روز بخیر! الان تعطیله. شما ساعت شش و نیم؛ هفت تشریف بیارید. عذر می خوام!

مرد جوان لبخندی کج و معوجی زد و نگاه تحقیرگرش را دور تا دور سالن چرخاند. روی صندلی همان نزدیکی؛ پشت به سحر نشست و با لحنی بی حوصله، بدون سلام؛ جمله ی بی ربطی به زبان آورد.

- با مدیر این جا کار دارم.

سحر خونسردی اش را حفظ کرد و با طمأنینه صندلی مقابلش را اشغال کرد. لبخند پیروزی زد و با غرور خاصی جواب آن برخورد دور از ادبش را داد.

- خودم هستم.

بار دیگر همان نگاه عجیب و این بار دست به سینه تکیه به صندلی داد.

- به من گفتن یه مرد مدیر این جاست.



می خواست بگوید آن مرد دیشب روی هرچه نامرد را سفید کرد. هه! مرد...!

- درست گفتن. اما در نبود ایشون، بنده اداره می کنم.

گوشه ی ابرویش را خاراند و نگاه دقیق تری به سحر انداخت و سحر موشکافانه حرکاتش را زیر ذره بین گرفته بود.

- برو بگو بیاد.

- کی؟

- پریسا.

- پریسا؟

- لابد نمی شناسی؟

- باید بشناسم؟

کمی خودش را روی میز جلو کشید و لحنش حالت تهدید گرفت.

- یا میگی بیاد یا اینجا رو خراب می کنم رو سر همه تون.

- آدرسو اشتباه اومدی جناب. چاله میدون چند تا کوچه پایین تره.

- یعنی پریسا نمی شناسی؟ پریسا لطیفی نیا...

- شما چی کاره شی؟

- فکر کن شوهرش.

- اسمتون؟

با حرص از میان دندانهایش غرید.

- بردیا.

- تا اونجایی که من می دونم پریسا یه چی دیگه می گفت.

- می گفت؟

- آره می گفت. دستش کج بود انداختمش بیرون.
- پوزخندی زد و یک وری تکیه به صندلی داد و یک دستش را به سمت عقب آویزان کرد.
- یعنی میخوای بگی پریسا دزدی کرده؟
- میخوام بگم؟ مگه نگفتم؟
- محال ممکنه.
- فعلا که شده.
- اون وقت کی؟
- کمتر از یه ماه پیش.
- داری دروغ میگی. پریسا هر چی که بود دزد نبود.
- چه مجبوریتی دارم دروغ بگم؟
- حرفی برای گفتن نداشت. نه می توانست ادعای خودش را ثابت کند و نه گفته های سحر را باطل.
- من که میدونم قایمش کردین.
- تشریف ببرید آقای محترم. اونی که شما ادعا می کنید شوهرشین؛ اینجا نیست. بیشتر از اینم مزاحمت ایجاد نکنین و الا زنگ می زنم پلیس. به سلامت.
- ناامید به سحر که با دست، در را نشانه گرفته بود؛ نگاه کرد. انگار باورش شده بود که اینجا پریسایی وجود ندارد.
- دستش به دستگیر در بود که با صدای سحر برگشت.
- فکر نکن باور کردم شوهرشی. آقای .... اسم واقعیتو بگو...
- بردیا هستم. سعید بردیا...

\*\*\*

با چشم رفتن سعید را تعقیب می کرد، که سر و کله ی بهار از پشت درب سراسر شیشه ای سالن نمایان شد. از همانجا دستش را بالا برد و شال گردنش را در هوا پیچ و تاب داد و نیشخندی به

سحر زد. عادتش این بود که وقتی خراب کاری می کرد، با لوس بازی می خواست ماستمالی کند و سر و ته قضیه را هم بیاورد. از پیمان شنیده بود که این رفتارش را بهار از پوران به ارث برده است.

با سلام بهار که با لحن لوس و بچه گانه ای ادا شد، از فکر بیرون آمد و با اخمی که بهار بفهمد این بار بخشش در کار نیست، ساعت دیواری پاندول دار دیوار اصلی سالن را نشان داد.

سحر - بودین حالا...

بهار کوله پشتی اش را به چپ و راست تاب داد. قیافه ی مظلومی گرفت و کمی حالت چهره اش را غمگین کرد.

بهار - ماشین آقای سهرابی پنچر شد.

سحر - اونم ده دقیقه ای پنچری گرفت؟

از گردن سحر آویزان شد و بوسه ی پر آبی از لپ های سحر گرفت که سحر با اخم خودش را عقب کشید.

سحر - نکن دختر... نکن.. آه.. تفیم کردی.. آه

و با دست جای بوسه های بهار را پاک کرد.

بهار - به دایی هیچی نگو. کتابخونه بودم.

سحر - بی اجازه؟

بهار مقنعه را از سرش برداشت. دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و با حالتی که بی خیالی از سر و رویش می بارید، راهش را کج کرد.

بهار - بی خیال سحری. جون فایزه خپله دیگه حوصله ندارم. از صبح دارم زر زر معلم جماعت گوش میدم. خستم تو دیگه بی خیال شو.

کمی صدایش را بلند کرد تا بهار که حالا به طبقه ی بالا می رفت، بشنود.

سحر - اولاً دفعه ی آخرته که دیر میای، دفعه بعد با پیمان طرفی. دوما درست حرف بزن. فایزه خپله یعنی چی؟ دختر به اون مؤدبی. شنیدی بهار؟

فایزه همکلاسی بهار بود. دختری آرام و سر به زیر که همه ی کلاس بابت اضافه وزنی که داشت به تمسخر می گرفتندش. از بس که بهار در خانه حرفش را زده بود، همه فایزه را می شناختند.

« آره » ی کشیده و طولانی بهار، بیشتر سحر را عصبانی کرد. حلالزاده به دایی اش می رود را الحق و الانصاف که درست گفته اند. هر دو لجباز و یکدنده.

نگاهش را در سالن چرخاند. سطوح شیشه ای میزهای سالن، لکه داشت و پریسا حین پاک کردن، بابت حضور آن مرد به آشپزخانه فرار کرده بود. مردی که حالا دانسته بود؛ شوهر پریسا است.

مرجان صهبا به بغل روی پله ها نشست و دستمال به دست آماده ی رسیدن عطسه های متوالی بود.

سحر - بهتره مرجان؟

مرجان سر صهبا را روی شانه اش گذاشت و با تکان های آرامی به چپ و راست مایل میشد.

مرجان - آره تا حالا خواب بود. فکر کنم صبحی هم دلدرد بود که اون همه گریه کرد.

صهبا در آغوش مرجان رو به خوابیدن بود. روز به روز بیشتر شبیه مرجان میشد و چه بهتر که این کودک شباهتی به پدرش نداشت. چشم های کوچکش روی هم می افتاد و گاهی بازشان می کرد و نگاهی به چهار طرف می انداخت. صدای ناله های کودکانه اش هم شنیده میشد. مرجان آرام شکمش را ماساژ میداد و شعر لالایی را که از مادرش یاد گرفته بود، در گوش صهبا زمزمه می کرد. کودک چهار ماهه ای که حالا مرجان برایش مادری می کرد. روحیه اش بهتر شده بود. دیگر فکر خودکشی و مرگ نبود. دیگر افسوس اینکه چرا صهبا را سقط نکرده را نمی خورد. این روزها بیشتر دنبال راهی برای گرفتن شناسنامه بود برای دخترش. مرجان خوب میشد فقط کمی طول می کشید.

سحر درگاهی آشپزخانه را رد کرد. مانی عمه ای گفت و به دنبالش از خوشمزگی فرنی تعریف می کرد که لیلا با قاشق مرباخوری که حالا حکم هواپیمای حامل غذا را داشت، میان دهانش می گذاشت.

سحر - به به! خوش به حال مانی.

کنار پریسا که ایستاد، متوجه شد که پریسا با آستین روی ساعدش، چشم هایش را خشک کرد.

سحر - خودش بود؟

پریسا - آره.

برگشت و روی آرنج هایش تکیه به کابینت کرد. حالا درست مقابل پریسا ایستاده بود.

سحر - به جای گریه کردن، میومدی رو در رو باهاش حرف میزدی. چرا قایم شدی ازش؟

پریسا - نمی دونم.

پیمان با سلام بلندی وارد شد و گفتگوشان نیمه تمام ماند. کیسه های زیادی را همانجا روی زمین گذاشت و کاغذ مچاله شده ای را از جیبش در آورد. نگاهش را روی کاغذ می چرخاند و کیسه ها را دانه دانه جدا می کرد: این از این... اینم از این یکی...

پیمان دستی به گردنش کشید: بیا ببین کامله؟

روی صحبتش با سحر بود. سحر اما رو گشتاند و خودش را با پیاز پوست کندن مشغول کرد: کامله.

لحنش سرد و دلخور بود. پیمان صندلی کنار لیلا را اشغال کرد و از بند پاهای مانی گرفت و او را به سمت خودش کشید.

پیمان - چی می خوری؟

لیلا - بذار دور دهنشو تمیز کنم.

هر بار که می خواست بعد از غذا؛ دست ها و صورت مانی را تمیز کند، مکافات داشت. دستمال را دور دهن مانی کشید. مانی دست و پا میزد و محکم دست پیمان را گرفته بود و خودش را سمت پیمان می کشید. از این کار خوشش نمی آمد و دایم لیلا را اذیت می کرد.

پیمان - نکنش گناه داره.

لیلا - کتیف می کنه لباسشو.

پیمان - فدا سرش.

سر مانی را که روی شانه اش بود برداشت و به چشم های مظلومش نگاه کرد. نگاه مانی به صورت لیلا بود.

پیمان - مامانت اذیت می کنه؟

مانی سرش را بالا و پایین کرد.

پیمان - بز نمش؟

این بار سرش را به چپ و راست تکان داد.

لیلا - بچم منو نمی فروشه.

پیمان - صد البته. سحر خانوم شما یه چای به ما نمیدی؟

سحر کاغذ مچاله شده را روی میز مقابل پیمان کوبید.

سحر - اگه یه نگاه پشتش مینداختی، متوجه میشدی که پشتش نوشتن زرشک و لیمو امانی ...

پیمان - ندیدم خب.

سحر - برو بخر لازم داریم.

پیمان چشمکی زد: یه چایی بخورم بعدش.

سحر - برو بخر. بعد تا فردا صبح فقط چایی بخور.

پیمان - مانی رو هم می برم. شما به کارتون برسین.

لیلا - چی؟

به وضوح لیلا جا خورده بود و دستپاچه شده بود.

لیلا - یعنی... خب... اذیت می کنه.

پیمان - نمی کنه... مگه نه...؟

لپ مانی را کشید و مانی هم لپ پیمان را کشید.

لیلا - پس برم کلاه و کاپشنشو بیارم.

لیلا که رفت، نگاهی به پریسا انداخت. حواسش نبود. کنار سحر ایستاد و به پیاز خورد کردن پر

حرصش چشم دوخت.

پیمان - قهری؟

جوابی نگرفت.

پیمان - نمی خوام تمومش کنی؟

سحر دستی به پیشانی اش کشید. گاز پیاز چشم هایش را به سوزش انداخته بود.

سحر - مانی رو ببر. چشمش می سوزه.

پیمان - شب با هم حرف می زنیم.

مانی بای بای کودکانه ای گفت و جواب کوتاهی شنید. تا لحظه ی آخری که پیمان از آشپزخانه بیرون می رفت، از سر شانه ی پیمان دست تکان میداد و بای بای می گفت. گردش را دوست داشت. ذوق کودکانه اش دلنشین و دوست داشتنی بود.

مرجان هنوز روی پله ها نشسته بود و به نقطه ای زل زده بود.

پیمان - اگه حالش خوب نشده، ببریمش دکتر.

مرجان - نه خوبه. یه کمی دلش درد می کرده انگاری. هفته ی پیش دکتر بود.

لیلا همانطور که به مانی کاپشن می پوشاند، تذکر میداد تا پیمان را اذیت نکند و مانی هم سر تکان می داد. از حرف های مادرش چیزی نمی فهمید. فقط با ذوق و شوق کودکانه ای خوشحالی اش را ابراز می کرد.

پیمان - بریم؟

لیلا - فقط پفک و اینجور چیزا نخوری براش.

پیمان - خیالت راحت.

مانی را از کنار پایش بغل زد.

پیمان - با مامان بای بای کن.

مانی - بای بای.

لیلا - بای بای.

باز هم تا دم در فقط بای بای می گفت. لیلا با لبخند بدرقه شان کرد.

لبخند می زد اما ته دلش نگرانی موج میزد و هزار و یکی فکر و خیال بیپهوده به همراه می آورد. از پشت قاب پنجره دید که پیمان مانی را بوسید و بعد صورتش را مقابل لب های مانی گرفت و مانی هم بوسه ای روی صورت بزرگ پیمان زد.

پیمان دایی خوبی بود...

\*\*\*

پیمان چفت و بست در را به عادت هر شبش محکم کرد و خسته نباشید بلندی به همه گفت. کنار بهار که با ژست رییس مآبانه ای پشت میز نشسته بود، ایستاد. گوشه ی چشمش را با انگشت فشرد و خمیازه ی بلندی کشید. با دست، کاغذ های روی میز را کنار زد و خودش جای آنها را اشغال کرد.

پیمان - چقدر شد دایی؟

بهار ماشین حساب ساینتیفیک بزرگش را بالا آورد و رقم را برای پیمان خواند.

بهار - شد چهارصد و شصت و سه هزار و هفتصد تومن که با این لیستی که سحر واسه فردا نوشته، فکر کنم صد و خورده ایش بره.

پیمان - رقمارو که جابجا نزدی؟

بهار دست زیر چانه زد و گردنش را به بالا کج کرد تا پیمان را بهتر ببیند.

بهار - بدی شما نسل قدیم همینه که به ما اعتماد ندارین. می خوای چرتکه بیارم دایی جان ناپلئون؟

پیمان سری تکان داد و خندید.

پیمان - بر پدر جدت صلوات نیم وجبی.

کمی آن طرف تر کنار مرجان که زمین را تی می کشید، ایستاد.

پیمان - خودم تمیز می کنم.

مرجان - ممنون. زحمتت میشه. به اندازه کافی امروز خسته شدی.



تی را از میان دستان لاغر اما خوش ساخت مرجان بیرون کشید.

پیمان - برو پهلوی بخت.

به پیمان نگاه کرد. روز های اولی که سحر از پیمان حرف میزد، فقط از قد بلند و شکم برآمده ی این مرد برای مرجان می گفت. کم کم از خوف و وحشت چهره و شغل هراس افکنش. بعد ها از اینکه به سحر نگاه بد ندارد و بعد ها از اینکه به خاطر حضور حمایتگرش، مزاحمت ها کم شده بود و ساندویچی سر خیابان بساطش را میان جوب خالی نمی کرد.

کم کم این غریبه آشنا شد و زیادی میان زندگی شان، قد علم کرد.

مرجان - آخه...

پیمان - برو دیگه.

تشکر زیر لبی از پیمان کرد و با گفتن شب بخیر، همراه پریسا؛ به سمت پله های منتهی به طبقه ی دوم حرکت کردند.

پیمان به سمت آشپزخانه راه افتاد. سحر و لیلا ظرف می شستند. باید از دل سحر در می آورد و قدم های اولیه برای آشتی را خودش برمی داشت.

دست به سینه ایستاد و هیکلش را یک وری تکیه به قاب در داد.

پیمان - ممنون لیلا، شب بخیر.

لیلا - خسته نباشی شب خوش.

لیلا تیز بود و فهمید که باید برود. دستمال نمناک شده از خیزی ظرف ها را، روی بشقاب های روی هم چیده شده گذاشت و خواست از آشپزخانه بیرون برود.

سحر - صبر کن لیلا؛ با هم میریم.

پیمان چشم روی هم گذاشت و به لیلا علامت داد تا برود. لیلا لبخندی زد و از کنارش گذشت.

پیمان - حرف دارم باهات.

سحر - حرفی نمونده.

صندلی برای سحر و برای خودش بیرون کشید.

پیمان - بشین. حرفای زیادیه.

سحر - غیر از دختر منوچ عملی بودن، دیگه چی مونده که بارم کنی؟

با نگاه شرمنده ای سرش را جنباند و علامت داد تا روی صندلی بنشیند.

سحر دست به کمر زد و مقابلش نشست.

سحر - گیریم نشستیم، حرفات شیرین میشه؟ یا اونایی که گفتی یادم میره؟

بهار - با من کاری ندارین؟

پیمان برگشت و بهار را که کنار پله ها روبروی آشپزخانه ایستاده بود نگاه کرد.

پیمان - نه دایی شبت بخیر.

صدای قدم های بهار که دور شد، دوباره نگاهش را به سحر دوخت. سحر زل زد به گلدان روی میز و انگشت هایش را در پی تیک عصبی روی هم می کشید.

سحر - منوچ، عملی نبود. بابا بود. بد اخلاق بود ولی مهربونم بود. بیست و پنج تا تک تومن میداد یه کیم دوقلو می خرید، نصفش می کرد. نصف من؛ نصف مرجان. می بردمون پارک. تاب و سرسره سوارمون می کرد. یه بارم سوار چرخ و فلکمون کرد. تو محل بهش می گفتن منوچ عمله. وضعمون توپ نبود. اما شب جمعه ها پلو و قیمه ی مامان بار بود. تا اینکه نمی دونم کدوم از خدا بی خبر خیر ندیده ای واسه کمر دردای منوچ، تریاک بهش داد. اون موقع بود که منوچ عمله ی زحمت کش، شد منوچ عملی مفنگی.

پیمان کلافه دست های قلاب شده اش را در هوا تکان داد و روی میز کوبید.

پیمان - بین سحر؛ می دونم شرایطت رو.

سحر - نمی دونی. تو هیچی نمی دونی.

پیمان - می دونم. بگم غلط کردم خوبه؟

سحر - نه! قرار نیست هر اشتباهی با یه غلط کردم درست بشه. یه کاری کردی؛ یه کاری برات کردم، دلیل نمیشه هی بزنی تو سرم. مگه تقصیر منه که منوچ از بس عمله کاری کرد، دیسک کمر

گرفت و واسه دردش، تریاکی شد؟ مگه تقصیر منه که منوچ از بی پولی دخترشو فروخت به یه قاچاقچی مواد مخدر؟ مگه تقصیر منه که مامانم تاب و تحمل نکرد و خودشو زنده زنده سوزوند؟ مگه تقصیر منه که تو مجبور شدی....

عادتش بود هنگام کلافگی میان حرف دیگران پریدن.

پیمان - بس کن دیگه. بس کن.

سحر - می بینی حتی طاقت شنیدنشو نداری.

لیوان آبی برای سحر ریخته و کنار دست های لرزانش گذاشت و خودش بطری به دست تکیه به میز داد.

پیمان - گریه نکن جون پیمان.

آب دهانش را پر صدا فرو برد و صدای بغض دارش را از میان حنجره بیرون کشید.

سحر - من منت کسی رو رو سرم نمی دارم. یه کاری کردی برام، یه کاری کردم برات. حساب بی حساب شده بودیم. اما تو گذشته رو از تو گور کشیدی بیرون. من و تو قول دادیم به هم؛ قسم خوردیم دیگه یادمون هم نیاریمش. الانم تو ملکی که تو صاحب اختیارشی، من و خواهرم زندگی می کنیم که من بعد اجارشو میدم.

پیمان عصبی شد و بی توجه به ساعت نیمه شب، صدایش را بالا برده و بطری شیشه ای میان دست هایش را با قدرت روی میز کوبید.

پیمان - بسه سحر. به مولا بسه. به ولای علی بسه. یه چی من الاغ گفتم، یه گوهی خورم ول کن معامله نیستی.

سرش را که برای دیدن پیمان بالا گرفت، اشکش چکید. رگ متورم پیشانی پیمان را ندید گرفت. بغض صدای خودش که بماند.

سحر - بس نیست. باید بدونی. نگم عقده میشه. مثل آرزوی مامانم که یه عمر حسرت داشت میوه سوا کنه و بخره ولی همیشه درهم خرید. مثل پیرهن کِرپ لِئُوناردی که یه عمر دلش میخواست داشته باشه و فقط از پشت ویتترین نگاش می کرد. مثل داغ پیرهن سفیدی که تا ابد رو جیگر

خواهرم می مونه. مثل هرباری که از منوچ کتک خوردم و زورم به اون مفرنگی نرسید. عقده میشه می فهمی؛ عقده میشه.

پیمان سر عقب کشید و نگاه از چشم های اشکی اش گرفت. سحر را هیچ وقت این گونه ندیده بود. حتی آن روز که بر و بچ اصغر کباب، سی و هشت تا ساندویچش را یکجا توی جوب انداخته بودند. حتی آن روزهایی که از منوچ کتک می خورد. حتی آن روزهای اولی که از پیمان می ترسید. حتی روزی که مادرش مرد.

سحر - من آدم نون مفت خور کسی نبوده و نیستم. یعنی ننه ام اینجوری بارم نیاورد. از دبیرستان که می اومدم یه لنگه پا و میستادم پای اجاق؛ تو گرما و سرما، فالافل سرخ می کردم تا یه لقمه نون بذارم رو سفره ی شب مامانم. مرجان قلاب بافی می کرد. مامان هنرش خوشنویسی بود. تابلو خطاشو ارزون می خریدن اما زیاد می نوشت تا بیشتر پول در بیاره. درآمد من بیشتر از اون دوتا بود، چون آدما شاید فکر تزئین خونه و زندگیشون نباشن، اما شکم یادشون نمیره. پیمان، من بی عار و ننگ نیستم.

پیمان پنجره کشویی آشپزخانه را یک ضرب کشید و کلافه دست به پشت گردنش برد. با دو ضربه به قسمت زیر پکت، سیگاری بیرون آورد. ضامن فندک را پایین کشید تا آتش کند، اما لحظه ی آخر با یادآوری اینکه سحر از سیگار بدش می آید، نخ سیگار را از لب هایش جدا و از وسط نصف کرده و از پنجره بیرون انداخت.

عصبی برگشت و با برداشتن چند گام بلند و سنگین، خودش را به کنار سحر رساند. یک دستش را به میز و دست دیگرش را به پشتی صندلی سحر تکیه داد. سرش را تا مقابل چشمان سحر خم کرد و سعی کرد تا صدایش اوج نگیرد.

پیمان - دِ میگم غلط کردم. چرا ول کن نیستی؟ بیا بزن تو گوشم. من بیجا بکنم منت سر تو بذارم. من بیخود بکنم به تو طعنه بدم. من خودم همه زندگیمو مدیونتم. بهارو مدیونتم. اینجا رو مدیونتم. گریه نکن جون پیمان. از اون شبی که باهام حرف نمی زنی، مردنو عملا دیدم. نکن اینجوری. من الاغ؛ من نفهم؛ من بی شعور، تو که خوبی؛ بیا و ببخش.

دست دور شانه های سحر حلقه کرد و سرش را روی شانه های خودش گذاشت.

پیمان - ببخش که این همه نامهربونم.

\*\*\*

با صدای بسته شدن در ماشین، از فکر بیرون آمد. آینه را تنظیم و کلید را چرخاند و ماشین را روشن کرد.

پیمان - چقدر دیر کردی؟

فرمان را چرخاند و نیم نگاهی به سحر که میان کیفش دنبال چیزی می گشت انداخت.

سحر - من که گفتم خودم میرم. خودت اصرار کردی منو برسونی.

پیمان - مسیر یکیه، دو قدم بیشتر راه نی، چه معنی داره با تاکسی بری؟

سحر - کجا میخوای بری؟

پیمان - اتحادیه.

سحر - خانم امینی پشت تلفن گفت با جفتمون کار داره.

پیمان - بگو داییش گرفتار بود.

سحر - نزدیکتر از من به بهار تویی. قیّم و سرپرستش تویی. تصمیم گیرندشم تویی.

پیمان - شمام که معرف حضورشون هستین خانم دختر خاله.

سحر - الان وقت مسخره بازی نیست. من اگه خودمو دختر خاله ی تو معرفی کردم، چون توجیهی برای زندگی با یه مرد غریبه و خواهرزاده ی نه؛ ده سالش نداشتم. ضمنا، خانوم امینی گفت کارش خیلی مهمه.

کل مسیر رسیدن به مدرسه به جر و بحث گذشت.

پیمان از شیشه به چپ و راست نظری انداخت. دستش را پشت صندلی سحر گذاشت و با نگاه به عقب، فرمان را چرخاند.

پیمان - اینقدر حرف زدی کوچه رو رد کردیم.

مقابل کوچه ایستاد. اشاره ای به در سبز رنگ مدرسه که در انتهای بن بست بود، کرد.

پیمان - اینم مقصد شما سحر خانوم.

سحر از جایش تکان نخورد و عصبی زل زد به پیمان. انگشت شست و سیابه را به هم چسباند و بالا آورد.

سحر - یعنی اگه یه جو بهار برات مهم بود...

پیمان - بهار برام مهمه. خیلی هم مهمه. اما حرفای این خانوم معلما رو از برم. خواهرزادمم خوب می شناسم. باز میخواد بگه نمره کم آورده یا وسط حرفای معلم آدامس دهنش بوده یا سر کلاس فیزیک گوژپشت نتردام میخونده یا چه می دونم شاید بازم زیر صندلی معلمش ترقه انداخته. نهایتش این بار اخراج موقت میشه.

سحر پوزخند زد و نگاه از پیمان گرفت: چقدرم که برات مهمه.

پیمان - چی کار کنم بزنمش؟ اینا شیپنتای نوجوونیه. بهارم یه ذره بازیگوشه. اینام الکی شلوغش می کنن.

سحر - واقعا که. یعنی درسش برات مهم نیست؟

پیمان - درسش برام مهمه. می دونی که هنوز واسه انتخاب رشته اش تاکید دارم. ولی خب نمیشه که همش با ترکه و ایسم بالا سرش که بچه درس بخون! بچه درس بخون.

پیمان را قانع کردن آسان نیست. خداحافظی گفت و از ماشین به قول بهار إسقاطی پیمان پیاده شد. میان حیاط بزرگ و آسفالت شده ی مدرسه پا گذاشت. صدای خش خش جاروی بابای مدرسه و هیاهوی سرمه ای پوشان نوجوان که والیبال بازی می کردند، در فضا پیچیده بود. یاد دوران مدرسه در ذهنش تداعی شد. آن وقت ها که خودش کاپیتان تیم بسکتبال بود و تمام مغازه های ابوذر و جلیلی دنبال بازوبند گشته بود.

به سمت دفتر خانم امینی راه افتاد. لحظه ای بعد مقابل خانم امینی روی راحتی های مدل چند سال پیش نشسته بود. خانم امینی زن نسبتا چاق و میانسال بود. چهره ای مهربان و گرم داشت. مقنعه ی چانه دار می پوشید و با وجود مانتوی بزرگ و بلندش، چادر سیاهش همیشه روی پستی صندلی قرار داشت.

خانم امینی - آقای قویدل تشریف نیاوردن؟

سحر من منی کرد و با لحنی شرمنده ادامه داد: راستش ایشون گرفتار بودن و چند جا کار مهم داشتن.

خانم امینی خودکار میان دستش را سر و ته می کرد و هر از گاهی هم ضربه ای با آن روی میز میزد.

خانم امینی - ببینید خانوم میرسعادت! بدون معطلی میرم سر اصل مطلب. رابطه ی شما با بهار چه جوریه؟

گیج و مستاصل از سوال نامفهوم مدیر مدرسه ی بهار زل زد به صورتش.

سحر - متوجه منظورتون نمیشم.

خانم امینی - یعنی در طول روز چقدر برای بهار وقت میذارید.

سحر - خب.. امم... خب راستش بهار تا ساعت سه مدرسه است. بعدشم درگیر درسشه و گاهی به ما هم کمک می کنه. شما خودتون از جنجال و دردسرای کار ما می دونین.

خانم امینی - یعنی در طول روز با بهار گپی صحبتی ندارین؟

سحر - خب چرا. مثلاً درباره ی درسش با هم حرف می زنیم. از مدرسه میگه، از دوستاش؛ معلماش، نسبت به کتابایی که میخونه و فیلمایی که می بینه حرف می زنیم.

خانم امینی - همین؟

سحر - خانوم امینی دارین نگرانم می کنین...

خانم امینی - ببینید خانوم! اینطور که معلومه شما با بهار یه رابطه ی کاملاً دوستانه و در نهایت خواهرانه دارین. درسته؟

سحر - چیزی فراتر از این باید باشه؟

خانم امینی لبخند گرمی زد: بله. یه رابطه ی مادر دختری. تا حالا با بهار در رابطه ی اینکه یه روز ازدواج کنه حرف زدین؟

سحر - لزومی ندیدم. برای بهار هنوز زوده.

خانم امینی - حتی همینجوری برای شوخی؟

سحر - خب بهار به نسبت دختر بودنش با من راحت تره تا داییش. گاهی اوقات من باب شوخی و مسخره بازی می‌گه مثلاً کاش میشد با فلان بازیگر یا چه می دونم فلان خواننده ی معروف ازدواج کرد. ولی چه ربطی داره؟

خانم امینی - خانوم میرسعادت! اینطور که معلومه شما و داییش برای بهار بیشتر مثل خواهر و برادرین تا پدر و مادر.

سحر - و این اشکالش کجاست؟

خانم امینی - هیچ بچه ای تو دنیا از نداشتن خواهر و برادر و دایی ضربه ندیده. اما از نداشتن پدر و مادر چرا. چه برسه به اینکه این دختر از وجود هر دو محرومه.

سحر - بهار ضربه ای ندیده.

خانم امینی کلافه کمی حرف را در دهانش چرخاند و در آخر به یکباره، بعد از این همه مقدمه چینی، گفت اصل موضوع دعوتش را.

خانم امینی - چه ضربه ای بالاتر از این که دیروز بهار سوار سرویس مدرسه نشده و تو کوچه ی پشتی مدرسه با پسر نوجوانی قرار گذاشته.

صدای زنگ خش داری در گوشش پیچید. حرف های خانم امینی سنگین تر از پتک روی سرش کوبیده می شدند. دسته ی قطور راحتی را میان مشتش فشرد. یاد آن کتاب کوچک افتاد. احساس می کرد کسی رگ های میان سرش را پاره پاره می کند. در و دیوار اتاق تاریک و تاریک تر میشد. ناباور زل زد به لب های خانم امینی و گوش سپرد به ادامه ی حرف های غیر قابل باورش.

خانم امینی - من دیروز متوجه این موضوع شدم و همون دیروزم با شما تماس گرفتم تا با خبرتون کنم. من نخواستم تا غیر از من و شما، فرد دیگری از این قضیه مطلع بشه. خودم هم با بهار صحبتی نکردم چون نمی خوام بهار بفهمه که من موضوعو می دونم. حرف کمی نیست. این دوستی ها آخر و عاقبت نداره. قبل از اینکه دیر بشه باید کاری کرد. قبل از اینکه بهار آسیب روحی یا خدا نکرده آسیب جسمی ببینه. گوشتون با منه؟

سحر بار دیگر دست هایش را بند صندلی کرد تا لرزششان را پنهان کند.

سحر - بله... بله... بفرمائید.



خانم امینی - ببینید خانوم عزیز. بهار تو سن بدیه. احساساتیه. نیاز به محبت داره و اگه این محبت از طرف خانواده تامین نشه، به سمت بیرون از خونه کشیده میشه. چه دختر چه پسر، هر دو در این سن، حساسیت های زیادی دارن که باید والدین این حساسیت ها رو کنترل کنن. درباره ی خیلی چیزا کنجکاو میشن. واضح تر بگم، دوست دارن روابط آزاد رو تجربه کنن.

روابط آزاد؟ پیمان بهار را سر به نیست می کند تا دیگر هوس روابط آزاد به سرش نزنند.

سحر - من باید چی کار کنم؟

خانوم امینی - بهار با یه پسر دوست شده پنهان از شما.

واه و واویلا اگر پیمان بفهمد.

سحر - خب؟

خانوم امینی - این یعنی بهار اونقدری با شما راحت نبوده که این مسئله رو با شما در میون نداشته یا حتی اینکه شما شاید قبلا محدودش کردین که باعث ترسش شده.

سحر با لحنی محکم دوباره جمله اش را تکرار کرد.

سحر - من حالا باید چی کار کنم؟

خانوم امینی - گفتم که شما باید با بهار راحت باشید. صحبت هاتون رو محدود به درس و مدرسه اش نکنید. گاهی پای درد و دلش بشینید. گاهی طوری باهاش حرف بزنید که انگار دارین یه راز خیلی مهمو که نمی خوانین کسی ازش با خبر بشه رو، فقط دارین به اون میگین. اون موقع ست که بهار حس یه محرم اسرار رو داره و میاد و سفره ی دلش رو پیش شما پهن می کنه.

سحر - ما هیچ وقت بهار و محدود نکردیم.

خانوم امینی - محدودیت از دید شما چیه؟

عرق سردی تیره ی کمرش را قلقلک وار رد کرده و روی کمری شلوارش به خشکی نشست. دستمال کاغذی از میان جعبه بیرون کشید و خیسی پیشانی اش را با آن گرفت.

خانم امینی - من در جریان اینکه آقای قویدل اصرار دارن تا بهار رشته ی علوم تجربی رو انتخاب کنه، هستیم. این خودش یعنی محدودیت خانوم میر سعادتیه. یعنی شما دارین غیر مستقیم به

نوجوان می فهمونین که اون قدرت تصمیم گیری نداره. که تصمیم و خواست و علاقه اش مهم نیست. بعد انتظار دارین بیاد بگه که با پسری طرح دوستی ریخته یا بهش علاقه مند شده؟ با خودش گفت کاش پیمان هم این جا بود و کمی حرف های خانم مدیر را می شنید بلکه آدم میشد و این همه قلدر بازی نمی کرد.

سحر- شما از من توقع دارین برای دختری که فقط ده سال از من کوچکتره، مادری کنم؟  
خانوم امینی- اشکالش چیه؟ مادر هایی داشتیم که تفاوت سنی شون با فرزندشون فقط دوازده سال بوده.

سحر- و اون مادرها موفق بودن آیا؟

خانوم امینی- شرایط هر چیزی رو ایجاب می کنه. بهار مادر میخواد. پدر میخواد، یکی که سایه ی حمایتگرش دلخوشی بهار بشه. کسی که هر شب حداقل نیم ساعت با بهار حرف بزنه و به این دختر اعتماد به نفس بده. کسی که بهار رو راهنمایی کنه نه اینکه به جاش تصمیم بگیره. نه یه دایی که گاهی خواهرزادش رو ببوسه و فقط موقع تصمیمات مهم زندگی حی و حاضر بشه. مادر میخواد تا کوچکترین حرفی تو دلش نمونه. اینا محبته نه دوستت دارم و چند تا بوسه. من قبول دارم شما براش چیزی کم نداشتین.

سحر- خب ما هم مشغله های خودمون رو داریم. شما جای من چی کار می کردین؟

خانوم امینی- از یه مشاور کمک می گرفتم. سعی می کردم بیشتر با بهار وقت بگذرونم. حرف زدن خیلی مهمه. ضمنا کتاب های روانشناسی رو فراموش نکنید. گرچه می دونم شما خودتون روانشناس کودک هستین.

سحر- یعنی تقصیر ماست که بهار با یه پسر...

ادامه ی جمله اش را با فشردن لب پایش زیر دندان، نا تمام گذاشت.

خانوم امینی- من نمیگم همه ی تقصیرا گردن شماست. اما شما دو نفر هم بی تقصیر نیستین. چند بار در ماه بهار و می برین گردش؟ پارک، سینما، شهر بازی، تئاتر یا حتی کنسرت موسیقی یا هر چیزی که دوست داره. کلاس های تفریحی و سرگرمی چطور؟

سحر- خیلی کم. حالا باید چی کار کرد؟

خانوم امینی لب هایش را با لبخند ملایمی تزیین کرد.

خانوم امینی - با بهار صحبت کنید، سعی کنید اعتمادش رو جلب کنید. راه درست و نشونش بدید تا خوب و بد رو بشناسه و در ضمن درباره ی این جور دوستیا باهاش حرف بزنید و بگین که باخبرید. البته نباید بفهمه که من چیزی گفتم و نکته ی مهم تر اینکه رفت و آمدش رو هم دورادور کنترل کنید.

تشکر کرد و دستش را تکیه به صندلی داد تا جان بی جانش را از جا بلند کند.

خانوم امینی - خانوم میر سعادتی؟!

برگشت و استفهامی آن زن مهربان را نگاه کرد.

خانوم امینی - باز هم موکدا تاکید می کنم. بهار تو سن حساسیه. چیزی براش کم نذارید که دنبال این کمبود ها تو محیط بیرون از خونه بگرده. گردش و تفریح رو هم زیاد کنید. روز بخیر.

سری تکان داد و پله های سنگ مرمر را دانه دانه پایین آمد. صدای زنگ در فضا پیچیده ی سالن گوشش را آزار می داد. طولی نکشید که حیاط خلوت پر شد از دخترکان نوجوان قد و نیم قد.

از مدرسه خارج شد و تصمیم گرفت تا خانه را که به قول پیمان دو قدم بیشتر راه نیست، پیاده برود. تا در طول مسیر حرف هایش را مرتب بچیند و مقدمه ای برای شروع حرفش با پیمان ترتیب کند. تمام دغدغه اش همین بود. به پیمان چه بگوید؟ اصلا چگونه بگوید؟ اگر موضوع مثل همان کتاب جیبی کذایی بود، خودش حل می کرد اما مسئله بزرگتر از این بود که پنهان از پیمان، خودش ببرد و بدوزد.

سحر - وای بهار بهار بهار... چی کار کردی دختر آخه؟

\*\*\*

سحر یک بار دیگر، نگاهی به دو سر کوچه انداخت. دست هایش را مالشی داد و زیر بغل هایش پنهان کرد. سرد بود. صدای رفت و آمد ماشین ها و بوق های مکررشان از خیابان شنیده میشد. موبایلش را نصفه از جیب بیرون آورد و نگاهی به ساعتش انداخت. کلافه و سردرگم میان کوچه جلوی در راه می رفت. صدای مرجان از آیفون بلند شد.

مرجان - بیا تو مریض میشیا.

با دو قدم بلند خودش را به نزدیک آیفون رساند. دست هایش را با بخار نفسش گرم کرد.

سحر - منتظرم تا بیاد.

مرجان - تو اونجا تو سرما واستی، زودتر میاد؟

سحر - میاد الان.

مرجان - لجباز.

مرجان گوشی را محکم کوبید.

چیزی میان کفشش، اذیتش می کرد. تکیه به درخت داد و کفشش را تکان داد. سنگ ریزه ی کوچکی از میان کفش، وسط آب های جلبک زده ی جوب افتاد.

از صبح که از مدرسه برگشته بود، کارش شده بود ایراد گرفتن. به پیاز خرد کردن پریسا، به گوشت شستن لیلا و سبزی پاک کردن مرجان گیر داده بود. آخرش هم مرجان از آشپزخانه بیرونش انداخت و حتی اگر پیمان به موقع نمی رسید، با یکی از مشتریان دعوايش بالا می گرفت..

صدای تک بوق ماشین آقای سهرابی را که شنید، نفس آسوده ای کشید. بهار از ارتفاع کوتاه پله ی مینی بوس آبی رنگ پایین پرید. خدا حافظی بلندی به آقای سهرابی گفت و برای چند دختري که از پشت شیشه، شکلک در می آوردند، دست تکان داد.

بهار - سلام.

صدای موتور مینی بوس دور و دور تر میشد.

سحر - سلام.

بهار - چرا اینجا استندینگ فرمودین؟

سحر - منتظرت بودم.

بهار مچ دستش را بالا آورد و دو ضربه به ساعت بنفش صفحه دایره ای بزرگش که چند بند رنگارنگ داشت، زد.

بهار - دیگه امروز که آن تایم اومدم.

پشت سر بهار در رابست: مدرسه چه خبر؟

بهار - هیچی تازه امروز فهمیدم که تو فیزیک نیوتن هیچ کاره ست. همه چی زیر سر این ارشمیدسه با اون عمش. عتیقه.

سحر - جدا؟

بهار مقنعه اش را طبق معمول همانجا در آورد و موهای کوتاهش را تکانی داد: آره بابا. کلی با بچه ها فحش بارش کردیم امروز. تو امروز اومده بودی مدرسه؟

سحر بی توجه به راهش ادامه داد و پله ی دیگری را بالا رفت: نه.

بهار اما ایستاد: اما من دیدمت. زنگ تفریح دوم.

سحر - زنگ تفریح دوم شما ساعت ده و نیمه که من اون موقع با پیمان اتحادیه بودم.

بهار - نه خودت بودی، اون مانتو قهوه ایتم تنت بود. تازه فایزه هم دیدت.

سحر همانطور که در سالن را باز می گذاشت، اشاره کرد تا بهار داخل شود.

سحر - تا اون روزی که این دختر شیرین عقل بود، حالا حرفش شد سند؟ مرجان؟ مرجان؟

بهار هاج و واج همانجا دم در ایستاد. مانی به سمتشان دوید.

سحر - نیفتی.

و رو به بهار ادامه داد: میرم پیش مرجان. حواست بهش باشه. لیلا؟ مرجان؟

بهار مانی را بغل زد و یک دور چرخاند: اگه گفتی چی خریدم؟

مانی هیجان زده از دور چرخشی خنده ی ذوق زده ای سر داد با زبان نا مفهمومش تقاضای شکلات تخته ای هایی را داشت که بهار برایش می خرید.

از کنار اتاق لیلا که گذشت، نگاه گذرایش به چمدان کوچک، باعث شد عقبگرد کند. به قاب در تکیه داد. پریسا لباس هایش را به طرز نیمه مرتبی میان چمدان می چپاند.

سحر - جایی میری؟

پریسا متوجه آمدنش شده و خیلی آرام قاب عکس کوچکی را کنار لباس هایش جا داد.

پریسا- آره. تصمیممو گرفتم.

سحر در را پشت سرش بست و کنار پریسا روی دو زانو نشست.

سحر- من قصدم از اون حرفا این نبود که تو...

پریسا- می دونم. من ممنونم از همه تون. بر می گردم پیش سعید تا هر وقت که طلاقم بده.

سحر- نمی ترسی ازش؟

پریسا چشم به گوشه ی چمدانش، جایی که قاب عکس را پنهان کرد، دوخت.

پریسا- بالاتر از سیاهی که رنگ نیست. نهایتش می زنه می کشه.

سحر- هر جور خودت می دونی. اما اگه کاری از دست ما بر میاد، تعارف نکن.

پریسا- تا همینجا هم همه زحمتا رو دوش شما بوده.

دستی به شانه اش زد و به سمت اتاق خودش و مرجان راه افتاد.

چیزی تا شب نمانده بود. باید فکر شام امشب را می کرد.

\*\*\*

فرشاد گلدان دیگری را به دیوار کوبید و چشم های سرخش را میان چشمان گریان شهره دوخت.

فرشاد- کی بهت گفت بیای اینجا؟ ها..؟

بوی تند الکل، میان بینی اش پیچید. ترسیده از رفتار عجیب فرشاد با صدای ضعیفی لب زد که...

شهره- برات ... شام آوردم.

دستش زخم برداشته بود و قطره های سرخ خون روی زمین خودنمایی می کرد. قابلمه ی کوچک

تفلون را از روی سنگ اُپن برداشت و مقابل چشمان شهره روی زمین کوبید.

فرشاد- تو غلط کردی؟ تو ....

صدای مست و کشیده اش را روی سرش انداخته بود. پذیرایی خانه اش پر از شیشه خرده شده

بود. شهره بازویش را گرفت. فرشاد خودش را عقب کشید.

فرشاد- دست نزن. از خونه ی من گمشو بیرون.

تلو تلو خوران پا روی دانه های برنج پخش شده ی روی پارکت گذاشت و با خنده های مست و وحشتناکش راه اتاق خوابش را پیش گرفت.

صدای زنگ آپارتمان، نگاه هراسان شهره را به در کشاند.

سریع به سمت در قدم برداشت و از میان چشمی نگاهی به فرهاد نگران انداخت. زنجیر در را از ضامن بیرون کشید و کلید را در قفلی چرخاند.

فرهاد آشفته خودش را به داخل انداخت و در را پشت سرش بست: کجاست؟

شهره- تو اتاقشه.

فرهاد کنش را درآورد و روی رختکن پرت کرد و نگاهش را دور تا دور سالی که جز چند تکه، چیز سالمی از آن نمانده بود، چرخاند.

فرهاد- باز رفته سر آلبوما؟

فرهاد بی معطلی از میان پذیرایی رد شد و شهره هم به دنبالش راه افتاد. خرد شدن دوباره ی خرده شیشه ها زیر قدم های سریعشان، صوت گوش خراشی به فضا بخشیده بود.

شهره- فکر کنم آره.

فرهاد- مواظب شیشه ها باش. کی اومدی؟

شهره- عصری زنگ زدم حالش خوب بود. گفتم عدس پلو پختم، بیا خونمون گفت حوصله ندارم، گفتم پس برات شام میارم. اومدم دیدم دیوونه شده و همه چیو شکونده.

چهار پله ی انتهای سالن را بالا رفتند. در اتاق فرشاد را که باز کرد، صدای گریه ی شهره بلند شد. فرهاد زیر لب « یا خدا» یی گفت و خودش را نزدیک تخت خواب رساند. فرشاد روی شکم خوابیده بود و از دستش که از یک طرف تخت آویزان بود، خون می چکید. هیکل بزرگ فرشاد را روی شانه هایش انداخت و با نفسی بریده و صدایی منقطع با عصبانیت غرید: سوئیچ تو جیب کتمه. یالا ماشین و روشن کن. بجنب شهره. قبلش آسانسور رو هم برام باز کن.

و خودش سریعتر به راه افتاد. صدای هن و هن نفس های کوتاه و بریده اش دم به دم بلند تر میشد. شهره همانطور که زیر لب خدا خدا می کرد، از سرویس پله ها دوان دوان پایین آمد تا قبل از رسیدن آسانسور، ماشین را روشن کند.

ماشین را روشن کرد و تا مقابل در آسانسور که در حال باز شدن بود؛ دنده عقب گرفت.

\*\*\*

فرهاد کمکش کرد تا روی تخت دراز بکشد. یک ربعی میشد که از درمانگاه برگشته بودند. کف دست فرشاد پنج بخیه خورده بود و میان بانداژ سفید رنگی پیچیده شده بود.  
فرهاد- کاری داشتی بیرونم.

چشم هایش را بسته بود و دستش را صاف روی شکمش گذاشته بود.

فرشاد- ممنون.

چراغ اتاق را خاموش کرد و بیرون رفت. شهره جارو به دست، وسط سالن راه میرفت.

فرهاد- کمک میخوای؟

شهره- نیکی و پرسش؟!

فرهاد خمیازه ی بلندی کشید و دست هایش را قلاب وار به جلو کش داد.

فرهاد- حالا یه چایی بذار. کمکت می کنم خانوم.

و راهش را به سمت دیگری کج کرد.

شهره- یه لحظه وایسا.

برگشت و با بی حوصلگی به شهره غر زد: دیگه چیه؟

شهره کاغذی را از میان دفترچه ی تلفن روی عسلی بیرون کشید و نزدیک آمد.

شهره- بگیرش.

فرهاد تکیه به این داد و شهره دست به سینه خیره اش شد.

فرهاد- چیه این؟



شهره - دست خط خان داداشته.

و با اشاره به در بسته ی اتاق فرشاد ادامه داد: بخون بین چی نوشته!

فرهاد خیره ی کاغذ شد و با چشمان متعجب و از حدقه بیرون زده اش، بیت شعری را که فرشاد بیش از پنجاه بار روی آن تکه کاغذ، درهم برهم و نامرتب، گاهی خوش خط و خوانا و گاهی بدخط و بی قواره نوشته بود را بلند خواند.

فرهاد - ببرد از من قرار و طاقت و هوش

سرش را بلند کرد و سوالی به شهره نگاه کرد.

فرهاد - بت سنگین دل سیمین بناگوش؟!

و پشت بندش با صدای بلند خندید.

شهره - زهرمار. یواش الان میشنوه.

فرهاد - دری وری نوشته بابا.

شهره دور زد و پشت اپن ایستاد و دو فنجان چای ریخت.

شهره - شایدم عاشق شده.

برگشت و دست هایش را قلاب کرد و کنار فنجان هایی که شهره پرشان کرده بود، گذاشت.

فرهاد - شهره بی خیال. من داداشمو می شناسم.

شهره قندان بلوری از کابینت بیرون کشید و روی صندلی پایه بلند نشست.

شهره - مگه فرشاد آدم نیست؟

فرهاد - چرا ولی آدم آهنی.

شهره - باید براش آستین بالا بزنیم.

فرهاد فنجانش را برداشت و از میان قندان، قند درشتی برداشت.

فرهاد - اول باید تکلیف امشب روشن بشه. چرا امشب یهو بهم ریخته؟

و باز هم خیره شد به در اتاق فرشاد.

\*\*\*

مرجان تشک را پهن و بالش لوله ای شکل را روی آن پرتاب کرد. نیم خیز شد و پتوی کوچک صهبا را مرتب کرد و دستی به موهای کم پشت صهبا کشید. انگشت های استخوانی اش را در موهای خودش فرو برد و کمی خاراند. با کرم پشت دست هایش را چرب کرد. همانطور که هنوز برای حل شدن مایع غلیظ کرم، دست هایش را به هم مالش میداد، دراز کشید و خیره ی سایه های وسایل اتاق روی سقف شد. صدای خنده های پیمان و بهار که پلی استیشن بازی می کردند و برای هم گری می خواندند، از پشت در بسته ی اتاق هم حتی شنیده میشد. سحر روبروی پنجره ی اتاق ایستاده بود و پرده ی رنگ و رو رفته ی قهوه ای رنگ با خال خالی های سفیدش را کنار زده بود. از سر شب همینجا ایستاده بود و رفت و آمد جمعیت کم مشتریان را نگاه می کرد. گاهی زیاد بودند و روزانه صد نفر سرویس دهی می شدند و گاهی اما تعدادشان به سی نفر هم نمی رسید. امشب از آن شب ها بود. از آن شب هایی که پیمان، نه نشده در را می بست و خاطرش جمع بود که کسی نمی آید.

صدای قهقهه ی پیمان بلند شد و خنده های بهار. به پیمان چه بگوید؟ بگوید بهار با پسرکی خام و ناپخته مثل خودش رفیق شد و تمام؟

مرجان - سحر؟

صدای خسته و بی رمق مرجان، باعث شد از منظره ی چراغ های میان حیاط که نورشان، به اتاق روشنی داده بود، دل بکند.

سحر - جانم؟

مرجان - چیزی شده؟

کنار مرجان نشست و بوسه ای بر پیشانی اش زد: نه.

مرجان سرش را چرخاند و نگاه از سایه ها گرفت و به صورت سحر که نیمی از صورتش از نور چراغ ها روشن بود و نیمی دیگر از تاریکی اتاق تاریک، دوخت.

مرجان - پس چرا از صبح پکری؟

سرش را کنار سر مرجان روی بالش گذاشت و دست هایش را روی سینه قلاب کرد.

سحر - کمی بی حوصله ام. هفته ی بعد سالگرد مامانه.

مرجان - آره. کاش بود.

سحر - نخواست که باشه.

صهبا در خواب نقی زد و دوباره آرام شد.

سحر - پریسا میخواد بره.

مرجان - آره. فردا هم میخواد بره خرید. نمی دونم چی میخواد بخره. گفته منم باهاش برم.

سحر - بهش عادت کرده بودیما.

مرجان - آره. سحر؟

سحر - هوم؟

مرجان - این رفیق پیمان که وکیل پریساست، همونیه که تو بیمارستان دیدیش؟

سحر زانو هایش را تکان می داد و در فضا شکلک می کشید: آره. چطور؟

مرجان - میتونه واسه شناسنامه صهبا کاری کنه؟

سحر آرنجش را روی بالش گذاشت و با دست چانه ی مرجان را گرفت و سرش را کج کرد.

سحر - چی کار کنه مثلاً؟

مرجان - خیر سرش وکیله. نمی تونه کاری کنه؟

سحر - مثلاً بره خر صابر و بچسبه؛ گت بسته ببرش دادگاه و آزمایش دی ان ای بگیره. آره؟

مرجان چینی به ابروهایش انداخت: من کی همچین حرفی زدم؟

سحر آرام خندید: تو بگوف، من میرم فیلادلفیا و برمی گردم.

مرجان ایش گفت و سحر محکم بغلش کرد و محکمتر بوسیدش.

مرجان - لیلا به اسم خودش واسه مانی شناسنامه گرفته نه؟

سحر - او هوم.

مرجان - منم میخوام همین کارو کنم.

سحر - مطمئنی؟

مرجان فقط سری تکان داد و سکوت کرد.

سحر - می دونی که با این کار فردا باید جوابگوی کلی سوال باشی؟

مرجان - همه رو به جون می خرم. دیگه تحمل این وضعو ندارم.

صدای قهقهه ی پیمان باز هم بلند شد. سحر یک ضرب از جا بلند شد: برم تا اون دوتا رو بیدار نکردن. خسته ان میخوان استراحت کنن. این دوتا نمی دارن.

از اتاق بیرون زد و با قدم های اهسته به سمت آن دایی و خواهرزاده که شب و نصفه شب حالشان نبود، راه افتاد.

پیمان - این دختر خوشگله رو چرا انتخاب کردی؟ بابا آدم دلش نمیاد اینا رو بزنه؟

بهار تند تند دکه های روی دسته را می فشرد: هیس به سحر میگما. چشم چرونی ممنوع.

پیمان - خَف بینیم بابا. ریخماسی.

بهار بدون چشم کندن از تلویزیون جیغ کوتاهی کشید: ا... دایی.

پیمان عصبانی از باختی که پیش رو داشت غرید: دایی و زهرمار. منو می زنی؟

بهار - خودت گفتی دلت نمیاد این دختر رو بزنی بکشی.

پیمان - بهار میام می زنمتا.

سحر - بسه دیگه!

دوتایی همزمان برگشتند و با نیشخند به سحری که بالای سرشان ایستاده بود، نگاه کردند.

پیمان - بازی می کنی سحر؟

بهار - سحری! تو بیا. این دایی خیلی جر می زنه.

سحر - پیمان از قد و هیكلت خجالت بكش. اون دوتا بنده خدا خوابن.

پیمان - پاشو. پاشو جمع كن.

بهار - يه دست ديگه مونده من شرطو ببرم.

پیمان - لازم نكرده. پررو.

بهار - ا... سحر يه چيزي بگو ديگه.

سحر اخمي كرد و دستش را به كمر زد: پاشو جمع كن. صبح خواب مي موني آقاي سهرابي هم هي بوق ميزنه.

بهار اخمو به سمت دستشويي رفت.

سحر - اون بچه ست. تو كه خير سرت مرد گنده اي خجالت بكش.

پیمان - خب حالا. حالا بگو چرا امروز عينهو برج زهرمار بودي؟

سحر تلويزيون را خاموش و روي زمين كنار بساط پلي استيشن نشست تا جمعشان كند: حوصله نداشتم همين.

كمي خودش را جلو كشيد و آرام طوري كه سحر بشنود، پچ پچ كرد: واسه هفته ي بعد دپرسی؟  
سحر - آره.

پیمان - خداييا مرزه.

بلند شد و صندلي هايي را كه با بهار رویشان نشسته بودند، مرتب كرد و با گفتن شب بخير راهي اتاقش شد.

سحر - پیمان؟

از پشت تيغه سر ك كشيد و نگاه سحر كه هنوز نشسته بود، كرد.

پیمان - چي شده؟

سحر - هيچي. شب بخير.

پیمان - مطمئني؟

سحر - آره.

پیمان - شب بخیر.

پیش کشیدن مسئله ی بهار کار سختی بود. ان هم در این نیمه شب که جز خوردن اصاب عاید دیگری ندارد. بهار از دستشویی بیرون آمد و دست های خیسش را با بلوزش خشک کرد و با گفتن شب بخیر راهی اتاقش شد.

و سحر بود و نیمه شب و فکری برای بهار.

\*\*\*

فرشاد حوله را روی شانه انداخت و یکی از صندلی های اپن را اشغال کرد. شهره صبحانه ی مفصلی روی سنگ عریض و دو طبقه ی اپن چیده بود. کمی گردنش را کج کرد و نگاهی به سالنی که تمیزی چشمگیری داشت، انداخت. با صدای برخورد نعلبکی روی سطح مرمر، چرخید. شهره لبخندی به رویش زد: صبح بخیر! بهتری؟

دستی به موهای نم دارش کشید و سعی داشت تا به نحوی خرابکاری دیشب را جمع و جور کند.

فرشاد - صبح بخیر! خوبم. فرهاد کو.

شهره - داره آماده میشه. فکر کنم دیرش شده.

از سه فنجان رنگارنگی که چای ریخته بود، یکی را برای فرشاد گذاشت.

فرشاد - معذرت میخوام. نگرانتون کردم.

تکه نان کوچکی را چند بار میان مربای آلبالو فرو برد و طعمش را به دهان کشید.

فرشاد - دیوونه ام دیگه. یهو زد به سرم. نمی دونم حتی به تو چی گفتم. ناراحت شدی نه؟

شهره - بیشتر نگران بودم. آره ناراحت شدم. ناراحت از این وضعی که واسه خودت درست کردی.

فرهاد به جمعشان پیوست و همانطور که دکمه های سر آستینش را میبست؛ غرغرهایش به جان فرشاد شروع شد.

فرهاد - واس خاطر تو باید دیر برسم. شهره یه لقمه بیچ.

شهره- من امروز به سر میرم آسایشگاه.

فرهاد- سلام منم به عمه برسون بگو بهت سر میزنه.

لقمه را از شهره گرفت و طوری که فرشاد نبیند به شهره اشاره کرد که: « باهاش حرف بزن.»

فرهاد با خداحافظی ترکشان کرد. شهره سعی کرد حرفی از زیر زبان فرشاد بکشد.

شهره- فرشاد؟ چی شده؟

میان دو ابرو را کمی خاراند و سوالی به شهره خیره شد: چی چی شده؟

شهره- جریان دیشب و میگم.

فرشاد- طوری نشده بود.

شهره- پس چرا بهم ریخته بودی؟ چرا همه چیو شکوندی؟ چرا پشت تلفن حالت خوب بود ولی

یه ساعت بعد که رسیدم مست و پاتیل خونه رو داغون کرده بودی؟

سندلی را عقب کشید و بی حوصله بلند شد.

شهره- دارم حرف می زنم.

دست هایش را میان جیب های شلوار ورزشی اش فرو برده بود. روی کاناپه نشست و زل زد به

گلدان بلند کنار تلویزیون.

فرشاد- این چهار طرف به کاغذ بود ندیدی؟

شهره فهمید اما خودش را به ندانستن زد: کدوم کاغذ منظورت؟

عصبی حوله را به کناری پرت کرد و انگشتهایش را روی پیشانی کشید: مگه نمیری آسایشگاه؟

دیرت میشه.

شهره- تو نمیای؟

فرشاد- دادگاه دارم.

شهره با فاصله نسبتا زیادی کنارش نشست: ببین فرشاد به من نه اما به برادرت بگو. نگرانته. به

خدا از دیشب تا صبح صد بار اومد تو اتاقت و بهت سر زد.

سکوت عجیب فرشاد، شهره را وادار کرد تا کیفش را بردارد و با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون برود.

موبایلش دم دست نبود و تلفن هم آن طرف سالن بود. کمی با خودش کلنجار رفت و در آخر از جا بلند شد. ناخودآگاه انگشت شستش دکمه هایی را می فشرد که پشت سر هم ردیف شدنشان، شماره ی پیمان را تشکیل می داد. بوق اول کامل نشده پیمان جواب داد.

پیمان - الو؟

فرشاد - الو... باید ببینمت.

\*\*\*

سحر صهبا را از آغوش مرجان گرفت و بوسید: خیالت راحت.

مرجان - شیرشو خورده. زیرشم تمیزه. زودی بر میگردم.

موهای مرجان را میان روسری اش فرستاد و گوشه اش را تا کرد: قشنگ بچرخ و واسه خودت خرید کن. هفته ی بعدم یه خرید مفصل با هم میریم.

پریسا کنارشان ایستاد و کیفش را روی شانه مرتب کرد: بریم؟

مرجان - بریم. خداحافظ

پریسا - خداحافظ.

سحر - به سلامت.

سحر صهبا را آرام تکان میداد تا بخوابد. روی آخرین پله نشست و طوری که صهبا نترسد، کمی ولوم صدایش را بالا برد: لیلا رفتن.

لیلا مانی را به پشت بام برده بود تا دنبال مرجان و پریسا راه نیفتد و بهانه ی بیرون رفتن را بکند.

لیلا یک بار دیگر هم حرف رفتن را پیش کشیده بود، اما باز هم چون دلیلی نداشت و نمی توانست درست توضیح بدهد، ساکت ماند و به ناچار فعلا ماندگار شده بود.

مانی را کنار سحر نشاند و راهی آشپزخانه شد: چای میخوری؟



سحر - آره. یه دونه بریز.

مانی - نی نی لالا.

سحر لپش را کشید: آره نی نی لالا کرده.

لیلا - پریسا کی میره؟

سحر - فکر کنم امشب.

لیلا سینی چای را روی میز آشپزخانه گذاشت: سحر پاشو بیا اینجا.

پله ها روبروی در آشپزخانه بود. دست مانی را گرفت و راهی آشپزخانه شد. لیلا مانی را روی صندلی نشاند و پرتقالی دستش داد تا سرگرم شود. سحر صهبا را افقی روی دستش گرفت و هنوز ننشسته بود که با شنیدن صدای مهیب شکستن شیشه، هر سه به سمت بیرون از آشپزخانه دویدند.

پیمان در را دوباره بهم کوبید که شیشه شکسته های باقی مانده در چهار چوب در، روی زمین روی باقی شیشه های پراکنده شده ریخت.

بهار را از روی زمین بلند کرد و سیلی دیگری سمت چپ صورتش کوبید و سگک کمر بندش را باز کرد.

سحر دستپاچه صهبا را به لیلا سپرد و خودش به سمت پیمان که کمر بندش را با سرعتی خشمگین از میان لیفه ها بیرون می کشید، قدم برداشت.. بهار عقب عقب پا به فرار گذاشت. پیمان با قدم بلندی به بهار رسید. سحر میانشان ایستاد و دست پیمان را گرفت.

پیمان - برو کنار.

بهار با آستینش اشک هایش را پاک کرد و سعی داشت پشت سحر پنهان بماند: غلط کردم.

سحر - پیمان تورو خدا الان عصبانی. چی شده؟

پیمان - برو کنار و الا تو رو هم می زنم.

سحر کمر بند پیمان را محکم میان مشتش گرفت و با صدای بلند اما لرزان نالید: پیمان.. پیمان بذار با هم حرف می زنیم.

پیمان کمر بند را محکم کشید و سحر اما سفت چسبیده بود.

پیمان - حرف چی بزنی؟ ها...؟ حرف چی؟ می دونی می خواست چه غلطی کنه؟

رگ گردنش بیرون زده بود و رگ پیشانی اش پیمان را بیشتر از همیشه ترسناک کرده بود. صدای فریادش کل ساختمان را برداشته بود: می دونی می خواست چه گوهی بخوره؟ آدمش می کنم.

سحر را به کناری پرت کرد و به بهار حمله کرد اما بهار جیغی کشید و به سمت پله ها فرار کرد و پیمان به دنبالش. بهار روی پله ها سکندری خورد اما سریع بلند شد. سحر پیمان را از پشت کشید و با تمام نیرویی که در برابر پیمان هیچ بود، به طرف دیگر هلش داد.

سحر - پیمان آرام باش.

با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید: میگه آرام باش میگه آرام باش.

و باز صدایش را بالا برد: می دونی این کره خر چش سفید چه گوهی خورده؟ با اون پسر ی مادر...

دستش را روی دهان پیمان گذاشت تا حرف نامربوطی نزنند. صدای گریه ی صهبا که بی شک از این سر و صداها بیدار شده بود، از آشپزخانه می آمد. لیلا از همان اول دعوا به آشپزخانه رفته بود.

سحر اشک هایش را پاک کرد: پیمان بذار با هم حرف می زنیم.

پیمان - تو هم می دونستی؟

جواب سحر گریه بود و گریه.

پیمان کمی جلو آمد: تو هم می دونستی؟

و با صدای بلندتری فریاد کشید: کری؟ جواب بده... چرا هیچی نگفتی؟ چرا نگفتی با اون پسر ی بی بته ی سگ پدر و مادر قرار مدار داره؟

سحر انگشتش را مقابل بینی اش گرفت: هیس! بریم بیرون بهت میگم.

پیمان - همین جا بگو. منتظرم. حرف بزنی سحر وگرنه اونقدر کله خرم که اینجا رو خراب کنم رو سر همه مون.

سحر - باشه تو بشین....

نفس عمیق و پر حرصی کشید و صندلی را برداشت و مقابل سحر نشست.

پیمان - بگو.

سحر نگران و ترسیده شروع کرد: دیروز خانم امینی که گفت می خواستم....

پیمان - اونم می دونه؟

سحر - خب اون بهم گفت.

پیمان - وای... وای... بمیرم از دست این دختر راحت شم.

سحر - می خواستم بهت بگم به خدا نمی دونستم چه جوری بگم.

اشک هایش را پاک کرد و کمی از آرامی جو جرات گرفت و پیش آمد.

سحر - منم از دیروز تا حالا صد بار مردم و زنده شدم.

پیمان - مردی و زنده شدی و هیچی نگفتی آره؟ اگه دیر میشد چی؟ اگه من امروز اتفاقی واسه اینکه زودتر برسم پیش فرشاد، از اون کوچه نمی رفتم چی؟ اگه نمی دیدم بهار سوار ماشین اون یالغوز تا کجا می رفت؟ چی به سرش میومد؟ اونوقت تو جواب میدادی؟

یک باره بلند شد و سحر ترسید و یک قدم عقب رفت.

پیمان - می دونی با این نگفتنت امروز می تونست چی بشه؟

لب های لرزانش را روی هم فشرد و سرش را پایین انداخت تا نگاه شرمزده اش به مردمک های عصبی پیمان نیفتد.

سحر - ببخشید.

پیمان - ببخشید تو هیچی و حل نمی کنه.

راهش را به سمت پله ها کج کرد. مانی از آشپزخانه سرک کشیده بود و با دیدن پیمان که به آن طرف می رفت و پا به فرار گذاشت.

چند پله ای هنوز بالا نرفته بود. که صدای دویدن کسی روی پله های بیرونی سالن را شنید. چرخید و مرجان را که دستش را بند چهار پیکر در کرده بود، نگاه کرد.

مرجان نفس سوخته اش فرو برد و بریده بریده لب زد: پری... سا... پریسا... رو بُردن.

\*\*\*

پریسا دستش را محکمتر دور دستی بالای پنجره پیچید و نگاهش را از جدول های کنار اتوبان که سرعت زیاد باعث ناپدید شدن سرحد میانی شان شده بود، گرفت و به سعید دوخت.

پریسا- آرومتر.

سعید اما از آینه نگاهی به عقب انداخت و نیم نگاهی به پریسا: نمی بینی اتوبانه؟ کمتر از هفتاد تا همیشه برم.

پریسا- حالم داره بد میشه.

دستش را محکم روی گلویش گذاشت و شاسی پنجره را فشرد تا کمی شیشه اش پایین بیاید. هوا سرد بود و دیشب تر برف باریده بود. باد سردی به گونه های ملتهبش خورد. بی خیال سردی هوا، کمی بیشتر شیشه را پایین کشید. کمی از هوای آلوده به دی اکسید کربن که با وجود بارش باران هنوز هم ناخالصی داشت، دم عمیق گرفت.

سعید- فکر کردی من خرم؟ اون روز قایم شدی و اون احمق تر از خودتو فرستادی که منو دک کنه، آره؟ کور خوندی.

پریسا- خوبه که پس فهمیدی نمی خوام ریختو ببینم.

سعید- بلبل زبون شدی.

پریسا- تازه فهمیدم به روی آدمایی مثل تو نباید ساکت موند. البته اگه جز آدمیزاد باشی.

سعید قهقهه وحشتناکی زد. پریسا بیشتر ترسید و به در ماشین چسبید.

سعید- اونوقت تو چی هستی؟ فرشته یا قدیسه؟

توی صورتش براق شد و دستش را روی داشبورد گذاشت.

پریسا- می دونی چیه؟ تو لیاقت منو نداشتی. تو لیاقت همون نگینه که هر شب تو بغل هر سگ و گرگی جولون میدی و دختری شو گذاشته واسه یه کبکی مثل تو که سرتو تا کجاها تو برف کردی.

دستش را محکم روی دهان پریسا و کوبید و فریاد بلندی کشید: خفه شو... خفه شو...

پریسا هم فریاد کشید. بلند... زیادی بلند... از همان ها که از ته دل آدم بیرون می آید و اکو وار میان خنجره می پیچد.

پریسا- خفه نمیشم. بسه هر چی خفه شدم و هر بلایی دلت خواست سرم آوردی.

سعید- چه بلایی سرت آوردم؟ جز اینکه لطف کردم در حقت؟

پریسا- تو انجام وظیفه کردی. پای غلطی که کرده بودی وایستادی. کدوم لطف؟

سعید- کی حاضر میشد تو رو عقد کنه با اون وضعیت؟

پریسا- اونی که باید عقد میکرد؛ اومد عقد کرد. چشمش کور دندش نرم. می خواست غلط اضافی نکنه. دهن منو باز نکن سعید.

سعید- د اصل قضیه همین جاست... تو اومدی تو اتاق من؟

پریسا- من اومدم واسه کثافت کاری؟

سعید- جیغ نزن.. هووووی! بکش بالا شیشه رو. بردی آبرومو.

پریسا- من اومدم واسه کثافت کاری؟

خودش شیشه را بالا کشید: خیلی خب حالا خفه شو.

این بار بلند تر جیغ کشید: من اومدم واسه کثافت کاری؟!

بازوی پریسا را کشید و با عصبانیت از لابه لای دندان های به هم کلید شده اش غرید: بهت میگم خفه شو. جیغ و داد نکن... خفه شو... خفه شو... خفه شو... خفه شو.....

و پریسا را محکم به سمت در هولش داد که کتفش با شدت به شیشه برخورد کرد.

پریسا از ترس هق هقش را خفه کرد و دانه دانه اشک هایش را با کف دست پاک کرد. سکوت

سنگینی بود. دلش می خواست حرف بزند. نگاهی به ماشین گران قیمتی که از کنارشان می

گذشت و دخترکی که نشسته در صندلی عقب بابت سبقت پدرش زبان درازی می کرد، انداخت.

پریسا- من اومدم بگم دوستت دارم. تو نامزد داشتی اما من دوستت داشتم. تو چرا؟ تو چرا گفתי دوستم داری؟

تصویر ماشین ها از پشت پرده های اشک، تار و تارتر میشد و پریسا زحمت کنار زدنشان را حتی نمی کشید.

پریسا- تو چرا وعده ی سر خرمن دادی؟ تو چرا خرم کردی؟ چرا گفתי نگین و ول می کنی؛ میای سراغ من؟ مگه من چی کارت کردم؟ چرا مٹ گربه منو رقصوندی؟ گفתי بی پدر مادره؟ گفתי بی کس و کاره؟ گفתי کس و کارش خودمونیم... نه؟

سعید میان یکی از فرعی ها پیچید و گوشه ای پارک کرد.

پریسا- گفתי مواظبمی. گفתי دنیارو به پام می ریزی. گفתי مٹ کوه پشتمی اما اول خودت پشتمو خالی کردی. به همه گفתי تقصیر پریسااست. خب آره... پریسا... تو که مست بودی. تو که چیزی حالت نبود، تو که فکر کردی پریسا نگینه. تو که اهل این کارا نبودی. پریسا هرزه ست. پریسا صد تا دوست پسر داره. پریسا مار تو آستین پرورونده ست.

لرزش موبایل در کیفش را حس کرد. دست میان کیف برد و ندیده تماس را ریجکت کرد.

پریسا- ولی یه سوال؟

زل زد میان چشم های سعید: تو مست نبودی؟ بودی سعید؟

مکث کوتاهی کرد و آهسته تر ادامه داد: مست نبودی... پست بودی. من الاغ، من احمق همه زندگیمو به باد دادم واسه کی؟

بار دیگر کیف روی پاهایش لرزید. بی خیالش شد. گرچه تمام حرف هایش را نزده بود، تصمیم گرفت کمی آرام شود.

پریسا- امشب می خواستم پیام خونت تا تکلیفم روشن بشه. خوب شد دیدمت.

سایه بان را پایین زد و میان آینه، خودش را برانداز کرد. کمی چشم هایش خیس و سرخ شده بود.

به طرف سعید که هنوز ساکت نگاهش می کرد، برگشت.

پریسا- یه قرار واسه محضر بذار. سیم کارت خودمو امشب روشن می کنم. خبرم کن.

می خواست در را باز کند، اما قفل بود.

پریسا- باز کن این درو.

سعید- پریسا؟

کمی تن صدایش آرام بود. کمی هم عجز و لابه داشت و کمی بی قراری....

پریسا- دیگه چه گله و شکوه و شکایتت مونده؟

نگاهش را از پریسا گرفت و به پسر بچه ای که کمی آنطرف تر، چند قرص نان به دست؛ میان پیاده رو قدم بر می داشت، دوخت.

سعید- آهت دامنمو گرفت.

دوباره چشم دوخت به نگاه تعجب رنگ پریسا.

سعید- نگین قالم گذاشت.

سردی یکباره ی سر انگشتانش را حس کرد. آه نکشیده بود. نفرین هم نکرده بود. حتی برای خوشبختی شان دعا هم کرده بود.

سعید- از همه ی زندگیم یه حقوق دانشگاه مونده که سر برج قراره بگیرم و خونه که اگه دیر جنیبده بودم از دستم رفته بود. خونه رو زدم به اسم بابا. شرکتو با سند سازی از چنگم در آوردن بی پدرا. ماشینم رفت سر قرض و قوله ها. نصف بدهی هامو بابا داد. به اضافه ی کلی منت.

پاکت سفید رنگی از جیبش بیرون کشید و به سمت پریسا گرفت.

سعید- منت تورو.

پریسا از سفیدی پاکت چشم گرفت و با انگشت روی زانو خط های کج و معوجی می کشید. بابا سروش به یکدانه پسرش منت پریسا را می داد. این مرد همیشه پدر بود. برای همه... بی منت... بی دلیل...

سعید- بگیرش.

پریسا- چیه؟

سعید- یه مقدار پول، پیشت باشه. لازمت میشه. وسایلتم جمع و جور کن فردا پس فردا میام دنبالت.

نگاهش روی انگشت خالی از هرگونه حلقه ی سعید خیره ماند. پاکت را پس زد: چیه از این جا مونده؛ از اون جا رونده شدی. نشستی با خودت گفتی یه زن عقدی و یه نامزد. دیگه کی به من زن میده. بیا پریسا رو نگهش میدارم. هم زن میشه؛ هم میسازه باهام؛ هم یه متنی هم میدارم سرش.

سعید - پریسا...!!!

پریسا ابروهایش را بالا انداخت و چشم هایش را ریز کرد: کور خوندی. این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست. دفعه ی بعد فقط تو محضر می بینمت. درو باز کن لطفا.

سعید - مطمئنی؟

پریسا - خیلی.

سعید - پری من همه چیو درستش می کنم.

پریسا - تو حتی بلد نیستی عذر خواهی کنی. طلبکار اومدی منو ببری. انگار من طلبتم.

سعید - معذرت خواهی من چیو عوض می کنه؟

پریسا - ببین تو حتی حاضر نیستی گناهتو گردن بگیری. خشت اول این زندگی کجه. من رو این خشت کج دیوار نمی چینم. سعید من دیگه طاقت سختی ندارم. من هنوز که هنوز دارم آموکسی سیلین می خورم. از لحاظ روحی هم داغون داغونم. بیا همه چی و تمومش کنیم. باور کن هیچی مثل اولش نمیشه.

سعید ماشین را روشن کرد و راه افتاد: میری همون رستوران؟

پریسا - آره.

دستمال کاغذی را به سمت پریسا گرفت: پاک کن اشکاتو. می رسونمت.

پریسا - کی واسه محضر قرار میداری؟

نیم نگاهی به پریسا انداخت و دنده را پر حرص عوض کرد: همین هفته.

\*\*\*

لیلا قاشق را همچنان حول محور دایروی قاعده ی لیوان می چرخاند. سحر لیوان را از دستش گرفت: سنگم بود؛ تا حالا آب شده بود.



لیوان را به لب مرجان نزدیک کرد: بخور رنگت مثل گچ شده.

مرجان - فکر کنم شوهرش بود.

پیمان همانطور که آن طرف سالن، هنوز با گوشی اش کلنجار می رفت تا شماره ی فرشاد را بگیرد، کمی صدایش را بالا برد: نه پس مافیا بودن.

سحر - شما ساکت.

لیلا - بیهوشش کردن؟

سحر - لیلا!

مرجان - نه بابا آقاهه پیاده شد کشون کشون بردتش.

پیمان - خو همون شوهره بوده دیگه....

سحر کنار مرجان روی پله نشست: چه شکلی بود؟

مرجان - تقریبا هم قد پیمان بود. لاغرتر بود. یه اورکت قهوه ای تنش بود. یه دونه ام....

پیمان - هیس... الو فرشاد... سلام... خوبم بابا این حرفا رو ولش کن..

سحر - بگو شماره ای از شوهره نداره؟

پیمان - نشد پیام گیر نده بهت میگم حالا. این دختره پریسا رو بردن.

سحر - پرسی شماره داره یا نه؟

پیمان - نه بابا با مرجان رفته بودن آت آشغال بخرن.

مرجان - اوا....

رو کرد به سحر: میگه خب چی کار کنم؟

سحر - یعنی چی؟ خب ندیدی اون روز ازش قایم شد؟ اگه بلایی سرش بیاره چی؟

پیمان - الو فرشاد؟ میگه اگه بلایی سرش بیاره چی؟

دوباره گوشی را کمی از گوشش فاصله داد: میگه خودشون با هم کنار میان.

سحر - دوستتم لنگه ی خودته.

پیمان گوشه به دست از روی شیشه خرده های سالن رد شد و بیرون رفت.

لیلا - حالا چی کار کنیم؟

سحر - صبر می کنیم تا بیاد یا زنگ بزنه.

مرجان - یه بار دیگه شمارشو بگیر.

سحر - جواب نمیده. یه بارم ریجکت کرد. فکر کنم کار شوهرشه. مرتیکه تابلو بود ازون هفت خط هاس.

صدای بهار؛ نگاه هر سه نفرشان را به سمت بالا کشید: سحر یه لحظه میای؟

سحر - اومدم.

صدای دمپایی هایش با صدای پر تعجب مرجان که آهسته و درگوشی با لیلا حرف میزد یکی شد.

مرجان - بهار گریه کرده؟

لیلا - خود سحر بهت میگه بعدا. بیا بریم آشپزخونه.

از روی پله ها بلند شد و پشت سر لیلا راه افتاد: شیشه ها واسه چی شکسته؟

لیلا - اونم به بهار مربوطه.

پیمان - سحر....

مرجان خودش را تا کنار در رساند و سرکی به بیرون کشید: سحر بالاست. چی کار داری؟

پیمان - میرم پی شیشه بُر.

مرجان - باشه.

مسیر حیاط را با چند قدم بلند طی کرد. در را که باز کرد، متوجه پیاده شدن پریسا از ماشین نقره ای رنگی که آن طرف کوچه پارک بود، شد.

پریسا سمتش قدمی برداشت و همانطور که از کنارش می گذشت، سلام آهسته ای گفت. می

خواست جواب سلامش را بدهد که با صدای تک بوقی متوجه حضور فرشاد شد.

پریسا با ترس نگاهی به سعید که سفت و سخت پشت فرمان نشسته بود و قصد حرکت نداشت؛ انداخت و نگاهی به ماشین فرشاد.

پیمان - برو تو؛ از هیچی هم نترس. من هستم.

پیمان دست هایش را پشت سرش در هم قلاب کرد و پریسا در را بست.

سعید از ماشین پیاده شد و با چند قدم خودش را به ماشین فرشاد رساند. فرشاد هم پیاده شد و دستش را از آرنج تکیه به در نیمه باز ماشین داد.

سعید - اینجا چی کار داری؟

فرشاد - باید جواب پس بدم؟

سعید - دم در اینجا که زن من توش کار می کنه تو چی غلطی می کنی؟

فرشاد در ماشین را محکم به هم کوبید. دست هایش را از بازه ی کنش، در جیب شلوار فرو برد و رو در روی سعید ایستاد.

فرشاد - ببین جناب من با زنت هیچ سر و سری ندارم. اومدم با رفیقم کار دارم.

و با سر اشاره ای به پیمان که هنوز همانجا ایستاده بود زد.

سعید - این آقا کیه؟

پیمان چند قدمی جلو رفت و کنارشان ایستاد: صاحب اینجا.

سعید کمی سمت پیمان چرخید و حق به جانب ادامه داد: اونوقت میشه بگی زن من تو رستورانی که صاحبش رفیق اینه چی کار می کنه؟ تازه آقا مدعیه هیچ ربطی بهش نداره؟

فرشاد خواست چیزی بگوید که پیمان اشاره کرد آرام بماند.

پیمان - همسرت رو خیلی اتفاقی پیدا کردیم.

سعید - منم خر باورم شد.

پیمان با دست روی شانه ی سعید زد و به عقب هلش داد و کمی تن صدایش را بالا برد: ببین من امروز اعصاب معصاب ندارم. میگم اتفاقی بود بگو خوب. آخه زن تورو می خوایم چی کار؟ تو برفا

پیداش کردیم. سه شبانه روز تو تب سوخت و هذیون گفت. بعدشم که سرپا شد گفت واسمون کار می کنه یه دو هفته بذاریم اینجا بمونه. دو هفتش شد یه ماه و خرده ای. حالا اومدی طلبکارم هستی؟

سعید با شستش به فرشاد اشاره کرد: اگه با این یارو سر و سری نداره....

فرشاد- د مرد ناحسابی....

پیمان- زبون به دهن بگیر فرشاد.

سعید- چرا پریسا میخواد طلاق بگیره؟ تا قبلش راضی به طلاق نبود. نمی دونم چی تو گوشش خونده، چه وعده و وعیدی بهش داده و سرش شیریه مالیده؟

فرشاد بازوی سعید را کشید و توی صورتش براق شد: ببین وقتی تَفش کردی توقع داری بیاد قریون صدقه ات بره؟

سعید دندان قروچه ای کرد و فرشاد را محکم به بدنه ی ماشین کوبید. صدای دزدگیر بلند شد و سعید دست به یقه با فرشاد هوار می کشید: ببین دیگه داری اون روی سگمو بالا بیاریا؟

فرشاد- مثلاً این روی سگت چیه که اون یکی روت بالا بیاد؟

پیمان میانشان ایستاد و از هم جدایشان کرد: خفه شین دیگه... آبرو واسم نداشتین.. دو تا کله خر.

فرشاد یقه ی کنش را فیکس کرد: تقصیر اینه دیگه مَث چی پاچه می گیره.

سعید نفس بریده اش را فرو برد: یه کلام... بگو در گوشش چی خوندی؟

فرشاد پوزخندی زد میان ماشینش نشست: در گوش اون نه ولی در گوش تو یاسین خوندم انگار..

سعید رو کرد به پیمان و با لحنی آرام ادامه داد: ببین داداش من، من یه غلطی کردم الانم مَث خر توش گیرم. یه کلام بگو... خلاصم کن. میخواد پریسا رو بگیره؟

پیمان- نه. تصمیم خودش که میخواد جدا بشه.

دستی روی شانه ی سعید زد و به سمت ماشین راه افتاد: خیالت راحت.

کنار فرشاد نشست و ماشین به راه افتاد. صدای کشیده شدن لاستیک روی اسفالت در فضای کوچه پیچید. فرشاد از آینه به سعید که هنوز وسط کوچه ایستاده بود، نگاه کرد.

پیمان - جدی میخوای پریسا رو بگیری؟

فرشاد - اونو دک کردم تو شروع کردی؟

پیمان - منو دم شیشه بری سر خیابون پیاده کن.

فرشاد - شیشه شکسته؟

پیمان - شیشه ی سالن شکست.

فرشاد - واسه چی؟

پیمان - عصبی بودم بهم کوبیدمش.

فرشاد خنده ی بلندی کرد و با انگشت کنار شقیقه اش دایره کشید: باز فاز و نول قاطی کردی؟

پیمان - ببین خفه شو حوصله تو یکی رو اصلا ندارم. می زنم لت و پارت می کنم جیگر این سعیدم حال بیاد.

فرشاد - بگو چی شده فیوز سوزوندی؟ واس خاطر همون نیومدی؟

پیمان - بهار....

دستی به پیشانی اش کشید: پووف.. بهار با یه کره خر بی پدر مادر رفیق شده..

فرشاد با چشم های گرد شده نگاهش کرد. راننده ی ماشینی که از جلو می آمد بوق بلندی زد و حین رد شدن از کنارشان، سرش را از پنجره بیرون کرد و فحش داد.

پیمان - حواستو جمع کن.

فرشاد - از کجا فهمیدی؟

پیمان - داشتم میومدم پیشت تو یه کوچه دیدمشون.

فرشاد - چی کارش کردی؟

پیمان - سحر جلومو گرفت وگرنه الان زنده نبود. تو چی کارم داشتی تو این هیری ویری؟

فرشاد کنار مغازه ی شیشه بری ترمز گرفت: میخوام زن بگیرم.

پیمان صدایش را بالا برد: واسه همین صبح زنگ زدی کار واجب دارم؛ کار مهم دارم؟

سری تکان داد و بی حرف چشم به پیمان دوخت.

پیمان - خری دیگه خر. بیا من بهت زن بدم. سه تا زن دارم. سه تام بچه. بیا هر چند تاشو که میخوای ببر. از دست همشون دیوونه شدم. خواستی همشونم می تونی ببری.

فرشاد - من جدی ام پیمان.

پیمان - منم جدی ام.

به دنبال این حرف " الاغ " ی زیر لب به فرشاد گفت و از ماشین بیرون زد.

\*\*\*

سحر پتو را تا روی شانه های بهار کشید و دستش را چند ثانیه روی پیشانی اش گذاشت.

سحر - یه ذره داغی. این جوشیده رو بخوری، خوب میشی. درد کمر تم بهتر میشه.

بهار پلک هایش را روی هم گذاشت تا چشم های قرمزش کمتر در دید باشد: دایی کجاست؟

سحر - شیشه بر آورده.

شروع به مرتب کردن اتاق بهار کرد. روی میز تحریر کوچکش پر بود از کتاب و ورقه های پاره پوره. چند گوله ی جوراب هم زیر میز کنار سطل کوچک پلاستیکی انداخته شده بود.

بهار - عصبانیه؟

سحر که برای جمع کردن زیر میز خم شده بود، ایستاد و زل زد به بهار که مصرانه چشم هایش را بسته بود.

سحر - کم نه.

هنوز هق هق کمی جانی در زیر صدایش حس میشد.

بهار - به خدا من کار بدی نکردم. پدرام گفت مثل بقیه دوستیم با هم.

سحر - استراحت کن بعدا با هم حرف می زنیم. به داییت هم حق بده. دوستت داره وگرنه نمی خواد خار به پات بره.

در را باز کرد تا از اتاق بیرون رود: چیزی لازم نداری؟

بهار - نه فقط..

سحر - میرم می گیرم. تو استراحت کن.

مانی طبق معمول جلوی تلویزیون روی شکم دراز کشیده بود. پاهایش را در هوا تکان میداد و دست هایش را زیر چانه زده بود. به قول پیمان شبیه صندوق صدقه شده بود. باز هم تام و جری نگاه می کرد و لیوان شیر و بسته ی بیسکویت شکلاتی اش کنار دستش بود.

سحر - پاشو رو صندلی بشین گردنت درد می گیره. چشاتم ضعیف میشه. کمی دورتر.

با شنیدن صدای سحر برگشت نگاهش کرد. چقدر شبیه لیلا بود. درشتی چشم هایش، لب های باریکش، ابروهای پر و به هم پیوسته اش، حتی حالت نگاهش. اما موهایش بر خلاف موهای لیلا کم حالت بود و صاف.

ساکت و آرام، با حرکاتی کودکانه از جایش بلند شد. روی انگشت پا ایستاد و لیوان شیر و بیسکویتش را روی یکی از صندلی ها گذاشت اما قدش به روی صندلی نشستن نمی رسید. سحر کمی جلو رفت و بغلش کرد و روی صندلی دیگری نشاندش.

سحر - بشین این جا.. آفرین...

مانی را بوسید و راهش را به طرف پله ها کج کرد. چند پله که پایین آمد متوجه شد که کار چسباندن شیشه تمام شده است. شیشه ی جدید کمی لک داشت و باید تمیز میشد. پیمان با یک مرد توی حیاط ایستاده بود و داشت تسویه حساب می کرد انگاری. وارد آشپزخانه شد. باید سری به غذا ها میزد. تا یک ساعت بعد مشتری ها می آمدند و چراغ تابلوی سر در حیاط باید روشن میشد. پریسا یک ساعت پیش آمده بود و دمنغ و بی حوصله مشغول بود.

دانه دانه قابلمه ها را چک کرد. قیمه بود و کرفس و قرمه سبزی و فسنجون.

لیلا - مانی بالا بود؟

سحر - اوهوم. کارتون میدید. برنج آماده است؟

مرجان - حدودا نیم ساعت دیگه دم می کشه.

لیلا تیزی کارد را زیر پوست خیار سُر داد و پوست نازکی از خیار کند: اردکه مریض شده.

مرجان - اخی چرا؟

لیلا - نمی دونم از صبح یه گوشه کز کرده. معلوم نیس این مانی چی به خوردش داده بدبختو.

سحر - بچه ست دیگه.

اسکناس های موجود در کیف پولش را شمرد و موبایلش رو توی کیف انداخت: میرم بیرون کاری ندارین؟

مرجان - کجا؟

سحر - زودی برمی گردم. چیزی لازم دارم.

مرجان - نه مواظب خودت باش.

پله های خارج ساختمان را پایین می رفت که پیمان سر راهش سبز شد.

پیمان - شال و کلاه کردی؟

سوز بدی به صورتش خورد که باعث شد، شال را بیشتر دور گردنش پیچد.

سحر - جایی کار دارم و زود برمی گردم.

پیمان - کجا؟

سحر - فضولی؟

پیمان - آره.

دور زد و از کنار پیمان رد شد: برو کنار بینم.

پیمان - یه کلام بگی می میری؟

سحر نفس پر حرصی کشید: می دونی بی شعور تر از تو تو دنیا نیست.

راهش را کشید و حین قدم برداشتن ادامه داد: میرم داروخونه. کافیه یا واضح تر توضیح بدم؟



پیمان - میخوای ماشین ببر.

جواب پیمان را نداد. کلید چراغ تابلو را زد و در را پشت سرش محکم بست. انگار می خواست تمام حرصی را که امروز خورد سر در خالی کند. روشنی حروف نستعلیق نوشته ی صهبا روی تابلو را از نظر گذراند. هوا نیمه تاریک و سرد بود. شال روی سرش را بیشتر جلو کشید و الا سردرد بدی در راه داشت.

نگاهی به ساعتش انداخت و قدم هایش را رو به خیابان تند کرد. باید زودتر برمی گشت قبل از آنکه پیمان به سراغ بهار برود.

\*\*\*

امشب اوضاع نسبت به دیشب و چند شب قبل بهتر بود. میزهای بیشتری رنگ مشتری به خود دیده بود و تقریباً میشد گفت، مثل یک رستوران معمولی کاسبی کرده بودند.

بهار از بعد از ظهر توی اتاقش بود و سحر تمام حواسش پی پیمان بود که مدام چشم می گرداند به سمت پله ها. پریسا ساکت بود و مرجان خبر از سرماخوردگی دوباره ی صهبا داده بود و سحر به جانش غر میزد که طفل معصوم بیچاره را در این سه چهار ماهی که به دنیا آمده صد بار مریضش کرده است. لیلا گفته بود که جمعه برای دادن نذر و نیازش راهی شاه عبدالعظیم است و مرجان خواسته بود تا شمعی هم برای او روشن کند.

ساعت حدود دوازده شب بود.

از پشت شیشه های بخار زده ی آشپزخانه نگاهی به پیمان که روی تاب نشسته بود انداخت.

پریسا- با من کاری نداری؟

سحر دستی به شیشه کشید و بخار روی شیشه آب شد و پایین آمد: نه شبت بخیر.

پریسا ماندگار شده بود و کسی ماندنش را به رویش نیاورد. به قول مرجان جای کسی را که تنگ نکرده هیچ، نیروی کمکی هم به حساب می آید.

از اتاق زیر پله، پالتویش را برداشت و با دیدن کاپشن پیمان روی دسته ی صندلی دانست که باز هم از روی لج، توی سرما نشسته است. لبخندی به لوس بازی های بچه گانه ی پیمان زد.

کاپشنش را برداشت و راهی حیاط پشتی شد. روی تاب کنارش نشست و کاپشن را روی دست پیمان گذاشت.

سحر- می دونی مامانم چی می گفت؟

پیمان ته سیگارش را کنار لاشه ی هفت تایی قبلی زیر پا له کرد و کاپشن را به رسم لوتی های قدیم روی شانه هایش انداخت.

سحر- می گفت مردا رو خود خدا هم نتونست آدم خلق کنه. ما زنا که دیگه هیچی.

پیمان مشکوک نگاهش کرد: که چی؟

سحر- هیچی امروز مهر تایید زدی رو حرفش.

سیگارهای ته جیبش انگار تمام شده بود که دانه دانه چوب کبریت ها را آتش میزد و سوختنشان را تماشا میکرد و شعله که به انگشتش نزدیک میشد، فوتشان می کرد و کنار جسد سیگار ها می انداخت.

پیمان- وقتی ده سالم بود، خیلی پخمه بودم. بچه محلا بهم می گفتن پیمان ماسته. تو کوچه که دعوا میشد، یه فصل کتک از بچه ها می خوردم و بعدشم تو خونه یه فصل کتک از آقام واسه بی عرضه گیم. یه یارو تو محل بود خیلی آدم کثیفی بود. بچه مچه هارو می برد واسه کثافت کاری. یه روز تو کوچه هفت سنگ بازی می کردیم. با آفتابه داشتیم دایره می کشیدم که دیدم همه بچه ها غیبتشون زد. برگشتم دیدم اون یارو بالا سرم واستاده. زبونم بند اومده بود. منو انداخت رو کولش می خواست ببره. ظهر تابستون و کوچه خلوت. اتفاقی آقام سر رسید. مرتیکه منو گذاشت و در رفت. آقام دو تا تو کوچه زد تو گوشم و بردتم خونه فلکم کرد. اون موقع از آقام بدم اومد اما بعدش گفتم دستش درد نکنه. ترس از آقام منو مرد کرد. از اون به بعد یاد گرفتم بی عرضه نباشم. یاد گرفتم حواس آدم باید به گرگای دور و برش باشه. من از اینکه می خواستم بهارو بزیم اصلا پشیمون نیستم.

سحر با بی باوری صدایش زد: پیمان!!!

پیمان- نیستم سحر... نیستم. آدم باید گاهی وقتا کتک بخوره تا آدم بشه. باید از یه چیزی درد بکشی تا مواظب باشی. بهار و نه به خاطر اینکه امانته، واسه اینکه دوستش دارم، می خواستم بزبانش. بهار مثل دختر خود منه. مَث پدرشم.

سحر - نیستی پدرش.

کبریت میان دستش که می خواست آتشش بزند، متوقف شد. کمی عقب آمد و تکیه زد به پشتی تاب. از سنگینی اش تاب تکانی خورد.

پیمان - من برایش پدری نکردم؟

سحر - اگه پدری کرده بودی بهار به اینجا نمی رسید. اگه سر هر موضوعی بهش سخت نگیری، بهار دوستی با یه پسر و از ما پنهون نمی کرد.

پیمان برآشفته کمی نزدیک آمد: من...؟ من سخت گرفتم؟ خوب کردم... سخت نمی گرفتم میخواست چی کار کنه؟ این سخت گرفتشه... اصلا منم سخت نگیرم.. چه معنی داره چهل قد پاشه با اون چلغوز تو خیابون هلک ولک از این ور به اون ور؟ خبه والا. کاسه کوزه ها رو بشکن سر من. بازم طرفداری شو کن از اینی که هست چش سفیدتر بشه.

سحر - من کی طرفداری شو کردم؟

پیمان - همین الان.

سحر - من دارم واقعیتو میگم. من و تو برایش کم گذاشتیم. بهار نیاز به تفریح داره. نیاز به خوش گذرونی. نیاز به چیزایی که مقتضای سنشه. ولی فقط درگیر مشکلات من و تو و این و اون و این رستوران لعنتیه.

پیمان - فردا بگو لازم نیس بره مدرسه.

سحر - خودمم همین تصمیمو داشتیم. حالش خوش نیست. بمونه یه ذره استراحت کنه.

پیمان - استراحت چی؟ می خوام ببرمش پزشک قانونی.

لحظه ای فلج شدن رشته های عصبی پاهایش را حس کرد. دست هایش لرزید و صدایش محکم و بلند شد.

سحر - پیمان بفهم داری چی میگي؟ دیگه داری شورشو در میاری. یه دوستی ساده بوده تموم شد و رفت.

پیمان - از کجا معلوم یه دوستی ساده بوده؟

سحر - به بهار اعتماد نداری؟

پیمان - به اون بچه پولدار بی پدر و مادر اعتماد ندارم.

سحر ایستاد و طوری که بخواهد حرفش را به کرسی بشاند، گفت: تو فردا بهار و هیچ جا نمی بری.

پیمان هم ایستاد. در مقابلش: و این تو نیستی که برای خواهرزاده ی من تصمیم می گیری.

" من " گفتنش با تاکید و طولانی بود.

سحر - واقعا که.

راهش را کشید و پیمان را تنها گذاشت. از در پشتی آشپزخانه وارد شد. لیوان آبی لاجرعه سر کشید و آبی به صورتش زد تا خشمش فرو کش کند.

پیمان را چه میشد؟

دیوانه بود.... دیوانه...

\*\*\*

بهار با بی حوصلگی و سلانه سلانه پله ها را طی کرد و بیرون آشپزخانه کنار پله ها مقابل سحر ایستاد. سحر مقنعه اش را مرتب کرد و شال گردن را دور گردنش پیچاند.

سحر - بهتری؟

بهار - خوبم.

سحر - چیزی که لازم نداری؟

بهار - نه ممنون.

سحر - امروز می موندی خونه استراحت می کردی، بهتر نبود؟

بهار - خوبم به خدا. امروز شیمی درس سختی داریم. نباشم دیگه یاد نمی گیرم.

سحر - لباس گرم پوشیدی؟

بهار - آره. خیالت راحت.

سحر - خیلی خب. تا آقای سهرابی میاد؛ صبحونه تو بخور.

بهار - اشتها ندارم.

سحر - یعنی چی اشتها ندارم؟ اشتها زیر دندونه. دیشبم شام نخوردی. بدو غسل و گردو رو میزه. شده حتی زوری چند لقمه بخور. یالا.

نرم پشت شانه ی بهار ضربه ای زد و به سمت در هلش داد. بهار تنها صندلی خالی وسط پیمان و مرجان را اشغال کرد و کوله اش را کنار پایش گذاشت. سلام زیر لبی اش را همه جواب دادند جز پیمان که نگاه عصبی و دلخورش، خیره ی رنگ پریده و سر پایین افتاده ی بهار بود.

پیمان - سحر بهت نگفت امروز لازم نیست بری مدرسه؟

سحر تکه ی نباتی میان استکان چای انداخت و کنار دست بهار گذاشت: پیمان!!

پیمان - گفت یا نگفت؟

سحر - گفتم.

سرش را کمی بالا آورد و طلبکارانه سحر را که مرجان با آرنج به پهلویش می کوبید، نگاه کرد: خودش گره؟ لاله؟ نمی شنوه؟ نمی تونه حرف بزنه؟

سکوت بهار بیشتر پیمان را عصبی کرد که باعث شد با دست محکم روی میز بکوبد: جواب بده. سحر کلافه و متعجب به پیمان تشر زد.

لرزش استکان ها و صدای بلند پیمان؛ مانی را ترساند که از روی صندلی به آغوش لیلا پناه برد. بهار سرش را بیشتر پایین انداخت که قطره ی اشکی روی مانتوی فورمش چکید: گفت بهم.

مرجان برای بهار که اشک هایش را پاک می کرد، لقمه های کوچک غسل و گردو می پیچید و میان پیش دستی می گذاشت: بخور دیرت میشه.

صدای بوق ماشین راس ساعت هر روزه بلند شد. پیمان با عجله برخاست و سحر به دنبالش راه افتاد.

پیمان - بهار از جات تکون نمی خوری تا من پیام.

سحر - میخوای چی کار کنی؟

بی توجه به حضور سرزنشگر سحر گوشی را برداشت.

پیمان - صبح بخیر آقای سهرابی..... ممنون.... راستش بهار یه کمی مریض احواله...

سحر دست به کمر زد و عاقل اندر سفیه نگاهش کرد.

پیمان - بله بله... نه یه سرماخوردگی سادست... شرمنده... نه اگه حالش روبراه شد، خودم

میارمش..... به بزرگی تون ببخشید... خواهش می کنم... قربان شما... به سلامت...

گوشی آیفون را سر جایش گذاشت و راهی پله ها شد و باز هم سحر از پیش به راه افتاد.

سحر - واسه چی نداشتی بهار بره مدرسه؟

پیمان - بهار امروز با من میاد.

سحر - پیمان تورو جون عزیزت؛ از خیر این کار بگذر.

پیمان در اتاقش را باز کرد و سحر آهسته تر ادامه داد: می دونی این کار چه تاثیری تو روحیه ی

این بچه داره؟ بهار فقط پونزده سالشه. ازت متنفر میشه...

پیمان - میخوام لباس عوض کنم، میای تو؟

در را بست و سحر را پشت در گذاشت.

سحر - پیمان من نمی دارم این کارو بکنی. مگه اینکه از رو نعش من رد بشی؟

ضربه ای به در زد: شنیدی پیمان؟

صدای گریه ی صهبا را که شنید، وارد اتاق خودش شد. مرجان خوابیدن آسوده روی تشک در

اتاق سحر را ترجیح میداد به خوابیدن روی تخت و تنهایی در اتاق خودش. از تاریکی و تنهایی

وحشت داشت. و از طرفی می ترسید نیمه شب صهبا از روی تخت بیفتد و او متوجه نشود.

بوسه ای روی گونه ی صهبا نشاند و سریع مانتویی به تن کشید. صهبا را میان پتویی پیچید و از

پله ها سرازیر شد. با دیدن پیمان و بهار که سوار ماشین می شدند، با عجله صهبا را به مرجان

سپرد و کفش هایش را پوشیده و نپوشیده، به سمت ماشین دوید. ماشین با سرعت کمی در حال

خروج بود و پیمان در حیاط را چهار طاق باز گذاشته بود.

روی صندلی عقب نشست و اهمیتی به نگاه خیره ی پیمان نداد.

پیمان - تو کجا؟

سحر - برو مدرسه.

پیمان - ما جایی کار داریم.

سحر - پیمان بذار با هم حرف بزنیم. اگه نتونستم قانع کنم؛ هر کاری خواستی بکن. تو رو ارواح خاک مادرت. تورو به روح پوران.

ماشین را روی پل مقابل در نگه داشت اما خاموش نکرد. برای بستن در حیاط پیاده شد. بعد از دقیقه ای برگشت و حین جابجا کردن دنده رو بهار گفت: می برمت مدرسه. بعد از ظهرم با سرویست میای. یه ثانیه دیرتر بشه زنت نمی دارم بهار.

بهار ریشه های آویزان شال گردنش را به بازی گرفت: چشم.

پیمان - نشنیدم...

سعی کرد بغضش را قورت بدهد و صدایش را بلند تر کند: چشم.

\*\*\*

لیلا با کلی ناز و منت کشیدن و هزار و یکی وعده ی خرید ماشین کنترولی و هلی کوپتر، مانی را به حمام برده بود. صدای جیغ و داد مانی کل سالن بالا را برداشته بود. انگار دوست نداشت روی سرش شامپو بریزند و پشت سر هم داد میرد: می سوزه...

لیلا از مرجان خواست تا حوله ی مانی را برایش بیاورد. قبل از حمام اینقدر مانی اذیتش کرده بود که یادش رفت برای مانی حوله بردارد.

مرجان میان کمد دنبال حوله می گشت که متوجه یک قطعه عکس روی یک آلبوم بزرگ شد. آلبوم که هیچ اما برای دیدن عکس زیادی کنجکاو شده بود. کنار عکس یک ساعت انویکتا ی مردانه بود. ساعتی قدیمی که عقربه هایش روی چهار و بیست و پنج دقیقه متوقف شده بودند. نگاهی به عکس انداخت. لیلا بود اما حدودا یازده دوازده ساله و پسرکی جوان که در نگاه اول چهره اش زیادی شبیه مانی بود. طوری که آدم با خودش می گفت، مانی که بزرگ بشود بی شک شبیه مرد جوان توی عکس خواهد شد. پشت عکس با دست خطی زیبا و خوانا چیزی نوشته شده بود.

«مانی و لیلا... ویلای رامسر... تابستان هزار و سیصد و هشتاد و هفت»

با صدا زدن دوباره ی لیلا، کاغذ گلاسره را مثل اولش سر جایش گذاشت. حوله ی آبی رنگ با عکس پینوکیو را برداشت و از اتاق بیرون آمد: دارم میام لیلا.

زیر لب به جان خودش غرغر می کرد: آخه به تو چه؟ فضول مردمی مگه...؟

حوله را به لیلا سپرد و خودش با صهبا راهی آشپزخانه شد تا به پریسا کمک کند.

صدای جر و بحث سحر و پیمان از حیاط شنیده میشد. مثل اینکه تازه از راه رسیده بودند. و مرجان در فکر این بود که مسئله ی آب و جوی این دو هیچ وقت به سرانجام نمی رسد.

\*\*\*

فرشاد برای بار سوم پرونده ی پیش رویش را خواند و با خودکارش چیزی روی کاغذ دیگر نوشت. با به یاد آوردن حرف های پیمان و مسخره کردنش بابت پیش کشیدن موضوع ازدواج، باعث شد خودکار را روی میز پرت کند و دستی به صورت سه تیغه اش بکشد. فنجان را به لبش نزدیک کرد. چایش سرد شده بود و از دهن افتاده بود.

تقه ای به در خورد. بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، "بفرمائید" گفت و با فکر اینکه منشی اش وارد اتاق خواهد شد، همچنان سرش با پرونده ی دستش گرم بود.

با صدای سلام گفتن کسی، لحظه ای مکث کرد و با فکر اینکه شاید گوش هایش اشتباه شنیده اند، سرش را بالا کرد و ماموریت شناسایی را به چشم هایش سپرد. سعی کرد مرد روبرویش از جا خوردنش چیزی نفهمد. لبخندی زد و ابراز خوشحالی کرد. از روی صندلی چرخشی بلند شد و برای استقبال دوست صمیمی و قدیمی اش یا به قولی رفیق گرمابه و گلستانش پیش رفت.

فرشاد- بَـه.... ببین کی اینجاست. شایان... تو کجا اینجا کجا... خبر میدادی گاوی؛ گوسفندی؛ اسفندی؛ چیزی تدارک میدیدیم.

شایان را مردانه و صمیمی در آغوش کشید و با دست روی تخت کمرش چند ضربه زد.

شایان- فکر نمی کردم اینقدر خوشحال بشی.

طعنه ی کلامش کاملاً مشهود بود و انکار نشدنی. با دست اشاره داد تا روی مبل های ال مانند بشیند و خودش به سمت تلفن رفت.



فرشاد- مگه میشه خوشحال نشم. الو.... مهران؟ بگو اکبر آقا دو تا قهوه و یک بیاره.

کنار شایان که در حال واریسی اتاق بود و همه جا چشم می گشتاند، نشست و دستش را پشت سر شایان روی پشتی کانپه گذاشت.

فرشاد- تعریف کن.. کی رسیدی؟ چه بی خبر؟

شایان- چهار صبح. تا همین یه ساعت پیشم خوابیده بودم.

فرشاد- مامانت اینا خوب بودن؟ خواهر و شوهر خواهرت؟

شایان- خوبن. بلیط گرفته بودم برم آلمان پیششون ولی مجبور شدم بیام اینجا.

فرشاد- چه مجبوریتی؟

شایان- حالا میگم بهت.

اکبر آقا اجازه ی ورود خواست و فنجان های قهوه را روی میز گذاشت و رفت.

فرشاد- دیگه چه خبرا؟

شایان- خبرا که پیش شماست. دک و پزی به هم زدی. قبلنا ولیعصر بودی... سه منطقه پیشرفت داشتی.

فنجان را با ژست مخصوص همیشگی اش لب زد و منتظر ماند تا فرشاد جواب بدهد.

فرشاد- آره دیگه... بازار طلاق و طلاق کشی و حضانت بچه و قتل و جنایت و دعوا سر میراث داغه. منم مٹ بقیه. یه دری به تخته خورد و یه جای بهتر دفتر زدم.

شایان- خب؟

فرشاد- خب.

شایان- ببین فرشاد منو می شناسی و می دونی که از طفره رفتن بدم میاد.

فرشاد جمع و جور تر نشست و سعی کرد همان حالت جدی همیشگی اش را به خود بگیرد.

فرشاد- متوجه منظورت نمیشم.

شایان- سه سال پیش که رفتم یه قولی دادی.

فرشاد ابرویی بالا انداخت و انگشت شست و سبابه اش را دور دهانش کشید: زیر قولم نردم.

شایان - پس چرا تا حالا پیداش نکردی؟

فرشاد بلند شد و پشت میزش نشست: خیلی دنبالش گشتم. هنوزم دنبالشم.

شایان - رو پیشونی من نوشته هالو؟ یا احمق؟ تو دنبال سوزن تو انبار کاه می گشتی تا حالا پیداش شده بود.

فرشاد - تو روز نامه اگهی دادم. هر جا رو که بگی، هر جا که فکر می کردم ردی ازش هست، زیر و رو کردم. آب شده بود رفته بود زمین.

شایان بلند شد و کنار فرشاد ایستاد. یک دستش را روی میز و دست دیگرش را تکیه به پشتی صندلی فرشاد زد.

شایان - اما یکی دیگه جای تو پیداش کرده.

فرشاد لبش را به دهن کشید و سری تکان داد: کی؟

شایان با طعنه ابرو بالا داد: نگین... زنگ زده بود پُر نامزدشو بهم بده. گفت دیدتش... زن من...  
من...

با انگشت به سینه اش زد و ادامه داد: زن من و با یه مرد غریبه با یه بچه ی سه چهار ماهه سر بغل.

فرشاد چشم هایش را تنگ کرد: امکان نداره.

شایان تحملش تمام شد و بلند فریاد کشید: این امکان نداره اما اینکه تو سه سال دنبالش بودی و پیداش نکردی، امکان داره. آره؟

فرشاد - داد زن اینجا محل کارمه.

شایان - و منم به عنوان موکلی که کارشو خراب کردی ازت شاکی ام.

فرشاد از جا بلند شد و سعی کرد مقابل حق به جانبی شایان کم نیاورد.

فرشاد - اونوقتی که زن بیچاره رو از خونه ات انداختی بیرون باید فکر اینجارو می کردی.

شایان از کوره در رفت و در چشم برهم زدنی، فرشاد را محکم به دیوار کوبید.

شایان - بی انصاف دیدی که بعدش مٹ سگ پشیمون شدم. دیدی که چقدر دنبالش گشتم. نبود.. خودت که دیدی. بهت اعتماد کردم گفتم میرم پیداش کن. گفתי خب. گفتم تو وکیلیم نه بلکه داداشمی.. رفیقمی.. گفتم پیداش کن خبرم کن تا با کله پیام گفתי خب. حالا دست از پا دراز تر میگی پیداش نکردم. اونوقت اون هرزه ی هیچی ندار زنگ میزنه پُز یه بچه سوسول استاد دانشگاه و به من بده، میگه زن من و دم در مطب یه دکتر با یه مرد دیده و یه نوزاد...؟  
فرشاد - اون بچه مال اون مرد نیست..

شایان - پس اون بچه مال.... صبر کن بینم.. تو می دونی کجاست؟  
فرشاد دست روی دست های گره شده ی شایان گذاشت تا یقه ی چنگ شده اش را از مشت شایان در بیاورد، اما شایان محکم تر فشرد و فرشاد را تکان داد.  
شایان - جواب بده بی وجدان...  
فرشاد - آره.. آره... می دونم کجاست..

شایان - پس چرا خبرم نکردی؟ چرا نگفتی شوهر کرده؟ چرا نگفتی پیام پی زنم...  
فرشاد بار دیگر تقلی کرد اما شایان محکم گرفته بودش.  
شایان - چرا ناجوونمردی کردی در حقم؟ ها؟ چرا؟  
فرشاد - هه بین کی داره از جوونمردی و نا جوونمردی حرف میزنه؟ تو خیلی مردی؟ تو اصلا آدمی؟

شایان - فرشاد منو سگ نکن... منو سگ نکن. بگو کجاست؟ ببر میخوام بینمش.  
فرشاد - که بشی ملکه ی عذابش؟  
شایان - نمیشم. کاری ندارم. فقط میخوام بینمش. میخوام بدونم خوشبخته؟ بدونم کجاس؟  
جاش راحت یا نه؟

فرشاد - از کجا بدونم زیر حرفت نمیزنی؟

شایان - دیگه داری کفرمو در میاری.. میگم کار به کارش ندارم. حتی اگه با اون مرتیکه خوشحاله، میرم پشت سرم نیگا نمی کنم.

فرشاد- یعنی باور کنم که فقط واسه مطمئن شدن از خوشبختیش اومدی؟

شایان - باور کن.

فرشاد- قول بده اگه خوشبخت بود، کار به کارش نداشته باشی.

شایان - قول میدم...

شایان را کنار زد و کنش را از روی صندلی برداشت: راه بیفت اما یادت نره چی گفتی... اگه بخوای سنگ بشی جلو پاش یا چوب بذاری لا چرخ زندگیش، اون وقت کلاهمون میره تو هم.

نیم ساعت مسیر از ترافیک مرحمتی خیابان ها به یک ساعت و بیست دقیقه کشید. حوصله ی شایان سر رفته بود و مدام بابت ترافیک غر میزد.

فرشاد روبروی در بزرگ رستوران پارک کرد.

فرشاد- همینجاست.

شایان تابلوی بزرگی که بالای در حیاط نصب شده بود را از نظر گذراند.

شایان - صهبا؟

فرشاد- همون دختری که سر بغلش دیدی.

شایان برآشفته از ماشین پیاده شد و با حرص در را بهم کوبید و قدم های سریع و محکمی به سمت در نیمه باز بر می داشت. فرشاد هم بی معطلی به دنبالش دوید.

فرشاد- شایان... شایان... صبر کن یه لحظه...

\*\*\*

پریسا کاسه ی کوچک ترشی را توی سینی کنار بشقاب پلو گذاشت و مرجان نق زد که: آخه ساعت یه ربع به چهار موقع رستوران اومدنه؟

سحر- کاسب جماعت نباید از اومدن مشتری ناراحت بشه که.

لیلا- تازه بنده خدا مسافره. مگه چمدونشو ندیدی؟

مرجان- من که نمی برم. کلی خسته شدم امروز.

لیلا سینی را برداشت و به سمت در راه افتاد: من می برم.

سحر- تو چقدر نق میزنی جدیدا مرجان...

صدای افتادن سینی و شکستن ظروف چینی در فضای خالی سالن، با اکو پیچید.

سحر با گفتن « فکر کنم لیلا زمین خورد.» از روی سنگ کابینت پایین پرید و به قصد خروج از آشپزخانه راهی شد و مرجان و پریسا هم به دنبالش.

صدای داد و فریاد های آشنایی به گوش می رسید.

پا که در سالن گذاشتند، لیلا عقب عقب آمده و محکم به سحر خورد. دست های لرزانش دست سحر را چنگ زد و سحر چشم دوخت به مردی که بی حرف لیلا را نگاه می کرد.

پیمان- اینو واسه چی آوردی اینجا؟

فرشاد دست انداخت و بازوی شایان را کشید: راه بیفت. گفתי فقط بینیش.

شایان- خفه شو فرشاد.

یقه ی پیمان را گرفت و چشم های سرخش را در صورت پیمان چرخاند: شوهرش تویی؟

پیمان به فرشاد نگاه کرد و یقه اش را از دست شایان بیرون کشید: چی میگه این فرشاد؟

فرشاد- راه بیفت بریم.

مرجان به سمت مشتری بینوایی که غذایش قربانی این بلبشو شده بود، رفت تا عذر بخواهد.

لیلا پا به عقب گذاشت و با عجله از پله ها بالا می رفت. شایان قدمی جلو آمد اما پیمان چنگ به سرشانه ی کتش انداخت و عقب کشیدش و فرشاد جلویش ایستاد: قول دادی شایان.

لیلا به پله ی آخر نرسیده، مانی دوید و بالای پله ها پاهایش را روی زمین یکی در میان می کوبید: مامانی جیش... جیش

اما لیلا بر نگشت تا نگاه پر از تعجب شایان روی مانی را ببیند. دست انداخت زیر پاهای مانی و از زمین بلندش کرد.

شایان - ولم کن مرتیکه.

پیمان به سمت بیرون هلش داد: برو بیرون.

سحر - اینجا چه خبره؟

شایان فریاد کشید و خودش را جلو کشید: زنه می خوام ببینمش. می خوام باهاش حرف بزنم. لیلا...!!

فرشاد - شایان من و تو با هم حرف زدیم. قول دادی؟

شایان - من به گور پدرم خندیدم.

پیمان همانطور که سعی داشت شایان را به سمت در هل بدهد، رو به فرشاد گفت: کی به تو گفت اینو بیاریش اینجا؟

شایان - ایمن باباته.. زنه بده از اینجا میرم.

بحثشان بالا گرفته بود و هر کدام چیزی می گفتند و هیچ کدام هم حرف دیگری را در آن شلوغی نمی شنید.

شایان....

این اسم برای سحر آشنا بود... ذهنش سریع اطلاعات را ریکآوری کرد. صیغه نامه ای که روز اول لیلا نشانش داده بود. کمی بیشتر فکر کرد... شایان بنایی. حتم به یقین که خودش بود و الا اینگونه "زنم زنم" راه نمی انداخت.

سحر بی توجه به آن سه نفری که با هم درگیر بودند، به سمت پله ها رفت. نباید لیلا را تنها می گذاشت. صدای فریادهایشان پیچیده بود. سه تایی با هم داد می زدند و تنها میشد فهمید که شایان پیمان و فرشاد را به باد فحش گرفته است.

مرجان کمک پریسا کرد تا سینی که با محتویاتش روی زمین پخش شده بود را جمع کند.

سحر پشت در اتاق لیلا ایستاد. دستگیره ی در را بالا و پایین کرد: لیلا...؟

صدای نق زدن مانی می آمد و از لیلا صدایی نبود.

سحر- لیلا جان؟! باز کن درو.. بگو چی شده؟ باز کن این درو... لیلا؟

صدای قدم های کسی را شنید. برگشت و فرشاد را دید که مکثی کرد و بعد جلو آمد و با کف دستش ضربه ای به در زد و به طرز خشنی دستگیره را بالا و پایین می کرد.

فرشاد- لیلا ..؟

چند ضربه ی دیگر به در زد و باز هم با دستگیره گلاویز شد: لیلا باز کن درو من همه چی و توضیح میدم.

سحر- میشه بپرسم اینجا چه خبره؟

فرشاد- لیلا من نمی دارم اذیتت کنه... لیلا باز کن این درو...

سحر- دارم با شما حرف می زنم آقای محترم!

فرشاد- این در کلید دیگه ای نداره؟

سحر دست به کمر زد: نخیر نداره.

فرشاد- لیلا باز نکنی درو می شکنم.

سحر- ببخود. بفرمائید بیرون تا زنگ نزدم پلیس...

فرشاد- لیلا با خودخوری چیزی حل نمیشه. شایان هیچ غلطی نمی تونه بکنه. خیالت راحت.

سحر- تشریف می برید یا زنگ بزنگم صد و ده بیاد جمعتون کنه؟

فرشاد با حرص چشم هایش را باز و بسته کرد: میشه شما دخالت نکنید؟

سحر- حرف دهنتمو بفهمم آقای محترم. آسایش واسه ما نداشتین. مشتری هامونم که پر دادین.

زبونم که دارین هیچ؛ یه چیزی هم طلبکارین. بفرمایید بیرون.

فرشاد- همچین میگه انگار رستوران سابلیموسیونه. یه مشتری بیشتر پایین نبود.

دستش را به سمت پله ها بلند کرد: بیــــــــــــرون.

فرشاد میخواست حرفی بزند که صدای فریاد بلندی تمام ساختمان را به ارتعاش آورد.

شایان - دِ مرتیکه لندهور میگم زنده چرا نمی فهمی؟

\*\*\*

نیم ساعتی بود که سر و صداها خوابیده بود. فرشاد به زور شایان را برده بود و شایان با تهدید به اینکه شکایت می کند، رفته بود.

لیلا همچنان در اتاقش به تحصن نشسته بود و جوابی نمی داد. مانی هم آرام بود. شاید هم خوابیده بود.

تنها صدای پیچیده در فضا تیک تاک ساعت بود. کسی حرفی نمیزد. شاید همه متاثر بودند و در فکر حل معمای ربط جناب وکیل با لیلا و آن مردی که عربده می کشید و ادعای شوهریش میشد. شاید هم شوکه از حادثه ی غیر مترقبه ای بودند که ساعتی پیش، جلوی چشمشان اتفاق افتاده بود.

سحر در زد و وارد اتاق زیر پله شد. حکایت ملخک و جستنش همین حکایت پیمان بود.

پیمان که سرش را روی میز گذاشته بود، با شنیدن صدای در سرش را بلند کرد. سحر دست هایش را پشت سر قلاب بسته بود و عرض اتاق کوچک را پیش می رفت.

سحر - که لیلا رو اتفاقی دیدی...؟

صندلی را روی زمین کشید و آن طرف میز مقابل پیمان نشست.

سحر - پس دروغ گفتی...

پیمان دستی به پشت گردنش کشید و تا زیر چانه ادامه داد: مجبور شدم.

سحر - چرا؟

پیمان - فرشاد گفت...

سحر - پس همه چی زیر سر اون رفته؟

پیمان - در اصل اون لیلا رو می شناسه نه من.

سحر - چی کاره ی لیلاست؟



پیمان - وکیل شوهرش...

سحر - داری گیجم می کنی.

پیمان - شایان سر یه قضیه ای لیلا رو از خونه بیرون می کنه..

سحر - چه قضیه ای؟

پیمان - منم نمی دونم... فرشاد می گفت خیلی بدبختی کشیده. واسه همین نداشته دیگه دست شایان بهش برسه. با نقشه فرستادتش خونه عمه ی خودش.. لیلا حدودا دو سال و خورده ای اونجا بود تا اینکه حال عمه ی فرشاد بد شده و پسرشم از فرصت سواستفاده کرده و مادرش و فرستاده آسایشگاه. لیلا رو هم جواب کرده. فرشاد هواشو داشته. براش مراقب گذاشته بوده. سه روز آواره ی مسافرخونه ها میشه تا اینکه نصفه شب از مسافرخونه می زنه بیرون. اون روز مرجان و که رسوندم؛ فرشاد زنگ زد و گفت قضیه از این قراره... گفتم نمیشه.. گفتم خودمون جا نداریم. گفتم من آدم غریبه راه نمی دم... هی نه آوردم و هی اصرار کرد. منم رو رفاقتی که داشتیم قبول کردم. اون روزم که مرجان مریض بود و من و لیلا صهبا رو دکتر بردیم، یکی مارو دیده به شوهرش خبر داده.

سحر - چرا نگفتی؟

پیمان - قرار بود بین من و فرشاد باشه. باور کن منم با اومدنش مخالف بودم.

سحر - حرف من بود و نبود لیلا نیست. حرف من پنهون کاریته....

پیمان - ولش کن این حرفارو. دیگه گذشته....

سحر پوزخندی زد: آره گذشته...

پیمان - الان کجاست؟

سحر - رفته تو اتاق درو هم قفل کرده جواب نمیده. حالا این یارو میخواد چی کار کنه؟

پیمان - نمی دونم فرشاد گفت زنگ میزنه با هم در موردش حرف بزنیم...

سحر - قیافش که آدم حسابی بود.

پیمان - شایان؟

سحر - اوهوم. ولی خیلی از لیلا بزرگتره ها...

پیمان تنها سری تکان داد و چشمش را به قفسه های کتاب دوخت...

سحر - یعنی شایان پدر مانیه..؟

پیمان - آره.

\*\*\*

لیلا آستینش را روی صورت خیسش کشید و بار دیگر چشم های قرمزش را در آینه ی لکه دار توالت نگاه کرد. ضعف بدی سراپایش را گرفته بود. به اتاق برگشت و از خواب بودن مانی که مطمئن شد، راهش را سمت پله ها کج کرد. ساعت نزدیک ده و نیم شب بود. سکوت بود و چراغ های سالن خاموش. صدای دمپایی هایش سحر و پیمان را تا آستانه ی در آشپزخانه کشاند.

کنارشان ایستاد و سلام آهسته ای گفت. سحر نرم شانه اش را فشرد: بیا شام بخور.

لیلا - میل ندارم..

پیمان - اینجوری که همیشه...

لیلا - جایی میخوام برم، میتونی باهام بیای سحر؟

پیمان مچش را مقابل صورتش گرفت و نگاه عجیبی به ساعتش کرد: این وقت شب؟

لیلا - زود برمی گردیم.

سحر - بذار آماده بشم.

سحر از کنارش گذشت و لیلا قدمی دیگر به داخل آشپزخانه گذاشت: مرجان مواظب مانی باش تا برگردم.

مرجان - هستم عزیزم.. خیالت راحت.

لیلا - پیمان اگه شایان اومد نذاری بچمو ببره...

بغضش شکست و قطره اشکی تا چانه اش فرو ریخت...

پیمان - می خوام منم بیام..

لیلا- نه با ماشین میریم.. زودم بر می گردیم..

پیمان- مواظب خودتون باشین.

\*\*\*

بوقی برای ماشین جلویی زد و راهنما زنان توی کوچه پیچید: همین کوچه ست؟

لیلا- آره... پلاک ...

مقابل خانه ای که لیلا گفت، ایستاد. خانه که چه عرض باید کرد، عمارت...

لیلا حرفی نمی زد و در سکوت چشم دوخته بود به نوری که از بلندترین پنجره ی ساختمان دیده میشد. سحر صدای پخش ماشین را کم کرد. موسیقی آرامش بخشی بود. آدم را می برد به شب های تابستان و فانوس کنار خرپشته و خنکای تشک و هندوانه خوری و برنامه های شبانهگاهی رادیو.

یک نفس ای پیک سحری، بر سر کویش کن گذری

گو که ز هجرش به فغانم؛ به فغانم...

کمی بی حرف به این سر و آن سر کوچه نگاه کرد. خانه ای بزرگ در ولنجک، تقریباً چهار؛ پنج برابر خانه ی پوران که حالا شده بود رستورانی به نام صهبا.

لیلا هنوز ساکت بود.

از وقتی راه افتاده بودند، سحر سعی داشت تا بخاری ماشین را روشن کند اما این ماشین قراضه، فقط به درد اوراق کردن می خورد و بس.

ای که به عشقت زنده منم، گفתי از عشقت دم نزنم

من نتوانم؛ نتوانم؛ نتوانم...

لیلا- بعد از فوت بابا بزرگم، رابطه بابام و عموم سر شراکت به هم خورد. بابام ارثشو گرفت و خودش تجارت زعفران راه انداخت. همه چی خوب بود.

حس کرد اشک های لیلا میریزد و صدایش دم به دم بیشتر آلوده به بغض می شود.

لیلا- شوهر خالم یه آدم پولکی و مذخرف از فرصت استفاده کرد و من و واسه پسرش خواستگاری کرد. چشمش پی میلیارد میلیارد پول بابام بود که از پارو بالا می رفت. من چهارده سالم بود. قرار بود عید بریم شمال. بابا راضی شده بود بره از عمو معذرت خواهی کنه. برادر بزرگش بود. وظیفه ی بابا بود پا پیش بذاره. اما به عید نرسیده، شب چهار شنبه سوری مانی کشته شد. اکید نقره خورده بود تو سرش. برادرم بود. بیست و یک سالش بود. دانشجوی معدن بود. مامانم تاب داغ پسرشو نیاورد. هفتم مانی شد سوم مامانم. عیدمون شد عزا... شد داغ... شد سیاه و سیاه پوشی. خونه جهنم بود. بابام کمرش شکست. لباس و کفشی که واسه عید خریده بودم، شد کابوس شبام. شبا می نشست تو تراس و سیگار پشت سیگار. روزا منو دلداری می داد. شبا تا صبح ضجه میزد. دیگه دست و دلش به کار نمی رفت. همه چی رو هوا معلق بود. تا اینکه خبر رسید همه چی رفته رو هوا. من هیچ وقت سر در نیاوردم که چی شد.

صدای هق هقش بلند شد. اشک هایش بیشتر و بیشتر می ریخت و صدایش از شدت لرزش بالا و پایین میشد.

و سحر آرام گوش می داد به این ناگفته هایی که حتی حدسش را هم نمی زد. دروغ چرا بغضش گرفته بود.

لیلا- فقط فهمیدم از نبود بابام سو استفاده کردن و هر کی واسه خودش زد و خورد. طلبکار پشت طلبکار... چک پشت چک و سفته سفته قرض و قوله. خونه، شرکت، ویلا، آپارتمان، زمین، باغ... هر چی که بود، حتی فرش زیر پامونم رفت. تموم دارایی بیژن لهراسیی یه شبه خلاصه شد تو یه اتاق بیست و چهار متری اجاره ای ته یه کوچه بن بست. سر چهار فقط سر چهار ماه، از روزی که مانی رفت تا روزی که سرمو تو خونه ای غیر از خونه خودمون رو بالش گذاشتم؛ بود نابود شد. گفتم برو سراغ عمو سرم داد زد و گفت به توی الف بچه نیومده دخالت کنی. عصبی شده بود. شده بود یه الکلی قهار. روزی ده یازده بطری می خورد، گاهی حتی بیشتر، طوری که دیگه غذا نمی خورد. الکلیش که نیم رسید، دست و پاش به لرزه می افتاد. نمی تونست حتی یه قاشق تو دستش نگه داره. نمی دونستم پولش از کجا میاد. اما بیشتر وقتا بطری و پاکت سیگارش آماده بود. یه قرصایی هم گاهی تو جیبش بود که بعدا فهمیدم ترامادوله. کار من شده بود گریه و گریه. من فقط چهارده سالم بود. از بابام بدم اومده بود. اما خب دلم برایش می سوخت. عیشش که نوش بود، خوب بود. کاریم نداشت. تقریبا به وضع عادت کرده بودم... دوباره مدرسه می رفتم.. وردست

صابخونه آشپزی یاد گرفتم. زن خوبی بود. تو خونه عروسک درست میکرد می فروخت. به منم یاد میداد. اما اون آرامشم دوامی نداشت...

نفس عمیقی کشید و اشک هایش را پاک کرد: راه بیفت برگردیم... سرده...

سحر چشم از خانه ای که حالا فهمیده بود؛ کودکی لیلا اینجا رقم خورده، گرفت و سوئیچ را در جایش چرخاند.

لیلا- پول مشروبشو قرض کرده بود. از یکی از رفیقاش... یعنی سفته میداده، عرق می گرفته. رفیقش مُرد و سفته ها افتاد دست پسرش... شایان بنایی.

آخرین ساعات شب بود و خیابان ها تقریبا خلوت. هرچند هنوز هم شلوغی و صدای بوق شنیده میشد، اما نسبت به روز میشد گفت آرام تر است و روشنایی های شهر دلنشین است. سحر حواسش را به رانندگی سپرد و گوشش را به ادامه ی حرف های لیلا. هیچ وقت دوست نداشت سر از کار این و آن در آورد. اما این بار تفاوت بزرگی با دیگر دفعات داشت.

لیلا- بنایی شرکت واردات صادرات کالا داشت. بعد از مرگش همه چی افتاد دست ورثه اش. دخترش که آلمان بود. پسرش از استرالیا اومد تا ارث پدرش نمونه رو زمین. بابا بهم ریخته بود. بنایی هم که مرده بود. به صد زحمت یه ساقی دیگه واسه خودش پیدا کرد. اما پول نداشت. همش می لرزید. چند بار می خواست الکل های طبی سر بکشد. به زور جلوشو گرفتم. معتاد بود؛ کور هم میشد. شایان حکم جلب بابامو گرفت. بار اول تو کلانتری دیدمش. کوتاه بیا نبود. اما وقتی فهمید من دخترشم، یه نگاهی کرد و یه دفعه رضایت داد. تو کلانتری هیچی نگفت اما بعدش گفت سفته ها رو پس میدی به یه شرط. گفت با بابام بشین سر قمار. اگه بابام برد، سفته ها رو که میدی هیچ، یه جای درست حسابی هم برامون دست و پا می کنی و کمکمون می کنی اما اگه اون برد، منو با خودش می بره و دیگه هیچ وقت حق ندارم بابامو ببینم. شایان برد... منو برد... زندگی منو برد... بابامو برد... همه ی بازیو برد...

صورتش را با دست هایش پوشاند و سرش را تا نزدیک زانوهایش خم کرد.

لیلا- بابام فهمید نامزد داره. باهاش درگیر شد. گفت دخترشو نمیده. شایان تهدید کرد دوباره با مامور میاد بابام گفت به درک. دلم خوش بود که بابام هر چی هم بشه بازم هوای دخترشو داره. اما شب که موقع مستیش شد، وقتی دید داره می لرزه و الانه که بمیره، رفت سراغ شایان. گفت قبوله. دعوا کردم؛ دعوا کردم. کی باور می کرد بیژن لهراسبی با اون کبکبه و دبدبه که یه روز

سری تو سرای تاجرای کله گنده داشت، حالا دخترشو بفروشه به مردی که هفده سال ازش بزرگتره. پنجاه و خورده ای میلیون سفته؛ برابر شد با پنجاه سال زندگی من. هفته ی بعد از ازدواج قایمکی ما، بابام مرد. گفتن از خوردن زیاد الکل، ایست قلبی کرده. راضی به مرگش نبودم اما با خودم گفتم کاش یه هفته زودتر می مرد.

لبخند تلخی زد و شوری اشک روی لبش را پاک کرد: می دونی سحر حکایت من چیه؟

سحر بی حرف به رانندگی اش ادامه داد و فقط سرش را به چپ و راست تکان داد.

لیلا- کبوتر بچه بودم مادرم مُرد. مرا بر دایه دادند؛ دایه ام مرد. مرا با شیر بز اُمخته کردند، که از بخت بدم بزغاله اش مرد.

صدای هق هقش در حجم هوای سرد اتاقک کوچک آهنی پیچیده بود.

لیلا- حالم بده؛ بزن کنار.

رانندگی اش بد نبود، اما ناشیانه ماشین را کنار جاده نگه داشت. لیلا پیاده شد و لبه ی جدول

نشست. نم نم باران روی صورتش نشست. چند نفس عمیق کشید: سردت نیست؟

سحر- سرد هست، اما سوز نیست.

لیلا- بشینیم این جا؟ اون تو نفسم می گیره.

اشاره اش به ماشین بود.

سحر کنارش نشست: بعدش چی شد؟

لیلا- درس می خوندم. شده بودم زن صیغه ای. من پونزده ساله. یه سالی گذشت. قرار بود جشن

ازدواجش با نگین و بگیره. کمتر خونه میومد. می گفت نگین شک کرده. اما اون نگین زرنگ تر از

این حرفا بود. کلید اون آپارتمانی که من توش بودم و از جیب شایان کِش رفته بود. یه روز میچ

شایان و گرفت. اومد خونه ما رو تو بد وضعیتی دید. جیغ و داد راه انداخت و رفت. گفت همه چی و

بههم می زنه و آبروی شایانو می بره. اون که رفت منم از خونه پرت شدم بیرون. زاری کردم،

التماس کردم. رفتم خونه عموم. گفت برادری به اسم بیژن نداره که برادرزاده داشته باشه. رفتم

خونه خاله ام. شوهر خالم گفت تف سربالا نمی خوایم. تو کوچه ها سرگردون بودم که یه پیرزنی

صدام زد. گفت خریداشو تا خونه براش ببرم. زن مهربونی بود. مهین خانم. میگفت خاله صداس

کنم. دید کس و کار ندارم، گفت بمونم کارای خونس و بکنم.. منم از خدا خواسته. دو ماه بعدش فهمیدم حامله ام. تا سه روز گیج و منگ بودم. رفتم سراغ شایان گفتن شرکت و فروخته و رفته. رفتم پی وکیلش، اونم نبود. رفته بود یه جای دیگه. دستم به هیچ جایی بند نبود. خاله کمکم کرد. دوا و دکترم کرد. مانی که به دنیا اومد، خیلی ضعیف بود. بچم همش یک و هفتصد گرم بود. دور مچش یه نوار سفید بود که روش اسم منو نوشته بودن. مادر شونزده ساله. مادری که هنوز خودش سن قانونی نداره.

نگاهی به لبخند پر اشک لیلا انداخت...

مادر بودن سخت است. خیلی سخت...

آن هم در شانزده سالگی..

لیلا- همه چه خوب بود تا چند وقت پیش که خاله مهین فوت شد. پسرش عذرمو خواست. سه شب تو مسافرخونه ای بودم که جز من فقط سه تا مسافر زن داشت. شب آخر وقتی اون مرتیکه اومد تو اتاقم، لیوان کوبوندم تو سرش و شناسنامه مو برداشتم و در رفتم. تا جایی که جا داشت دویدم. پول نداشتم. مانی گرسنه بود. کنار خیابون وایستادم. تصمیم خودمو گرفتم. صدایش از بغض بالا رفت. سحر سرش را در اغوش گرفت. گریه اش گرفته بود؛ برای سرنوشت لیلا...

لیلا- اگه اون روز پیمان نمی رسید چی میشد؟ اگه نمی اومد من الان کجا بودم؟

سحر- گریه نکن.. دیگه گذشته.

لیلا- خیلی چیزا گذشته...

سحر دست روی کمرش کشید و زیر گوشش پیچ کرد: درست میشه.

لیلا- دیگه درست نمیشه.. دیگه هیچی درست نمیشه وقتی پدر مانی برگشته..

سحر- درست میشه.. همه چی درست میشه..

لیلا- کاش درست بشه... کاش.

\*\*\*

بهار - یعنی لیلا میخواد بره؟

سحر - نمی دونم.

لیوان خاکشیر را به دستش سپرد: چند روزه این جوری؟

پرده های اتاق را کنار کشید و پنجره را باز کرد.

بهار - چی جوری؟

سحر دستی به پیشانی اش کشید و دور تا دور اتاق همیشه نامرتب بهار چشم چرخاند: همین که

بیرون روی نداری؟

بهار - آها...

بهار سرش را پایین انداخت و لب هایش را آویزان کرد: دو روز..

سحر - قبضیت خطرناکه بهار. باید همون دو سه روز پیش میگفتی.

لباس هایی را که باید شسته میشد، توی سبد اندخت و دم در گذاشت تا موقع رفتن با خودش

پایین ببرد.

بهار - حالا اینا چی هست؟

سحر - خاکشیر و گل گلاب و بارهنگ.

بهار نوک دو انگشت سبابه و شستش را به هم چسباند: همون دونه سیاه؟

سحر - آره.

بهار - من نمی خورم.

سحر - باید بخوری. راستی پیمان دیروز چی گفت بهت؟

بهار - گفت با سرویس میرم با سرویس میام... گفت بفهمه پامو کج گذاشتم سرمو میذاره رو

سینم. همش دعوام کرد.

در دلش چند فحش پر محتوی به پیمان و این ندانم کاری هایش داد. با ملایمت حرف زدن را،

اصلا نمی دانست یعنی چه؟



سحر - خیلی خب. به حرفش گوش کن.

بهار - بله می دونم اونی که ایشون تو خشت خام می بینن من تو آینه که هیچ، از تو تلسکوپم نمی تونم ببینم.

سحر کنارش نشست. چانه اش را گرفت و سرش را چرخاند: یه چیزایی رو هنوز نمی فهمی بهار. دایی ات بد تو نمی خواد. هیچکس قدر اون دوستت نداره. بهار پیمان سه روزه داغونه... می فهمی اینو؟ صلاح تو می خواد.. تو هنوز خوب و بد از هم تشخیص نمیدی. یه لحظه غفلت گاهی همه آینده ی آدمو به باد میده. اون تجربش از تو بیشتره. به حرفش گوش کن و احترامشو نگه دار.

سبد را برداشت و از اتاق بهار بیرون آمد. کنار اتاق لیلا و پریسا مکثی کرد. فکر کرد نباید خلوت لیلا را بهم بریزد. این روزها نیاز داشت تا درست فکر کند.

مانی شکلات می خورد و دور دهانش و نوک بینی اش شکلاتی شده بود. سحر را که دید، دنبالش راه افتاد. از صبح لیلا را کلافه کرده بود. برای هر چیزی بهانه می گرفت.

وارد آشپزخانه شد و مانی را روی میز نشاند. پریسا قرصی در دهانش گذاشت و لیوان آبی سر کشید.

سحر - چرا اینقدر آنتی بیوتیک مصرف می کنی؟

پریسا لیوان را شست و سر جایش گذاشت: عفونت دارم.

مانی دست هایش را در هوا تکان داد: عمه... آب

سحر مانی را بغل کرد تا دست و صورت شکلاتی اش را بشورد: عفونت چی؟

پریسا - سقط داشتم.

به دنبال این حرف از آشپزخانه بیرون زد و سحر فقط نگاهش کرد.

توی دستشویی ایستاد و مشتی آب به صورت مانی پاشید. صدای خنده ی مانی بلند شد. آب بازی را دوست داشت. اما در این سرما اصلا مناسب نبود. با حوله دست و صورتش را خشک کرد که متوجه حضور لیلا شد.

سحر - خوبی؟

لیلا اشاره ای کرد به مانی که با حوله دست های کوچکش را خشک می کرد: ممنون. از صبح زحمتش افتاده گردن شماها.

سحر- بی خیال. چیزی می خوری؟

لیلا- فعلا نه. راستش...

سحر- چیزی شده؟

لیلا- به پیمان بگو از فرشاد شماره ی شایان و بگیره. خونه اشو می گیرم قطعه.

سحر- باشه خیالت راحت. برو استراحت کن.

لیلا- اینجا باشم بهتره. اینجوری کمتر فکر و خیال می کنم.

سحر- هر جور راحتی.

لیلا مانی را بغل کرد اما مانی اخم هایش را در هم کشید و سرش را چرخاند. بابت صبح که لیلا به خاطر بهانه گیری اش سرش داد زده بود، ناراحت بود. لیلا بوسیدش و چیزهایی زیر گوشش زمزمه کرد و به سمت حیاط رفت.

مادر پسری بود. بین لیلا و مانی...

صدای خنده های مانی بلند شد و سحر به مادر بودن های لیلا لبخند زد.

\*\*\*

پیمان صبح زود رفته بود دنبال خرید ها و کارهای بیرونی. مرجان را هم سر راه برده بود تا صهبا را برای پایان چهار ماهگی اش واکسن بزنند. سحر از صبح راه افتاده بود تا همه جا را تمیز کند و مانی هم دنبالش می رفت و هر گوشه یک خرابکاری می کرد و سر و صدای لیلا را در می آورد. پریسا مسئول مرتب کردن سالن بود و بهار به جان سحر غر میزد که خواب جمعه اش را حرام این کدبانو بازی هایشان کرده اند و با غر و لند، گردگیری می کرد.

سحر- لیلا؟

با حضور یکباره ی سحر، دستپاچه شد و آلبوم را بست و روی زمین گذاشت.

سحر- توسوندمت.

لیلا نم اشک نشسته روی پلک هایش را پاک کرد: نه. مانی کجاست؟

سحر- با بهار رفتن پی اردک بخت برگشته.

چند قدم از در فاصله گرفت و روی دوزانو کنار لیلا نشست. یک دستش را روی شانه ی لیلا گذاشت و با دست دیگرش کاغذ مربعی شکلی که نا منظم بُرش خورده بود، مقابل لیلا گرفت.

سحر- شماره شایانه.

لیلا- ممنون.

لبخندی زد و لیلا را تنها گذاشت.

هنوز هم مردد بود با شایان تماس بگیرد. در آینه نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت. برای تولد مانی رفته بود آرایشگاه و دستی به صورتش کشیده بود. ابروهایش کمانی و دخترانه اصلاح شده بود.

کمی میان اتاق قدم زد. نگاهی به عکس مانی انداخت. تفرّالی به حافظ زد. کمی با خودش تمرین کرد تا حرف هایش را یکی کند. چند نفس عمیق کشید. قرآن کوچک روی رف میان کمد را بوسید. موهایش را شانه زد تا کمی آرام شود.

چند بار منصرف شد. اما بار آخر " خدایا " زیر لب گفت و رقم های توی کاغذ را گرفت. چند بوق خورد. ساعت حدودا نه صبح بود. با فکر اینکه شاید شایان خوابیده باشد، تصمیم گرفت قطع کند اما؛

شایان - بله بفرمائید.

لیلا-.....

شایان - الو...

لیلا- سلام

صدایش یک جور تعجب عجیبی داشت.

شایان - لیلا تویی؟

لیلا- چرا برگشتی؟

صدایش بغض داشت...

استرس داشت.. ترس داشت.. لرز داشت...

ناشیانه رفته بود سر اصل مطلب. دلش می خواست چند لیچار درست حسابی بارش کند.

سرش داد بزند... هوار بکشد...

شاید هم یک بار از خانه بیرونش کند تا دلش خنک شود...

شایان- برگشتم تا..

لیلا- دیگه هیچی برام نمونده که خرابش کنی.

شایان- برگشتم درستش کنم لیلا.. من اومدم جبران کنم.

لیلا- جبران؟ تو ضرر نرسون، جبران پیشکش.

شایان- من همه چی و از نو می سازم. نمی دارم دیگه اذیت بشی.

لیلا- تو خودت مایه ی عذاب و دردسری.

شایان- لیلا به خاطر بچه مون.

انگار کسی رگ و ریشه اش را از بیخ کند...

اما... دیوار حاشا کم بلند نیست...

به آنی تصمیم گرفت تا وجود مانی را انکار کند.

لیلا- بچه؟ کدوم بچه؟ بچه ای در کار نیست.

شایان- پس اون پسری که اون روز مامان صدات کرد؟

لیلا- بچه ی یکی از همکارای اینجاس.

شایان- لیلا...

مکثی کرد و لیلا ندیده هم می دانست که شایان دستی به خط ریش فرانسوی اش می کشد.

شایان - فرشاد همه چی و گفته. پس انکارش نکن. من پدر اون بچه ام.  
روی دو زانو کف اتاق نشست. گوشی را از گوشش فاصله داد و زل زد به خنده ی مانی از پشت  
قاب عکس.

بی توجه به لیلا گفتن های شایان، دکمه ی سرخ گوشی را فشرد.  
لیلا - وای... وای خدا...

کف دو دستش را به هم چسباند و مقابل بینی اش گرفت.  
صدای ملودی کوتاهی بلند شد. شایان پیام داده بود.  
" باید مفصل حرف بزنیم. امروز ساعت چهار میام دنبالت."  
هنوز هم مثل همان وقت ها برای خودش می برید و می دوخت و بقیه هم باید به تن کنند.  
صدای گریه ی صهبا بلند شد و لیلا یاد روز هایی افتاد که مانی بعد از هر واکسن، تب می کرد و  
شیر نمی خورد و شب ها تا صبح بی قراری می کرد.

لیلا جوانی اش را، نوجوانی اش را، همه ی زندگی اش را؛ گذاشت به پای مانی.  
و حالا مردی با همه ی کم گذاشتن هایش، با همه ی نبودن هایش، با تمام بدی هایش ادعای  
جبران داشت.

ادعای پدری دارد برای کودکی که حتی نمی داند پدر یعنی چه؟!  
و حالا باید واژه ای بیاموزد به نام " پدر".

\*\*\*

بیست دقیقه ای میشد که گوشه ی یک کافی تریا نشسته بودند. دوست نداشت بیاید، اما پیمان  
گفته بود برای بردن باید جا نزند و محکم سر جایش بایستد و اگر امروز حاضر به ملاقات با شایان  
نشود، یعنی از شایان ترسیده است. با وجود نصیحت های پیمان، باز هم شایان را سی و پنج  
دقیقه ی کامل پشت در، توی ماشینش منتظر گذاشته بود.

شایان مثل همان وقت ها برای خودش، قهوه فرانسوی با شکلات تلخ و برای لیلا شیرکاکائو و  
کیک توت فرنگی سفارش داده بود.

بی آنکه بپرسد و بی آنکه توجهی به اخم های درهم و نگاه پر تعجب لیلا نکند.

شایان - نمی خوام حرف بزنی؟

لیلا نگاهش کرد که چطور بی خیال پا رو پا انداخته و مجله را ورق می زند.

لیلا - چرا...

شایان - می شنوم.

لیلا - برام جالبه با این سن و سال؛ هنوز نمی دونی نباید به جای بقیه تصمیم بگیری؟

شایان بی تفاوت لیوانش را لب زد و نگاهش را دور تا دور فضای سیاه و تاریک و بی حد دلگیر کافه چرخاند و در چشم های سبز و لرزان لیلا زل زد.

سه سال گذشته بود و این همه تغییر؟

شایان - حالا مثلا خودت انتخاب می کردی... چی میشد؟ کیک توت فرنگی میشد آناناس. غیر از اینه؟

مجله را بست و تقریبا روی میز پرتش کرد. دستی به کمرش زد و دست دیگرش را روی میز گذاشت: مذخرفه.

لیلا فکر کرد شایان همان شایان سه سال پیش است. این که ساعتش را دور میچ دست راستش ببندد. یا اینکه پیراهن چهارخانه را به راه راه ترجیح بدهد. اینکه عادت خوردن قهوه ی فرانسوی در عصر را هنوز دارد. بوی عطر شنلش هم که جز انکار نکردنی از وجود شایان بنایی ست. حتی اینکه موقع رانندگی آهنگ گوش نمی دهد و تمام هوش و حواسش را جمع رانندگی اش می کند. شایان، همان پسر بنایی است که در عرض یک هفته، زندگی نه چندان به سامان رسیده شان را زیر و رو کرد.

همان بود که بود.

تنها شقیقه هایش و چند تار در جلوی موهایش به سفیدی میزد.

شایان - موسیقیش افتضاحه. برعکس بقیه من اصلا از موزیک فیلم کازابلانکا خوشم نیامد.

لیلا یادش آورد که چقدر دوست داشت ان فیلم را ببیند و مانی همیشه اذیتش می کرد و می گفت:  
" بچه برو جودی ابوتت رو ببین."

گذشته را بی خیال شد و تمام فکر و ذکرش را به حال سپرد.

لیلا- مطمئنا منو نیاوردی اینجا که درباره ی موسیقی و فضای اینجا حرف بزنیم؟

شایان- دقیقا... خب، می شنوم.

لیلا- تو اصرار داشتی حرف بزنیم.

شایان- تو حرف نداری؟

لیلا- حرف نه اما کلی فحش هست که بارت کنم.

شایان- اسمش مانیه؟ درسته؟

حرف مانی که پیش بیاید یعنی لیلا سراپا گوش می شود. یعنی چنگ زدن به هرچه که بتوان مانی را نگه داشت.

لیلا- درسته.

شایان- شناسنامه داره؟

لیلا- آره.

با لحنی سراسر تعجب سوالش را تکرار کرد.

شایان- شناسنامه داره؟

لیلا- آره مانی لهراسبی.

شایان- مانی لهراسبی برادرت بود.

لیلا- برادرم بود. الان پنج ساله زیر خروارها خاک سینه ی قبرستون هفتاد کفن پوسونده.

شایان- پس قبول داری که مانی لهراسبی مرده. پسر من باید با هویت پدر و پدربزرگش شناسنامه داشته باشه.

لیلا- پسرت؟

شایان - لیلا هرچی و انکار کنی، تو هنوز زن منی و اون بچه پسر منه. اگه من دارم پیر میشم و تو هنوز جوونی. اگه هفده سال ازت بزرگترم یا هفتاد سال. اگه ازدواجمون موقته یا دائم. اگه زور بوده یا نه و هزار و یکی اگر و اما و ولی و شاید و نباید. دلیل نمیشه بچمو از من پنهون کنی.

لیلا - گفتم اومدی همه چی و خراب کنی.

لیلا دید که اخم های شایان دم به دم بیشتر در هم فرو می رود و شایان فهمید که لیلا هنوز همان لیلایی ست که اگر نقطه ضعفش رو بشود، تمام نیروی دنیا را هم که داشته باشد، باز صدایش آرام می شود و مردمک هایش دو دو می زند.

شایان - نیومدم خراب کنم.

لیلا - چرا تو میخوای از من بگیریش.

شایان - کی این حرفا رو زده؟ کار اون مرتیکه اس؟ یا فرشاد؟

لیلا - هیچ کس.

شایان - خب دیگه حرفی نمی مونه. من و تو بچمون بر می گردیم سر خونه و زندگی مون. تمام میشه میره پی کارش.

لیلا - اصلا تو واسه چی برگشتی؟

شایان لبخندی زد اما تلخ. هم مزه ی قهوه ی نیمه خورده ی توی لیوان.

شایان - اومدم دنبالت.

لیلا - بعد از سه سال؟

شایان - من دنبالت گشتم. فرشاد شاهده.. نبود ی لیلا.. نبود ی. رفتم به این فرشاد نفهم گفتم پیدات کنه. اعتماد کردم بهم خیانت کرد. بهم گفتن شوهر کردی. لیلا من چهار روزه فهمیدم یکی دیدت. تمام این چهار روز با خیال اینکه ازدواج کردی، دیوونه شدم. مادرم سه ساله با من حرف نزده. شیرشو حلالم نکرده. لیلا..

لیلا - دیره. خیلی دیره.

شایان به سمتش خم شد: غلط کردم. ببخشید. لیلا من برگشتم تا...



لعنت به این اشک هایی که بی آبرویت می کنند. لعنت بهشان که بزنگاهی می سازند تا دیگران مُچت را بگیرند.

لیلا- اومدی جبران؟

صدایش از بغض می لرزید. نفس عمیقی کشید. بی اهمیت به اینکه شایان بویی از حال خرابش ببرد.

شایان فقط نگاهش کرد و لیلا بی محابا ادامه داد: نباش... نبودنت بزرگترین جبرانیه که در حقم می کنی.

کیفش را برداشت و می خواست از کنار شایان بگذرد که مچ دستش میان دست بزرگی اسیر شد. شایان- من کنار نمی کشم. کوتاه پیام نیستم. از زن و بچم دست نمی کشم. قبولم نداری، نقلی نیس. پس بچرخ تا بچرخیم... گفتیم که گله ای نمونه.

لیلا دستش را کشید و چشم میان چشم های تنگ شده ی شایان دوخت: می چرخیم.

\*\*\*

سحر پلمپ طلایی شیشه ی دارو را باز کرد و با غرغر، فرو رفتگی قاشق را پر کرد: نه مواظب خودتی نه اون بچه. یه روز تو مریضی؛ یه روز اون بچه. آخرش یا تو می میری یا اون بچه.

مرجان مشتش را مقابل دهانش گرفت و سرفه ی بلندی کرد: چی هست این؟

سحر- زهرمار نیست. اکسپکتورانته.

مرجان قاشق را توی دهانش فرو برد و تلخی شربت غلیظ را به سختی قورت داد: تقصیر من چیه هوا اینقدر سرده.

سحر- خودتو باید بپوشونی خواهر من. یادت نیست بعد عمل لوزه دکترا چی گفت؟ گفت عفونت گلو و سرماخوردگی تو باید مواظبت کنی.

مرجان- اوووه.. مال پونزده شونزده سال پیشه.

سحر- هرچی. باید مواظب باشی یا نه؟ چی شد حالا؟

مرجان- گفتن چون ازدواج موقت پدر و مادر هر دو باید باشن.

سحر موهای بیرون از روسری مرجان را داخل زد و دستش را چند ثانیه روی پیشانی اش نگه داشت: گفتی فوت شده؟

مرجان - گفت جد پدریشو بیار با صیغه نامه.

سحر - می گفتی جد پدریشم مرده خبر مرگش.

مرجان - من حتی صیغه نامه رو ندارم.

سحر - ای تف تو گورش مرتیکه آشغال.

مرجان - دستم به هیچ جا بند نیست.

دستی به شانه ی مرجان کشید تا آرامش کند.

سحر - درست میشه. یه فکر درست حسابی می کنم.

بهار - سلام...

سحر - علیک سلام.

بهار کاملاً وارد آشپزخانه شد که سحر جیغ کشید: صد بار نگفتم اول لباساتو عوض کن؟

بهار - خیلی خب. میخوام یه چیزی بدم؟

از جیب کاپشنش پاکتی بیرون کشید: اینو پیک آورد.

پاکت توی جیبش کمی تا خورده بود. بهار با ذوق ادامه داد: تازه تو دفترشو من امضا کردم.

سحر - اون چیه؟

بهار نیشخندی روی لبش نشانده: بذار برم لباسامو عوض کنم.

سحر - بهار مسخره بازی در نیار.

چند قدم نزدیک تر آمد و پاکت را روی میز گذاشت: احضاریه ست. واسه لیلا.

مرجان با لحنی ترسیده پرسید: احضاریه؟

سحر پاکت را پشت و رو کرد.

مرجان - بازش کن.

سحر - باید خود لیلا بازش کنه.

مرجان آب دهانش را فرو داد: چی کار کنیم؟

سحر هنوز مشغول بررسی پاکت بود: نمی دونم...!

بهار از موقعیت سو استفاده کرد و بشقاب برنجی برای خودش کشید: زنگ بز نیم دایی بیاد.

سحر - رفته خرید. الان میاد.

مرجان - لیلا بفهمه سکنه می کنه.

سحر - فعلا چیزی نگید تا پیمان بیاد.

\*\*\*

فرشاد - دادخواست صدور حکم حضانت فرزند برای پدر...

پیمان پوزخندی زد: هه... پدر.

فرشاد برگه را روی میز گذاشت و نگاهش را به لیلا دوخت که تا حالا جز سلام چیزی نگفته بود.

سرش را پایین انداخته و با انگشت هایش بازی می کرد.

فرشاد - میخوای چی کار کنی؟

پیمان کلافه چنگی به موهایش زد: چی کار میتونه بکنه؟ اینو بگو.

فرشاد ابرویی بالا داد و انگشت و شستش را دور لب هایش کشید: هیچی بره دادگاه از حقش

دفاع کنه.

پیمان - مانی چی میشه؟ اینو بگو...

فرشاد زیرچشمی لیلا را زیر نظر گرفت که چشم به دهان فرشاد دوخته و منتظر بود.

فرشاد - بستگی داره دادگاه چی جواری پیش بره.

لیلا نفس پر عمقی کشید تا کمی از لرزش صدایش کم شود اما لب هایش همچنان می لرزید:

مانی رو می تونه ازم بگیره؟

فرشاد نیم نگاهی به پیمان و نیم نگاهی که تکه کاغذی که عصر تا به حال بالای جان لیلا شده بود، انداخت.

فرشاد- امکانش هست.

لیلا- وای من...!

سرش را بالا نیاورد تا اشک های لیلا را ببیند.

پیمان آرنج هایش را بند میز کرد و سرش میان دو دستش گرفت.

فرشاد- خودم وکیلتم میشم. راه حل داره. دلیل میاریم. سند میاریم. همچینی مفت مفت نیست بیاد بچه رو از چنگت در بیاره. قانون داریم. تبصره داریم.

لیلا لبش را به دندان گرفت اما اشک هایش کماکان می ریختند: چقدر امیدوار باشم؟

صدای پر عجزش آهسته بود.

فرشاد- امیدوار باش.

لیلا- میشه صیغه نامه رو از بین برد تا شایان ادعای مالکیت نداشته باشه؟

فرشاد- اونجوری که بدتره. میتونه هر انگي بهت بزنه. تازه با یه دی ان ای همه چی ثابت که میشه هیچ، این بچه هم از دید قانون نامشروع به حساب میاد.

پیمان- هیچ راه دیگه ای نیست؟

فرشاد- فعلا باید بریم دادگاه. ببینیم حرفشون چیه؟

پیمان مثل همیشه که زود عصبی میشد، از جایش بلند شد که صندلی اش با صدای بدی روی زمین افتاد: حرفش گرفتن حضانت بچه ست... واقعا نفهمیدی؟

فرشاد- میشه تو کار من دخالت نکنی؟ هفته ی بعد من و لیلا میریم دادگاه ببینیم چی میشه؟

پیمان خم شد و صندلی افتاده را برداشت و برعکس رویش نشست: خب بعدش؟

فرشاد- چو فردا شود فکر فردا کنیم.

پیمان- شعر نگو فرشاد

و با اشاره به لیلا که سرش پایین بود و تنها صدای هق هقش شنیده میشد، رو به فرشاد گفت:  
نمی بینی نگرانه؟

فرشاد- لیلا نگران نباش. من بهت قول میدم طوری نمیشه.

پیمان- منم میام دادگاه.

فرشاد- بیای که چی بشه؟ اون شایان همینجوریش بت شک داره. من خودمم دارم ریسک می کنم. همین که می دونستم و پنهان کردم برام شر میشه. مطمئنم شایان بر علیهمون از این قضیه استفاده می کنه.

لیلا دستش را جلوی دهانش گرفت و با گریه اتاق را ترک کرد.

با بسته شدن در پیمان هم بی امان شروع به داد زدن کرد: د آخه می میری حرف نزن؟ این سه چهار روزه کارش شده گریه. تو هم هی هیزم بذار زیر دیگ.  
فرشاد بی تفاوت بلند شد و کتش را پوشید.

پیمان- کجا؟

فرشاد- میرم پیش شایان بینم چه غلطی میشه کرد؟ گند و من زدم دیگه خودم پاکش می کنم.  
فرشاد از در بیرون رفت و سحر وارد اتاق شد.

سحر- پیمان چی شد؟

\*\*\*

مرجان دستمالی زیر چشمش کشید. خم شد و بوسه ای روی سنگ خیس گذاشت.

مرجان- میرم سر خاک مامان بزرگ.

سحر سری تکان داد. می دانست مادر بزرگ بهانه است.

سنگینی سایه ای را روی سرش حس کرد و پیمانی که مقابلش نشست و با انگشت ضربه ای به سنگ زد. سنگی که متعلق به خانه ی ابدی زنی به نام صهبا بود. مادری که زجر کشید و با زجر مرد.

پیمان - خدا رحمتش کنه.

سحر - پیمان؟!

پیمان "هوم" ی گفت و چهار زانو روی زمین خاکی نشست. سحر نگاهش کرد. می دانست از آن دسته آدم های ادا و اصولی نیست. پیمان خاکی بود. روی زمین خاکی می نشست. چای را توی نعلبکی هورت می کشید. حرف دیزی که میشد آب از لب و لوچه اش آویزان میشد. هندوانه را قاچ قاچ می خورد و معتقد بود با کارد و چنگال خوردن، ته سوسول بازی است. توی ماشینش آهنگ بنان گوش میداد و حمام که می رفت، زیر دوش جو شهرام ناظری می گرفتش و صدای "اندک اندک" خواندنش، اول از همه نق نق بهار را در می آورد.

به قول خودش بچه ی ناف پایتخت بود. بی شیشه پيله... بی غل و غش...

مردی و جوانمردانگی و پای حرف ایستادن تا پای جان یک طرف، رگ کلفت غیرت هم یک طرف... پیمان تفسیر به تمام معنای شاهزاده ی سوار بر اسب سفید بود، در قالب رستم و رخش... سحر لبخندی زد و دست هایش را گرد زانو حلقه کرد.

پیمان - به چی می خندی؟

سحر - یاد روزای اولی که دیدمت افتادم. عین چی ازت میترسیدم.

پیمان - عین سگ؟

سحر - !... پیمان!

پیمان دستش را سایبان چشمهایش کرد تا نور آفتاب اذیتش نکند. هر چند گرمای چندانی نداشت، اما نورش چشم را میزد.

پیمان - حالا واسه چی میترسیدی؟

سحر چشم هایش را باریک کرد: واسه چی؟

پیمان - فکرشم می کردی به اینجا برسیم؟

سحر - نه... همیشه فکر می کردم یه روز منو می دزدی بعد من می کشمت؛ میفتم زندان، دارم می زنن...

پیمان خنده ی بلندی سر داد و دست هایش را به هم کوبید و کف بلندی زد. صدای قهقهه اش در سکوت و خلوتی وسط هفته ی قبرستان پیچید.

پیمان - بابا دختر؛ تو یه گنگِستر واقعی هستی.

لبخندی تلخ به روی پیمان زد: وقتی همش برات اتفاقای بد میفته، میشی گنگستر... به همه چی شک داری. فقط بُعد منفی ماجرا رو می بینی.

پیمان - ولی من از اولش می دونستم اینی که واسه بچه بیچاره ها ارزون میده و واسه پولدارا دولا پهنه حساب می کنه، یه روز میشه فرشته ی نجات من.

سحر - من اگه ترک دادم، چون نمی خواستم بهار بشه یکی مثل من.

پیمان - قرار نبود من بشم لنگه ی بابات.

سحر - اعتیاد بی ننگی میاره. دست خودت نیست.

از جایش بلند شد و با دست خاک مانتویش را تکاند. کیفش را روی شانه مرتب کرد و دست هایش را توی جیبش فرو برد: پاشو دیره باید برگردیم. برم مرجانو صداش کنم.

و همانطور که به سمت خروجی میرفت ادامه داد: فکر می کنه من نمی دونم میره سر خاک منوچ.

پیمان بلند شد و با چند قدم بلند خودش را به سحر رساند: خو دخترا بابایی ان دیگه.

سحر - منوچ بابا نبود که مرجان بابایی بشه.

پیمان - نبود؟

سحر - ده سال اول چرا... اونقدری بود که واسه عمل مرجان صبح و شب کار کرد. دست و پاش تاول زده بود. من یادمه. قبل از اعتیادش، هرچند بد اخلاق و بهونه گیر بود، اما سایه ی سر بود. یه کسی بود که دهن در و همسایه بسته باشه. اما بابا نبود. همیشه بد اخلاق بود. غر میزد. سر هر چیز کوچیک بهونه می گرفت.

پیمان - بابای منم بد اخلاق بود.

سحر - تو مختاری پدرتو ببخشی یا نبخشی. ولی من از اون مرد نمی گذرم. اونی که باید بابای منو  
بیامرزه خدا نیست. مرجانه. مرجان نبخشه خدا هم نمی بخشه. مامان من باید ببخشدش. مامان  
من که جوونیش هدر رفت پای اون نامرد.

پیمان گوشی اش را که زنگ می خورد، ریجکت کرد و جلوتر از سحر راه افتاد: بدو تا این گوشت  
تلخ، موبایلمو نسوزونده. صد بار زنگ زد.

سحر با عجله به دنبال پیمان که تقریباً می دوید راه افتاد: کی؟

پیمان - فرشاد دیگه...

سحر - جواب بده ببین چی کار داره.

پیمان - گفتم نیم ساعت تو ماشینت بشین دم رستوران. بدون مرد که نمیشه. کچلم کرد بس که  
دیرینگ دیرینگ زنگ میزنه. سوار شو مرجانم بریم برداریم...

سحر - از دست تو...

مرجان میان فاصله ی بین قبرها راه میرفت و نگاهشان می کرد. یکی پیر، یکی جوان، یکی  
کودک... یکی نوجوان... یکی بد یکی خوب. یکی پولدار... یکی بدبخت و محتاج به نان شب...

اما حالا چه آسوده خوابیده اند... راحت... بی دغدغه...

نه غصه ی نان شب و نه غصه ی فردای هزاران مشکل...

وقتی میمیری انگار هنوز به دنیا نیامده ای...

قبلما را که دید که بعدما را بگوید...

می روی و خاک می شوی و فراموش می شوی.

انگار نه انگار که فلانی نامی بوده است.

جزع فزع شان همان چند روز اول است... نهایتش یک سال...

بعدش هر کس می رود پی کار و بار و زندگی اش...

و تو می مانی و سردی خاک و آب و سدر و کافور...



و خوابی ابدی... به جبران تمام بی خوابی های زندگی...

با شنیدن صدای بوق سرش را بلند کرد و پیمان را که دید، قدم هایش را تند کرد...

\*\*\*

پیمان روی صندلی کمک راننده نشست و در را به هم کوبید. طبق معمول بدون سلام، با غرغر به فرشاد توپید...

پیمان - خب برو دیگه، هی زنگ میزدی... الان واسه چی واستادی؟

فرشاد با پرستیژ خاص خودش، عینک آفتابی اش را روی داشبورد، پرتاب کرد. اگر بهار اینجا بود، سوتی می کشید و با انگشت شست و سبابه حلقه می ساخت و یک "پرفکت" هم ضمیمه ی هیزبازی هایش می کرد.

فرشاد - کارت داشتیم.

پیمان - خب دو دقیقه صبر می کردی؛ میومدم. سوزوندی این ماسماسکو...

فرشاد حینی که دستش را در هوا تکان میداد، کلافه ادامه داد: خیلی خب، اینقدر ور نزن. بذار حرفمو بگم. میخوام برم آسایشگاه پهلو عمه ام.

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد: با شایان حرف زدم کوتاه بیا نیست.

پیمان - حرف حسابش چیه؟

فرشاد - میگه جبران می کنم. عقدش می کنم؛ ال می کنم بل می کنم. چه می دونم؛ از همین حرفا... لیلا قبول نکرده؛ حالا میخواد احساسات مادرانه اش رو تحت فشار قرار بده.

پیمان بی حوصله و خسته نگاهش کرد: حالا بریم دادگاه ببینیم چی میشه.

فرشاد - دادگاه رفتن ما یه بازی دو سر باخته.

پیمان - یعنی چی؟

فرشاد - یعنی کشک. یعنی حضانتو می گیرن. با اون وکیل قل چماقی که شایان گرفته نمیشه کاری کرد. طرف از اوناس که تا حالا پرونده باخته نداشته. خیلی زبله...

پیمان - پس تو این وسط چی کاره ای؟

فرشاد لب گزید و خونسرد شروع به بازی با فندکش کرد: من و کیلم، قاضی که نیستم.

پیمان - اونم و کیله. چطور اون میتونه؟

فرشاد - چرا نمی فهمی... لیلا صلاحیت نگهداری این بچه رو نداره.

پیمان - مگه لیلا چشه؟

فرشاد - این بچه از لحاظ جسمی عقبه. لیلا از لحاظ مالی نمی تونه بچه شو تامین کنه. این از محل زندگیش، اونم از چندرغاز حقوقی که می گیره.

کف دستش را بالا آورد و پنج انگشتش را نشان داد: شایان تو یه روز میتونه پنج برابر اون پولو بده فقط واسه مانی یه اسباب بازی بخره. میتونی اینو بفهمی؟

پیمان - مگه تو نگفتی تا هفت سالگی حضانتش با مادره؟

فرشاد - آره اما ضعف بدنی مانی و آنرمال بودن وضعیتش نسبت به سنش، یعنی عدم صلاحیت لیلا.

پیمان - مانی ضعف بدنی نداره.

فرشاد - اینو تو تشخیص نمیدی پیمان. این بچه چیزی کمتر از دو سال نشون میده. نمی تونه درست حرف بزنه یا حتی از پله نمی تونه بالا پایین بره. و یه سری چیزایی دیگه که باید بررسی بشه.

پیمان - این که از خونه انداختنش بیرون. این چی؟ تاثیری داره؟

فرشاد - نفقه ی زن صیغه ای گردن شوهرش نیست. تازه میتونه ادعا کنه حالم خوش نبوده پشیمون شدم. تازه دنبال لیلا هم خیلی گشته بوده و میتونه ثابت کنه.

پیمان - همیشه بچه رو به من یا خودت نسبت بدی؟

فرشاد تکیه به در سمت خودش داد و از آن نگاه های توییخ گرانه اش به پیمان انداخت: نه.

دو انگشتش را به شقیقه چسباند و ادامه داد: عقلت زایل شده... دیگه مطمئن شدم. آخه مرد حسابی تو عصر تکنولوژی که با یه دی ان ای هفت جد و آبادتو میریزن رو داریه....

پیمان - همیشه دستکاریش کرد.

فرشاد - تو حرف زن خب... سنگین تره. با پیشنهادات یا خودتو میندازی زندان یا پروانه وکالت منو باطل می کنی.

پیمان - خب بگو؛ یه راه حل بگو.

فرشاد - لیلا پاشه بره خونه ی شایان.

پیمان نا خودآگاه صدایش بالا رفت و دندان هایش به هم کلید شد: بره خونه ی شایان که چی بشه؟

فرشاد - اینجا بمونه که چی بشه؟ نکنه گلوت پیشش گیر کرده؟

حالا هردو داد می زدند. فرشاد می دانست که پیمان در قبال لیلا فقط حس برادرانه دارد و تمام... اما بی هوا از دهانش پرید.

پیمان - چرت نگو فرشاد..

فرشاد - تو چرت نگو.. لیلا بمونه که چی بشه؟ فکر کردی بزرگ کردن یه بچه اونم دست تنها واسه یه زن بیست ساله راحتیه؟ با یه شناسنامه ی سفید؟ فکر کردی همین مانی که لیلا واسه داشتنش خودشو به آب و آتیش میزنه، پس فردا بزرگ بشه، به مامانش میگه دستت درد نکنه؛ مرسی؟ نه جونم. شاکی هم میشه که اون زندگی راحت و بی دغدغه رو مادرش از دهنش زده که چی، اون مرد در حقم ظلم کرده.

نفسش را بیرون داد و خیره ی پیمان شد: واقع بین باش پیمان. هیچ کس... هیچ کس جز شایان نمی تونه واسه مانی پدر باشه. هیچ کسی هم برای لیلا پشت و پناه نمیشه الا شایان.

پیمان - خودتو بذار جای لیلا..

فرشاد - خودتو بذار جای فردای اون بچه... کلاحتو قاضی کن پیمان...

پیمان - لیلا میدونه؟

فرشاد - فعلا چیزی بهش نگو. واویلا ی پیش از مرگ راه بندازیم که چی؟

پیمان بی حرف پیاده شد.

فرشاد- پیمان؟

سرش را تا نزدیک پنجره آورد و دو ضربه روی ساعت مچی اش زد: دیرت نشه؟

فرشاد- نمیشه. با لیلا حرف بزن. شاید بشه قبل از دادگاه ماجرا رو ختم به خیر کرد.

\*\*\*

نیم ساعتی میشد که به قصد پیاده روی در باران، بیرون آمده بود. شاید هم پیاده روی بهانه بود. برای فکر کردن به خودش؛ زندگی اش، سعید؛ مهرانه خانم؛ آقا سروش... به همه چیز.. به بیست و سه سال زندگی خوش کنار این خانواده. به درس خواندنش، به عاشق شدنش، به اشتباه انتخاب کردنش.

دو هفته از دیدارش با سعید می گذشت و هنوز سعید تماس نگرفته بود. شاید گرفتار بود اما ایدا یادش نرفته بود.

فکر کرده بود. به نتیجه رسیده بود و تصمیم گرفته بود، امشب خودش زنگ بزند و کار را یک سره کند. این روزا همه چیز به هم ریخته بود. پیمان به همه جواب سربالا میداد و سر به هوا شده بود. از حرفهای مرجان و سحر فهمیده بود که تلاش مرجان برای گرفتن شناسنامه تقریبا بی فایده بوده و لیلا روزهای سختی را گذرانده بود و پریسا می دانست که جلسات دادگاه به خوبی پیش نرفته است. دیشب هم تا صبح مفاتیح به دست گوشه ای نشسته و گریه کرده بود و امروز آخرین روز دادگاه بود.

شال روی سرش از بارش پیاپی باران، آبکش شده بود.

بابا سروش در این مواقع شعر سهراب می خواند و می گفت؛ آدم باید عاشق باشد تا بفهمد عمق این جمله را که: "چترها را باید بست... زیر باران باید رفت."

نفسی کشید و از بوی کاهگل دم گرفت.

با دیدن ماشین آقا سروش، قدم هایش را به سمتش تند کرد. روبروی آقا سروش که با کاپوت تکیه داده بود، ایستاد و زیر لب سلام گفت. آقا سروش در آغوشش کشید و بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت.

پریسا- اینجا چرا وایستادین؟

آقا سروش - تو بری زیر بارون عشق و حال، من برم بچپم تو ماشین؟

خنده ای کرد و دست به سینه ایستاد: بفرمایید تو بابا.

و خودش راه افتاد. اما آقا سروش بازویش را نرم کشید: پریسا بابا!

پریسا - بله؟

آقا سروش - مهرانه اومده. میخواد باهات حرف بزنه.

پریسا - چی؟

آقا سروش - نترس بابا جان.. من پشتتم.

پریسا مضطرب ادامه داد: میشه شما هم بیاین؟

آقا سروش - گفت حرفای مادر دختری باهات داره. برو بابا جان... برو.

پریسا - پس تو ماشین بشینید مریض نشید

آقا سروش - مریض شدن مال شما پیر پاتالاست.. من هنوز جوونم...

و بعد لبخند و دلگرم کننده ای به پریسا زد و به سمت در هلش داد.

با دلشوره ی عجیبی در سالن را باز کرد. سعی کرد با چند دم و باز دم روی اعصابش مسلط شود

تا دست هایش نلرزد. سحر سینی چای به دست از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدنش، آرام لب زد:

کی اومدی؟

پریسا - سلام. همین حالا.

سحر - مادر شوهرت اومده.

پریسا - می دونم. کجاست؟

سینی را به دستش سپرد و خودش به آشپزخانه برگشت: بالا منتظرته.

اینکه پریسا چطور پله ها را بالا رفت بماند. اما لرزش دست هایش باعث شد کمی از چای ها توی

نعلبکی بریزد. استرس داشت مثل تازه عروسی که قرار است برای خانواده ی داماد در شب

خواستگاری چای ببرد.

مهرانه خانم پشت به او پشت میز کنار پنجره نشسته بود و بیرون را تماشا می کرد. این زن مادر روزهای بی مادری پریسا بود.

خوب بود... مهربان بود... خوش اخلاق هم بود...

این زن کاری نکرده بود جز اینکه مادرانه هایش را پس گرفته بود.

استکان چای را مقابلش گذاشت تا توجهش را جلب کند. بی نگاه به صورت مهرانه خانم که حالا به پریسا زل زده بود، قندان را هم کنار استکان گذاشت و آرام و آهسته لب گشود.

پریسا - سلام.

مهرانه خانوم با مهربانی لبخندی زد و سری تکان داد: سلام...

و سپس دستش را به سمت صندلی دراز کرد و کمی به سمت خودش کشیدش: بشین اینجا. حرف دارم باهات.

پریسا که نشست، مهرانه خانوم دستش را روی دست پریسا گذاشت. پریسا سرش را پایین انداخت ولی مهرانه خانوم چانه اش را گرفت و با اخمی مصنوعی، اشک پریسا را پاک کرد.

مهرانه خانم - نبینم گریه تو. اونى که باید سرش پایین باشه منم.

پریسا - این حرفا چیه؟

مهرانه خانم - چهار سال می گذشت از روزی که دختر پنج ساله ی من تو تصادف با یه ماشین کشته شد. یه نیمه شب داغ تابستونی، پری یه پری دیگه به دنیا آورد. اما خودش رفت. من هیچ وقت به پری به چشم یه خدمتکار نگاه نکردم. خواهر بود. همدم بود. حمید پدرت اسمت رو گذاشت پریسا. اصرار های مادر بزرگت به اینکه دوباره ازدواج کنه، بی ثمر موند. خیلی مادرت رو دوست داشت. تو دو سال و نیمه ات بود، وقتی پدرت فوت شد. سرطان داشت... تو شدی دختر کوچولوی من. لباسای سمیرا رو تنت می کردم. سروش شاکی میشد. می گفت لباس مرده تنت نکنم.

مهرانه گریه می کرد و از آن روز ها می گفت که پریسا ی کودک را به جوانی رسانده بود.

مهرانه خانم - اون روزی که اومدی و گفתי از سعید حمله ای، دروغ چرا... تا جواب آزمایش نیومد باور نکردم. به خودم گفتم جوونیتو گذاشتی پای کی؟

پریسا - من... بابت اون قضیه... شرمنده ام.

مهرانه خانم - شرمنده منم. منی که همه ی تقصیرا رو انداختم گردنت. منی که واسه زندگی بچه ام؛ زندگی بچه اتو گرفتم. منی که قدر تو ندونستم. منی که پسر مو درست تربیت نکردم. منی که نفهمیدم اینی که بزرگش کردم....

پریسا بی حرف نگاهش می کرد. احساس می کرد معلق میان خواب و بیداری ست. از حرف های مهرانه خانوم کمی دلگرم شده بود.

مهرانه خانم - شاید بگی زیادی پررو ام. شایدم بگی بی چشم و...

پریسا - این حرفا چیه؟

مهرانه خانم - من از تو شرمنده ام. از روح پدر و مادرت. پریسا...؟!

پریسا - جانم؟

مهرانه خانم - بگو ماما. دلم برای ماما گفتنت تنگ شده.

پریسا سرش را پایین گرفت و آرام قطره ی اشک روی گونه اش را پاک کرد.

مهرانه خانم - اونی که باید سرش پایین باشه منم. پریسا ماما منم...؟ اومدم ازت خواهش کنم. اومدم ازت بخوام کاری برام انجام بدی. به خدا مدیونتم. بد کردم اما تو بیا و خوبی کن.

پریسا متعجب نگاهش کرد. مضطرب تر شد. چیزی در دلش جوشید.

پریسا - چی؟

مهرانه خانم - سعید... سعید داره برمیگرده. به سروش وکالت داده تا اگه خواستی طلاق تو بگیری. نذار بره پریسا.

احساس خفگی می کرد. از روی صندلی بلند شد و چرخید اما مهرانه خانوم دستش را گرفت.

مهرانه خانم - پریسا ازت خواهش می کنم. التماس می کنم. این قلب کفاف منو نمیده. امروز و فردا دارم. بره دیگه معلوم نیست کی برگرده. دلم نمیخواد پسر مو؛ تنها بچمو ندیده برم. دلم میخواد وقتی می میرم خیالم راحت باشه که حداقل یه روز قبل دیدمش. پریسا... به حرمت همه ی مادر دختر یامون، ازت میخوام نذاری بره.

بلند شد و مقابل پریسا ایستاد: امشب ساعت دوازده ونیم پرواز داره. من پلک رو هم نمی ذارم، تا بهم زنگ بزنی.

پریسا را بوسید و نوازشش کرد: اگه رفتی، تا عمر دارم ممنونتیم... اگه هم نرفتی فقط می تونم بگم حق داری.

نفهمید کی مهرانه خانم رفت. نفهمید چگونه استکان های دست نخورده را برداشت و پله ها را پایین آمد. دلش می خواست گوشه ای بشیند و آرام گریه کند. دلش می خواست مثل قدیم سر روی پاهای مهرانه خانوم بگذارد و او مادرانه موهایش را با دست شانه بزند. یا کنار بابا سروش روی تاب بشیند و دور از چشم مهرانه خانوم با هم پفک بخورند و از خرابکاری هایش در مدرسه بگویند.

دلش چیزهای دست نیافتنی می خواست. همان جا روی آخرین پله نشست. به خودش اعتراف کرد که اگر یک بار دیگر سعید دنبالش می آمد؛ پریسا هم قطعا کوتاه می آمد.

پریسا- بی معرفت...

چشمش را چرخاند روی تابلویی که از بهار شنیده بود، دستخط مادر سحر و مرجان است. زیبا بود. یک تابلو خط زیبا با تذهیب چشمگیر. شعرش عجیب به حال پریسا می آمد.

بار دیگر بغض سنگینی به گلویش چنگ زد و کلمات در چشمش جان گرفتند...

خنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش

بماند هیچش الا هوس قمار دیگر

نم اشک گوشه ی چشمش را با روسری اش پاک کرد و سینی را برداشت تا به آشپزخانه برود.

در سالن باز شد و لیلا با حالی پریشان و پشت سرش فرشاد وارد شدند.

فرشاد- لیلا صبر کن.

لیلا به سمت پله ها دوید و با صدایی که از گریه، لرزان شده بود، فریاد کشید: بهش بگو مگه اینکه از رو جنازه ی من رد بشه.



سحر از آشپزخانه و پیمان از اتاق بیرون آمدند. نتیجه ی دادگاه را میشد از داد و بیداد های لیلا به راحتی حدس زد.

لیلا چند پله بالا رفت و دوباره برگشت: بهش بگو پشت گوششو دیده، مانی رو هم دیده.

لیلا که در پیچ پله ها ناپدید شد، نگاه همه روی فرشاد نشست.

پیمان - فرشاد؟

فرشاد به سمت در چرخید: فردا صبح میان دنبال مانی.

صدای بسته شدن در، آخرین صدایی بود که بلند شد.

\*\*\*

سحر - اون از لیلا که رفته چپیده تو اتاق زار میزنه، اینم از این یکی که سالاد مشتری رو خراب کرده. چی کار کنم از دستتون؟

مرجان چشم غره ای برایش رفت و انگشت اشاره اش را به علامت هیس جلوی بینی اش گرفت.

سحر - دستشم که بریده.

چشم غره ای دیگر و چسب را دور انگشت پریسا ی گریان پیچید.

بهار - تو بیا حواست باشه این چیپسا نسوزه، من یه سالاد درست می کنم.

سحر - سس نریزیا.

بهار - باشه.

بهار دست به کار شد و مرجان برای گرفتن سفارش کباب های مشتریان، راهی حیاط شد تا سری

به پیمان بزند.

سحر دستی روی شانه ی پریسا گذاشت: هنوزم دیر نشده.

پریسا - داره واسه همیشه میره.

سحر - آدم عاشق غرور سرش نمیشه. همه چیرو میذاره زیر پاش. اگه فکر می کنی ارزششو داره؛

معطل نکن.

مرجان کنارشان ایستاد و دانه دانه سیخ ها را لای نان می کشید: پریسا پیمان کارت داره.  
پالتوی سحر را دور شانه هایش پیچید و با قدم هایی سست به سراغ پیمان رفت. مثل همیشه  
یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود و با دست دیگرش کباب ها را باد میزد.  
پیمان - چطوری؟  
پریسا - چطور باشم خوبه؟  
پیمان - میگن جیغ سحر و در آوردی.  
بادبزن را به پریسا سپرد و خودش شروع به بند زدن کباب ها کرد.  
پیمان - باد بزن نسوزه؛ یکی در میون اینور و اونورشون کن.  
پریسا طبق گفته های پیمان عمل کرد: من نفهمیدم اون آقا سالاد بدون سس سفارش داده.  
پیمان نیشخندی برای عوض کردن حال و هوایش کرد: بسوزه پدر عاشقی.  
کباب ها را روی منقل جاسازی کرد و بادبزن حصیری را از پریسا گرفت.  
پیمان - بذار یه اعترافی کنم. ما مردا با این مانی هیچ فرقی نداریم. به قول سحر آسمون خدا رو  
بلند دیدیم، قد کشیدیم و هیکل گنده کردیم. شوهر تو هم یکی مثل من. یکی مثل این فرشاد ننه  
مرده. الانم یه بار بت گفته برگرد، قبول نکردی نا امید شده. مثلا میخواد سر به بیابون بذاره. همین  
شوهر لیلا رو ببین، یه غلطی کرده الانم مثل خر تو گل مونده.  
پریسا از حرف های بی سر و ته پیمان سر در نمی آورد. متعجب نگاهش می کرد اما پیمان بی  
خیال به کارش ادامه میداد و از این شاخ به آن شاخ می پرید.  
پیمان - سرتو درد نیارم. لپ کلام؛ خاطرشو میخوای، یه توک پا برو فرودگاه نذار بره.  
پریسا - تا من برسم رفته.  
پیمان - حداقل پس فردا غصه اینو نمی خوری که کاش اون شب رفته بودم. تا آماده بشی، زنگ  
میزنم آژانس بیاد.  
دلش سر رفتن داشت و پایش پیش نمی رفت. دلش را به دریا زد و تصمیم گرفت به خاطر مهرانه  
خانم هم که شده برود.

لباس گرمی پوشید. موبایلش و مقداری پول در کیفش انداخت و از میان وسایلی که در خانه ی شکوه خانم جا گذاشته و چند روز پیش شهره برایش فرستاده بود، کلید آپارتمان سعید را برداشت.

سوار ماشین آژانس شد و تحمل ترافیک سرسام آور را به جان خرید. تمام طول مسیر هر چه با سعید تماس گرفت، خاموش بود. می دانست که مثل همیشه، خودش تنها رفته و برخلاف میل مهرانه خانم در خانه خداحافظی کرده اند. ساعتی طول کشید تا برسد. بعد از پرداخت کرایه ی نجومی آژانس، به سمت سالن دوید و میان مسافرها دنبال سعید گشت. اما با پرس و جو از بخش اطلاعات؛ دانست که هواپیما پانزده دقیقه پیش، پرواز کرده است.

روی صندلی ها نشست و مات منظره ی رفت و آمد مردم شد. صدای همهمه پیچیده در فضا و زنی که اطلاعات پرواز ها را پیچ می کرد، حوصله اش را سر برده بود.

قطره ی اشکی که روی دستش چکید، باعث شد از بهت بیرون بیاید. با شانه هایی افتاده از سالن خارج شد و چشم دوخت به هواپیمایی که در لحظه از زمین بلند شده بود و صدای آزاردهنده اش گوش را می خراشید.

\*\*\*

کلید را در قفل چرخاند. در با صدای بدی باز شد. احتمالاً نیاز به یک روغن کاری داشت. کلید برق را زد و سالن از نور زیاد لوستر، روشن شد. چند ثانیه نگاهش را در همه جا چرخاند و روی ساعت ثابت کرد. نزدیک به دو نیمه شب بود. یک بار دیگر به این پرواز بی تاخیر و آن تایم؛ لعنتی فرستاد. به سحر زنگ زده و گفته بود که شب را به خانه ی سعید می رود.

سکوت عجیبی در خانه حکومت می کرد که تمام ابهتش را عقربه ی ثانیه گرد ساعت، زیر پا می گذاشت. پالتویش را در آورد و روی دم دست ترین مبل، پرتاب کرد.

قدم از قدم برنداشته بود که دستی؛ دهانش را محکم گرفت و کسی زیر گوشش پیچ کرد: هیس...!!

بوی تلخ ادکلن آشنایی در بینی اش پیچید. همان که شب خواستگاری سعید از نگین، قایمش کرده بود. همان که بویش به بوی عطر استاد بردیا در بین دخترهای رویاباف دانشکده مشهور بود.

چرخ زد و چشم در چشم های سرخ سعید دوخت. چند لحظه مات نگاهش کرد و با یک تصمیم  
آنی؛ چند قدم به عقب گذاشت و اخم هایش را در هم کشید: پس نقشه کشیدی که منو بکشی  
اینجا؟ آره؟

سعید خونسرد پشت این ایستاد و بطری آب را از یخچال برداشت: چرا جو میدی به ماجرا؟  
بطری را سر کشید و پریسا پر حرص پالتویش را برداشت. سعید از روی سنگ این به این سمت  
پريد و سریع به سمتش آمد و چنگی به بازویش زد.  
پریسا- ولم کن.

سعید- کجا میخوای بری؟

پریسا- هرجایی غیر از اینجا.

سعید- داد زن.

پریسا- مگه نرفته بودی؟

مکثی کرد و پریسا را آرام رها کرد و روی راحتی خودش را پرت کرد.

سعید- بابام ممنوع الخروج کرده.

پریسا با احتیاط و رعایت فاصله کنارش نشست و با بهت گفت: بابا سروش؟

سعید- آره بابا سروش. یه چک ازم گرفته. از حساب خالی ام سواستفاده کرده و چکو برگشت  
زده.

از سکوت پر تعجب پریسا استفاده کرد و موبایلش را در آورد و شماره ی خانه شان را گرفت و  
نگاهش را خیره به پریسا دوخت. پریسا از جایش بلند شد که سعید دستش را کشید و با ملایمت  
گفت: بشین...

سعید- الو... سلام مامان... نه خونه ام..... آره.. پریسام اینجاست.

با نگاه شیطننت بار و لبخندی مرموز ادامه داد: به روی چشم... شما بگو چند تا... قربانت خدا حافظ.  
پریسا- دستمو ول کن. می خوام برم.

کمی نزدیکتر آمد و دستش را دور شانه ی پریسا حلقه کرد. پریسا خودش را عقب کشید.

پریسا- ولم کن.

سعید- این وقت شب کجا میخوای بری؟

نگاه اشکی پریسا را با انگشت هایش لمس کرد.

سعید- بگو دیگه...

جوابش سکوت و اشک هایی روی گونه اش سر می خوردند و روی دست های سعید که صورتش را قاب گرفته بودند، می چکیدند.

سعید- مامان گفت عروس گلشو ببوسم.

پریسا- حالا شدم عروس گلش؟ ول کن این مسخره باز یارو سعید.

سعید- چرا اومدی دنبالم؟

پریسا- هه... دور برت نداره. واسه خاطر مامانت اومدم.

سعید- پریسا منو نیگا...

چانه ی پریسا را میان دو انگشتش اسیر کرد و سرش را بالا آورد، اما پریسا مصرانه چشم هایش را پایین دوخته بود.

سعید- چرا یه فرصت نمیدی این زندگی رو با هم بسازیم؟

پریسا- زندگی ای رو که تنهایی خرابش کردی؛ حالا با هم بسازیمش؟

سعید- پریسا؟!

پریسا- کارت از فرصت گذشته. به قول بابا چوب خطت پره. تو ... تو همه ی تقصیرا رو انداختی گردن من. کتکم زدی. آواره شدم به خاطر تو. تهمت زدی. خوردم کردی. از همه بدتر اینکه نگیو به من ترجیح دادی. حالا توقع داری که راحت چشم ببندم رو همه چی؟

سعید- اگه قبول کنی قول میدم زندگیمون بسازم. حتی اگه بخوای با هم میریم اونور. اما پریسا... نمی دونم ... قبوله هر چی تو بخوای.. ولی همینجا بمون تا تکلیفمون روشن بشه. نخواستی برو خونه بابا.

از جایش بلند شد اما با جمله ی پریسا، همانجا ایستاده، میخکوب شد انگار...

پریسا- همیشه غد و یکدنده بودی و معذرت خواهی رم که اصلا بلد نیستی. دوستت دارم گفتنتم فقط واسه رو تخت خواب کشیدنه. حالم ازت بهم میخوره.

مقابل سعید سرسختانه ایستاد و مردمک هایش را در چشم های تنگ شده اش چرخاند: بعد فرصت میخوای؟ تو دیگه آخرشی استاد بردیا...

کیفش را با حالت خاصی برداشت و به سمت اتاقی که متعلق به خودش بود، راه افتاد. جلوی در اتاق نرسیده بود که صدایی از دورترین گوشه ی خانه به گوشش رسید.

سعید- پریسا...؟!..... معذرت می خوام.

چرخید و با تعجب دنبال سعید گشت. کنار پنجره ایستاده بود و سیگارش را روشن می کرد.

سعید- نرو..... خواهش می کنم بمون....

دست های سستش توان نگهداری کیفش را نداشتند. کیف با صدای بدی روی زمین کنار پایش افتاد.

چنگی به دیوار زد و خودش را به همان سمت کشید. به دیوار تکیه زد.

لبش را به دندان گرفت و از میان گلوی پر بغضش زورکی چند حرف بیرون کشید: سعید!

سعید- دوستت دارم!

\*\*\*

سرش را روی بالش گذاشت و مانی را به سینه اش فشرد. روی دست ها و صورت مانی بوسه زد. نمی دانست از صبح تا حالا، این بار چندم است. بار دیگر با پشت دست گونه هایش را پاک کرد. چشم هایش داغ بودند و بی وقفه می باریدند. سردرد بی امانی تمام پیشانی اش را گرفته بود.

دستش را روی دهانش محکم گرفت تا مانی از صدای نفس های بریده اش بیدار نشود. بغضش را فرو خورد. شاید اگر لالایی میخواند بهتر بود.

صدایش را آهسته کرد و نجواگونه در گوش مانی بی خبر از همه جا، شروع به خواندن کرد.

لیلا- گنجشک لالا... سنجاب لالا...

دست به موهای مانی کشید و ادامه داد: آمد دوباره مهتاب؛ لالا... لالا لالایی... لا ... لا... لالایی.

انگشتش را نرم روی پلک ها و ابروهای کم پشتش کشید و تا گونه ها و لب های کوچکش کشید. ساعت از چهار گذشته و لیلا هنوز نخوابیده بود. تمام شب مانی را از آغوشش تکان نداده بود و تا صبح و "جانم و پسرکم" زیر گوشش نجوا کرده بود.

اشک ریخته بود. لالایی خوانده بود. مانی را بوسه باران کرد... با اشک هایش؛ با مهر لب هایش... با نوازش مادرانه ی دستهایش.

همانطور که لالایی میخواند، پلک هایش سنگین شد و روی هم افتاد.

این آخرین ترانه ی لالایی ست

در پای گاهواره ی خواب تو...

با صدای زنگ ساعت کوکی، چشم هایش را باز کرد. با عجله دستش را دراز کرد و شاسی ساعت را پایین زد تا مانی از خواب نپرد. سر مانی روی سینه اش بود و همچنان در خواب به سر می برد.

لباس نویی که برای تولدش خریده بود را تنش کرد. موهای نرم و کوتاهش را شانه کرد.

مانی چند باری نق نق کرد و اما دوباره خوابش برد. خم شد تا یک بار دیگر ببوسدش. قطره ی اشکش روی پیشانی مانی چکید.

صدای تقه ی در بلند شد.

مرجان - لیلا جان؟! اومدن...

لیلا- باشه.

دستش را زیر سر مانی گرفت و بغلش کرد. مانی از جابجا شدنش، اخمی کرد و نق زد. دستی به تیره ی پشتش کشید تا آرام بگیرد.

لیلا- هستم مامانی. بخواب جونم.

چانه و گلوش از شدت بغض به درد آمده بود. نفسی عمیقی کشید و در را باز کرد. مرجان پشت در با دیدنش، لبخند کجی زد و انگار میخواست قوت قلب بدهد. قدم هایش می لرزید... دست هایش... لب هایش... قلبش که دیگر در آستانه ی ایستادن بود.

روی پله ی اولی ایستاد و نگاهش را همه جا چرخاند. سحر پایین پله ها، کنار در آشپزخانه بود و پیمان دست به جیب، کمی آنطرف تر و شایان کنار در ورودی ایستاده بود.

با یک دست مانی را سفت در آغوش گرفته بود و دست دیگرش را حایل نرده ها کرد و پله پله پایین آمد.

جلو رفت و مانی را با احتیاط در آغوش شایان گذاشت. نه سلامی، نه علیکی...

لیلا- لباساشو توی ساک...

شایان- نیازی نیست.. براش خریدم.

لیلا دلش گرفت از این حرف و شانه هایش لرزید وقتی شایان مانی را که با خیال راحت و بی غم خوابیده بود، بوسید.

شایان- خدافظ.

شایان چرخه زد و خواست قدم بردارد که ساق پایش میان دست های لیلا اسیر شد.

لیلا- تورو جون عزیزت پسرمو نبر.

سحر به سمتش دوید و سعی کرد جدایش کند.

لیلا- تورو خدا...

شایان- شرط من همونیه که گفتم.

لیلا- شایان نبر پسرمو....

حرف هایش را نشنید و با بی رحمی پایش را کشید و رفت.



رفت و دست لیلا به سمت در دراز شد و چشم هایش از نو باریدن گرفت. سحر کنارش زانو زد و در آغوش گرفتش. صدای هق هقش بلند شد و سرش را روی شانه ی سحر گذاشت.

لیلا- نذار بچمو ببره. تورو..... خدا...

سحر- گریه نکن... درست میشه..

لیلا- تو.. که می دونی بدون من غذا نمی خوره. تو که می دونی با هیچکی غیر من دستشویی نمیره. شبا باید انگشت منو تو دستش بگیره تا بخوابه... سحر... تو که می دونی دیگه...

سحر- می دونم عزیزم.. پیمان یه کاری کن...

پیمان- نمیشه کاری کرد.

لیلا- نذارین پسرمو ببره... نذار

\*\*\*

سحر بند کیف دستی اش را بیشتر فشرد و یک ضرب از جایش بلند شد. نگاه پر خشمی سمت پیمان که سرش را پایین انداخته بود، روانه کرد و با قدم محکمی از کنارش گذشت. پیمان پشت سرش راه افتاد و صدایش زد. سر جایش ایستاد و پلک هایش را روی هم فشرد. حس کرد حضور پیمان دم به دم نزدیک می شود.

پیمان- صبر کن. کجا میری؟

سحر- فکر نمی کردم این وقت شب منو بکشی اینجا که این دری وریا رو تحویلم بدی.

پیمان- کدوم دری وری؟ مگه خواستگاری جرمه؟

سحر- جرم نیست؛ اما بفهم در خونه ی کیو میزنی.

پیمان- ببخشید مادام. شب بود گیرین کارتتونو ندیدیم.

برگشت و در چشم های پیمان براق شد: که چی؟ میخوای بکوبی تو سرم؟ بابای مفنگی مو؟ یا مجید گور به گور شده رو؟

پیمان- چرا جبهه می گیری؟ من کی همچین گفتم؟

سحر - حق نداری چیزی بگی.

پیمان - داری تند میری سحر. مگه عاشقی جرمه؟ دله میلرزه؛ می لغزه، یه وقتی می بینی آی دل غافل... سُریدی...

اخم هایش را در هم کشید: خب که چی؟

پیمان - خب که چی؟

سرش را تا امتداد چشم های سحر پایین آورد و با انگشت به سینه اش کوبید.

پیمان - منو چی خیال کردی که اینجوری میگی؟ چی کار کردم که یه جوری میگی که انگار چه آدم پستی ام. من اگه با خودت حرف زدم، گفتم شما دوتا خواهر غیر هم کسی رو ندارین. گفتم ببینم نظرت چیه؟

سحر - ببین پیمان...

پیمان - نه تو ببین. من گذشته ی خوبی ندارم درست. با دختر جماعت می پلکیدم درست. معتاد و ساقی بودم درست. اما تو این چهار پنج سال؛ تو این چهار پنج سال، راست حسینی بگو چی ازم دیدی؟

صدایش را پایین تر آورد تا چند نفری که از کنارشان می گذشتند، متعجب نگاهشان نکنند.

پیمان - چشم چرونی کردم؟ بی ناموسی کردم؟ نگاه چپ به کسی انداختم؟ به تو که...

سحر پر بغض سرش را بالا گرفت و با چشم های اشکی اش زل زد به پیمان: بس کن...

صدای پر خواهشش پیمان را شرمنده کرد.

سحر - خواهش می کنم؛ یادم نیار.

چند قدم عقب رفت و ناگهان چرخید و شروع به دویدن کرد. می دوید و صدای پیمان دور و دورتر میشد. کنار خیابان ایستاد... دیروقت شب بود. دلش نمی خواست بداند چه وقت است؟ حتی کجاست؟ کاش میشد همانجا روی صندلی های پارک بخوابد. نفس سوخته اش را بریده بریده بیرون فرستاد... کنار خیابان قدم برداشت و به حرفای پیمان فکر کرد...

پیمان زنگ زد و جواب نداد. دوباره و دوباره و دوباره... آخرش پیام فرستاد: "کجایی پیام دنبالت؟"

باز هم بی جواب گذاشتش.

حرف های پیمان روی شانه اش سنگینی می کرد.

می رفت و می رفت و می رفت و بی خبر از زمان و مکان.

صدای بوق ماشینی تلنگر زد و افکارش را بهم ریخت. نور چراغ ماشین، باعث شد دست هایش را مقابل چشم هایش بگیرد. ماشین جلوتر آمد و کنارش متوقف شد. از پشت شیشه ی پایین کشیده ی ماشین، چهره ی فرشاد را تشخیص داد.

فرشاد- خونه تشریف می برین؟!... ببخشید؛ سلام.

سحر- نخیر.

لحن پر دعوا و ستیزش، ابروهای فرشاد را بالا پراند. سحر از کنار ماشینش گذشت، اما چند قدم که رفت، تازه فهمید این وقت شب بد رقمه وحشت دارد ماندن در خیابان و تنهایی.

سر چرخاند و نیم نگاهی به ماشین غول پیکر سیاه پشت سرش انداخت. داخلش تاریک بود و نمی شد به راحتی دید بزند. هم مسیر شدن با فرشاد رفیق صمیمی پیمان، بهتر از تنها بودن در خیابان بود. نبود؟

چند قدم رفته را برگشت و مقابل شیشه ی نیمه باز پنجره ایستاد و با حالتی شرمگین، سرش را پایین انداخت.

سحر- معذرت میخوام. میشه منو تا خونه برسونید؟

فرشاد لبخندی زد: بفرمایید.

سوار ماشین شاسی بلند شدن برایش سخت بود. با یک دستش در را محکم گرفت و با دست دیگرش سقف ماشین را سفت چسبید و خودش را روی صندلی کشاند و در دلش لعنتی به جد و آباد مخترع این گونه ماشین ها فرستاد.

فرشاد خنده ی کوتاهی کرد.

سحر- خب تا حالا سوار نشدم. خنده داره؟

فرشاد- نه. کمر بند تو ببند.

با لجبازی سر به سمت شیشه ها چرخاند و کمر بندش را نبست.

فرشاد با بدجنسی صدایش را آهسته کرد: بین من حال درست درمونی ندارم. یهو دیدی تصادف کردیما.

ترسیده و برگشت و چشم در چشم فرشاد شد. از حالت چشم هایش ترسید و تصمیم گرفت کمر بند نبندد تا اگر اتفاقی افتاد، راحت تر فرار کند.

سحر - اینجوری راحت ترم.

و طوری که فرشاد متوجه نشود، ضامن در را به سمت بالا کشید.

فرشاد - موسیقی گوش میدی؟

و همزمان دستش را به سمت پخش دراز کرد و موسیقی آرامی در فضا پیچید.

سمفونی بتهوون... با خودش فکر کرد فرشاد هم آدم جالبی ست.. چه آن فرشادی که پریسا می گفت زن به دور است. چه آن فرشادی که سه سال تمام هوای زن موکلش را دارد. چه فرشادی که نیمه شب یکهوایی سر و کله اش مثل زبل خان پیدا می شود.

فرشاد - این وقت شب اینجا چی کار می کردی؟

سحر - ....

فرشاد - جواب نمیدی؟

سحر - ....

فرشاد - خونه ی شایان بودم.

سحر بی معطلی برگشت به سمتش: چی می گفت؟

فرشاد به تلافی جوابش را نداد.

سحر - جواب نمی دین؟

فرشاد - پر به پر شدیم.

سحر - مهم نیست.

فرشاد جوری که متلک بندازد؛ جوابش را داد: بله مشخصه.

ادامه ی مسیر به سکوتی گذشت که هیچ کدام قصد شکستنش را نداشتند.

روبروی در بسته ی خانه ماشین متوقف شد.

فرشاد- بفرماید اینم خونه.

سحر- ممنون.

نیم خیز شد تا پیاده شود که با صدای فرشاد دوباره سر جایش برگشت.

فرشاد- مانی خوب بود. البته بهونه ی لیلا رو می گیره. شایان کوتاه بیا نیست. حالا بگو چرا مثل

عاشقای شکست خورده کنار خیابون رژه می رفتی؟

دستش را که بالا برده و انگشت هایش را مثل دو پایی که پیاده راه می روند؛ تکان داده بود، پایین آورد.

سمفونی رو به پایان بود. زیبا بود... آرامش هم بخشیده بود در تاریکی خیابان های نسبتا خلوت کلانشهر.

سحر به روبرو چشم دوخت و بی فکر به فرشاد و نسبت دورش لب زد.

سحر- تا حالا شده اونی که دوستش دارین، بیاد و بگه یکی دیگه رو میخواد؟

فرشاد مکث کوتاهی کرد و ...

فرشاد- همین الان.

چند ثانیه همانطور در بهت ماند. از اینکه سر بچرخاند و فرشاد را نگاه کند، خجالت کشید. کمی شرم و بیشتر از آن پشیمان بود و به قول آن درس به یاد ماندنی در کتاب دوم دبستان: « نفرین بر دهانی که بی موقع باز شود.»

تازه عمق ماجرا برایش میزان شد و فهمید، معنای کلام رفیق شفیق پیمان را.

برای لحظه ای نفس کم آورد. اما سعی کرد خودش را نبازد و رفتارش طوری نباشد که فرشاد پی به دستپاچگی اش ببرد. در را باز کرد و با عجله خودش را بیرون انداخت که کیفش به در گیر کرد. زیر نگاه سنگین فرشاد و سکوت سنگین ترش، با درگیری کیفش را کشید. "شب بخیر" پر

اضطرابی گفت. می خواست از جوب رد شود که پایش گیر کرد و سکندری خورد. کلید در حیاط را میان کلیدها گم شده بود. چه حکمتی است که در این مواقع هر مانعی سر راه آدم سد معبر می شود را فقط خود خدا می داند و بس.

بالاخره کلید را پیدا و در قفل فرو کرد. خودش را توی حیاط پرت کرد و در از دستش رها شد و محکم به هم کوبیده شد. دست هایش را روی دهانش گذاشت. تنها در عرض چند ثانیه، کلی خرابکاری کرده بود. حالا فرشاد پیش خودش فکر می کند که او یک دختر دست و پا چلفتی است. صدای کشیدن شدن تایر روی آسفالت را که شنید، به سمت ساختمان به راه افتاد.

پیمان روی پله ها نشسته بود. با دیدنش از جا بلند شد و سمتش آمد.

پیمان - این بچه باز یا چیه؟ یهو می دویی؟

بی حرف از کنارش گذشت. حوصله ی سین جیم شدن را نداشت آن هم بعد از آن اعتراف غیر مستقیم جناب وکیل.

پیمان - دارم با تو حرف می زنم.

نیم چرخ زده و پیشانی اش را خاراند و خمیازه ای مصنوعی کشید: فردا مفصل با هم حرف می زنیم. الان مغزم گنجایش هیچی نداره.

از میان تاریکی سالن گذشت. چند چراغ کوچک در گوشه و کنار سقف سالن؛ روشن بودند و کمی از وحشت سیاهی موهوم؛ کم می کردند. صدای زنگ ساعت بلند شد و بعد از ملودی کوتاهی، دوازده صدای ضربه به صدا در آمد. دو انگشت اشاره اش را روی گوش هایش گذاشت: همینو کم داشتیم.

هر پله ای که بالا می رفت، صدای دنگ دنگ ساعت که اصرار داشت عالم و آدم را بیدار کند، آهسته و آهسته تر میشد. همین چند روز پیش باطری ملودی اش را در آورده بود، اما انگار کار بهار بود و تصورات فانتزی اش برای جلب توجه مشتری.

کنار در اتاق لیلا رسید. بی انصافی بود اگر بدون سر زدن به لیلا، برود و با خیال راحت بخوابد. می دانست بیدار است و قطعاً امشب بدون مانی خوابش نمی برد. در را باز کرد و سرکی به داخل کشید.

آباژور کهنه و زهوار در رفته ای بالای سرش روشن بود. بر خلاف انتظارش لیلا خوابیده بود. کمی جلو رفت تا پتویش را مرتب کند. دستش که به دست سرد لیلا خورد، ترسید و لرزه ای به جاناش افتاد.

دستش را از زیر شانه ی لیلا رد و بدنش را از زمین بلند کرد و با دست دیگرش، چند ضربه به صورت خیسش زد: لیلا...؟ لیلا...؟ لیلا...؟ لیلا...؟

با هر لیلا گفتنش صدایش بلند تر میشد. پیمان حین رفتن به اتاقش صدایش را شنیده بود و خودش را به اتاق لیلا رساند.

سحر - پیمان بیا بین حالتش خوش نیست.

کنار سحر زانو زد و لیلا را از آغوشش بیرون کشید. دستی به پیشانی سردش کشید: چی شده؟

سحر - اومدم بهش سر بزنم دیدم تنش یخه. دستاشو بین.

پیمان انگشتش را روی مچ دست لیلا تنظیم کرد و با صدایی که از ترس دورگه شده بود؛ گفت: یه دقه گریه نکن.

مکثی کوتاه کرد و بعد از چند ثانیه، بی معطلی، تن لیلا را از روی تشک کند: نبضش کنده ولی میزنه. سوئیچ تو جیب کاپشنم تو اتاقمه. بدو ماشینو درش بیار.

و فریاد بلندی برای سحر که هنوز مات لیلا بود؛ ضمیمه ی دستوراتش کرد: دِ بجُنب دیگه... آه.

سحر با عجله بیرون رفت. دستپاچه بود و دستپاچه تر شده بود.

مرجان در آستانه ی در با چهره ای مستاصل ایستاده بود و دست هایش را هیستریک روی هم می کشید: چی شده؟

پیمان - چیزی نیست. فشارش افتاده.

از کنار در گذشت و به سمت پله ها راه افتاد و مرجان هم به دنبالش. لیلا روی دست هایش، بود و هر از گاهی، نفس صدا داری می کشید. صورتش رنگ پریده و نمناک بود.

مرجان - لیلا؟

پیمان - بیهوشه نمی تونه جوابتو بده. ای خدا! شما زنا چرا اینجوری این؟

مرجان با صدایی که مشخص بود بغض کرده پرسید: حالش خوب میشه؟

پیمان به سمت در سالن دوید: آره خوب میشه، بدو درو باز کن.

مرجان - منو بی خبر نذارینا....

پیمان - حواست به همه چی باشه؛ ما زود میایم.

خودش را یک وری کرد تا راحت از چهارچوب در عبور کند. سحر با ماشین در کوچه منتظرش بود.

لیلا را روی صندلی عقب خواباند و خودش به جای سحر، پشت فرمان نشست.

مرجان در را پشت سرشان بست. بی نگاه به چهار اطراف و با سرعت به سمت ساختمان دوید.

تنها خودش بود و بهار با خیال راحت خوابیده و صهبای چهار ماهه و خانه ای بزرگ و خالی.

\*\*\*

با حس نشستن کسی کنارش، چشم هایش را باز کرد و سرش را که به دیوار تکیه داده بود،

چرخاند. پیمان با فاصله ی یک صندلی آن طرف تر، نشسته بود و سرش را پایین انداخته و دسته

کلیدش را دور انگشت شستش می چرخاند.

سحر کف دست هایش را روی چشم هایش گذاشت و کمی مالش داد تا خواب آلودگی اش کمتر

شود: داروهاشو گرفتی؟

پیمان سری تکان داد و پا روی پا انداخت: دادم دست پرستاره.

سحر - دکترش چی گفت؟

پیمان - ها؟

سحر از این بی حواسی حرصش گرفت: خوابی؟ میگم دکترش چی گفت؟

پیمان - آها.. گفت قند خونس اومده پایین و فشارشو پایین آورده. آب بدنش کم شده و زیادی

حرص خورده. تازه یه چیزای دیگم گفت من که چیزی نفهمیدم... می گفت سیستولیک و از این

حرفا. نمی دونم هشت روی پنج بود. پنج روی هشت بود. تو همین مایه ها...

سحر - کی حالش خوب میشه؟



پیمان - این سرُمه تموم بشه. ولی باید حسابی مواظب خودش باشه. عصبانیت و حرص و جوش برارش مٹ سمه. یارو دکتره می گفت یه ذره دیر تر میاوردینش، امکان اینکه بره تو کما و سکنه و از اون بدترش هم بوده.

سحر - پس بخیر گذشته.

پیمان - آره بابا...

هوای راهروی مستطیلی شکل و دراز بیمارستان، آلوده به بوی الکل بود و اکسیژن هایش حبس در مالیکول های اتانول بودند. اما خیلی هم غیر قابل تحمل نبود.

روبروی اتاقی که لیلا بستری بود؛ روی صندلی های پلاستیکی نارنجی که رنگشان کمی به کهنگی میزد، نشسته بودند.

سحر انگشت هایش را خم کرد و تق تق قلنجشان را شکست: پاشو برو. من می مونم. مرجان و بهار تنهان.

پیمان سوئیچ را مقابلش گرفت: تو برو.

سحر - من زنم. من کنارش باشم بهتره تا تویی که هیچ نسبتی باهاش نداری. پاشو برو.

دستش را لبه ی صندلی گذاشت تا بلند شود که سحر سرش را پایین انداخت و ادامه داد: فقط؟

پیمان یک وری لم داد و دستش را از آرنج خم و روی پشتی صندلی اش گذاشت: فقط چی؟

جهنم و ضرر گفت به این عشق مسخره و بی سرانجام....

فوقش کمی طول می کشد تا فراموش کند اما... مرجان مهم بود. صهبا مهم تر ...

خواهرزاده ی کوچکش و خواهر بی پنااهش...

خودش می ماند و خودش...

سحر - فقط می مونه قولی که باید بهم بدی.

پیمان - درباره ی من و...

حرفش را قطع کرد: آره.

سخت بود اما باید می شنید... باید تاب شنیدن می داشت...

پیمان و...

پیمان و مر...

پیمان و مرجا....

پیمان و مرجان.

رقیب، رقیب است حتی اگر خواهرت باشد.

چند بار در دلش تکرار کرد و به زبان آورد: دوباره ی تو و مرجان.

پیمان سرش را نزدیکتر آورد: بگو... هر چی باشه قبوله. هر قولی که بخوای میدم. قسم می خورم. سحر- گفتی برایش شوهری می کنی. گفتی میشی سایه ی سرش. گفتی با این ازدواج صهبا فقط شناسنامه دار نمیشه، پدر دارم میشه. گفتی صهبا علی مراد وجود نداره و اون دختر یه هویت داره به اسم صهبا قویدل. گفتی نمی ذاری خار به پاشون بره. قول بده مردش باشی. مردِ مرد. قول بده سایه ات رو سرش امنیت بیاره نه سنگینی. قول بده که صهبا قرار نیست فقط اسمتو این ور و اون ور بیره و قراره دستت همیشه تکیه گاه پشتش باشه. قول بده دوباره همون مرجان قدیمو بسازی. مرجان همه ی زندگی منه. پیمان من دارم همه زندگی مو میسپرم دستت. زندگی مو ویرون نکنی...

پیمان- قول میدم.

سحر- مرجان کم سختی نکشیده. می تونم راحت بگم ده برابر من زجر کشیده. نصفشو خودت شاهی. مبادا یه روز طعنه ی منوچو بشنوه. مبادا یه روز مجیدو به روش بیاری. مبادا برای صهبا ناپدر بشی. وقتی قبول کردی باهانش ازدواج کنی یعنی پای همه چی واستادی. پیمان اگه یه روز بفهمم از گل نازکتر شنیده؛ اونوقت چشممو می بندم رو همه ی نون و نمکی که با هم خوردیم. دیگه حساب هیچی رو نمی کنم.

پیمان- من مرجان رو دوست دارم. خیلی. من صاف و سادگی شو دوست دارم. پاکیشو دوست دارم. اینکه تا چشمش به مرد جماعت میفته فکر و غمزه و قمیش اومدن نیست. من مرجانو

ترجیح میدم به اون دخترایی که بوی آرایششون از ده فرسخی حال آدمو بهم میزنه. من مرجانو واسه خودش میخوام. پشیمونت نمی کنم.

از جایش بلند شد و مقابل سحر ایستاد: مرجان فقط یه شوهر داره؛ اونم منم. صهبا هم یه پدر داره که باز منم.

سحر لبخندی به شوق و ذوقش زد: هنوز شوهرش نشدی.

پیمان - من فردا شب با بهار و شیرینی و دسته گل خدمت می رسم و پس فردام عقدش می کنم.

خم شد و دستش را روی سینه اش گذاشت: امری ندارید خواهر زن عزیزم؟

سحر - صبر کن مرجان بله رو بگه.

پیمان - پسر به این آقای، جوونی؛ خوش تیپی، رشید، شیک پوش... دیگه چی میخواد؟

سحر - سر راه یه نوشابه ام واسه خودت بخر.

پیمان خوش حال بود و موقع رفتن در شیشه ای بخش را اصلا ندید و با سر رفت میان شیشه.

سحر لبخندی به هول بودنش زد.

لبهایش می خندیدند و رقص شادی داشتند و دلش دم به دم سیاه پوش میشد. چشم هایش می باریدند تا براق و چراغانی شود جشن لب هایش.

دست به سینه تکیه داد و دوباره سرش را به دیوار چسباند و چشم هایش را بست.

مرجان خوشبخت میشد...

صهبا آینده ای خواهد داشت به نام پدر...

و سحر می ماند و این عاشقی دلیله وار...

\*\*\*

فصل سوم: سرآغاز

مرجان پریسا را از آغوشش جدا کرد و چشم روی صورتش چرخاند: رفتی حاجی حاجی مکه دیگه آره؟

پریسا- جون پریسا نشد پیام. تمام این سه روز دنبال این بودم یه جوری برگردم سر درسم.

دستش را روی شانه ی پریسا گذاشت و به سمت داخل هدایتش کرد: حالا شد؟

پریسا- شوهر آدم استاد باشه و نشه؟ با پارتی و ضمانت و تعهد و هزار تا دنگ و فنگ دیگه.

مرجان- خب خدا رو شکر.

پریسا- بقیه چطورن؟

پریسا روی یکی از صندلی ها نشست و مرجان برای آوردن چای راه آشپزخانه را پیش گرفت.

مرجان- بقیه هم خوبن.

پریسا طاقت نیاورد و دنبالش راه افتاد. گوشه ی آشپزخانه به کابینت تکیه داد و حرکات مرجان را نگاه می کرد.

مرجان متوجهش شد و لبخندی به رویش زد: ... چرا اومدی اینجا؟

پریسا نزدیکتر آمد و کنارش ایستاد: اونجا حس غریبه بودن بهم دست میده.

یکی از استکان های چای را که مرجان ریخته بود برداشت و به سمت پنجره قدم برداشت.

پریسا- لیلا چطوره؟

مرجان- اصلا نگو و نپرس. همون شب اول کارش به بیمارستان کشید. دو روزه داره استراحت می کنه. الانم اگه حالش بهتر شده واسه اینه که مانی دیروز اینجا بود.

لیلا با پریسا فرق داشت...

زیادی فرق داشت. لیلا مادرانه عاشق بود و پریسا احمقانه...

لیلا را توی پیش دستی کرده بودند و پریسا پیش دستی کرده بود...

مرجان- تو فکری.

اصلا متوجه نشد مرجان کی کنارش قرار گرفت.

پریسا- همینجوری.

حالا هردو روبروی پنجره ایستاده بودند.

مرجان - دیگه فکر طلاق گرفتن نیستی؟

پریسا - میگه دوستم داره.

مرجان - خب شاید داره.

پریسا - میخواد خرم کنه. من سعیدو می شناسم.

مرجان - حالا که اسماتون تو شناسنامه همه. حالا یه امتحانی بکن شاید یه امیدی بهش باشه.

پریسا - همین تصمیمو دارم. فعلا یه رابطه ی دوستانه.

مرجان - دوستانه؟ ای بابا. با سحر شرط بستم نه ماه بعد بیمارستانی.

پریسا - منحرف این طوریم نیست.

مرجان - پس چطور یاس؟

پریسا - تو بگو. جواب پیمان و چی میدی؟

مرجان استکانی را که به لب نزدیک کرده بود؛ با تعجب پایین آورد: کی به تو گفت؟

پریسا ابروهایش را یکی در میان بالا پایین کرد: تلفنی سحر گفت.

مرجان از پنجره فاصله گرفت و روی صندلی نشست: نمی خوام فکر کنه دارم ارزش سواستفاده می کنم..

پریسا با نگاه دنبالش کرد و به سکوی پنجره تکیه کرد: چه سو استفاده ای؟

مرجان - اینکه اسم یکی بیاد تو شناسنامه ی خودم یا اینکه برای بچم به اسمش شناسنامه بگیرم.

پریسا - پیمان وقتی پا پیش گذاشته یعنی فکر همه چیه کرده.

مرجان - هر چی باشه من یه ازدواج داشتم. حالا رسمی یا غیر رسمی.

پریسا - با خودش حرف زدی؟

مرجان - آره.

پریسا - خب؟

مرجان - میگه دوستم داره. میگه گذشته رو میشه پنهون کرد.

پریسا - پس مشکل چیه؟

مرجان - پنهون شاید ولی فراموش نه.

پریسا فاصله را برداشت و صندلی کنارش را اشغال کرد. دست روی دستش گذاشت و برای همدردی انگشت هایش را آرام فشرد: با پیمان میشه فراموشم کرد.

مرجان - آره میشه.

پریسا - سحر چی؟

مرجان - سحر چی؟

پریسا - شنیدم فرشاد خانو هوایی کرده؟

مرجان - اینو که دیگه خود سحر بهت نگفته؟

پریسا - نه بابا. مثل اینکه فرشاد برادر شوهر صمیمی ترین دوست منه ها.

مرجان - جوابش منفیه.

پریسا وارفت: چرا؟

مرجان همانطور که با رومیزی ترمه درگیر بود تا رویش خط های فرضی بکشد؛ نا امید جوابش را داد: نمی دونم. درست حسابی جواب نمیده.

پریسا - فرشاد خیلی پسر خوبیه.

مرجان - یه چیزایی مربوط به گذشتس.

پریسا - تازه شهره دوستم میخواست بیاد اینجا.

مرجان - بیاد واسه چی؟

پریسا - میخواست اوئی که دل برادرشوهرشو برده رو ببینه.

مرجان - وای تورو خدا نیاریش اینجا.

پریسا - مگه دیوونم. امروزم دست به سرش کردم.

تعارفی به پریسا زد و چایش را لب زد: سرد نشه چایت.

پریسا - نگفتی جریان این کاغذ روی در چی بود. چرا تا اطلاع ثانوی تعطیل؟

مرجان - اتحادیه جوابمون کرده. اوئی هم که ضامن شده بود، فوت شد.

پریسا - چرا؟

مرجان - میگه یا محل سکونت یا کسب و کار.

پریسا - حالا چی میشه؟

مرجان - سحر و پیمان از صبح رفتن بنگاه. اخطار داده تا سر سال فقط وقت داریم.

پریسا - اینجوری که بد میشه.

صدای باز شدن در سالن صحبت هایشان را قطع کرد. مرجان بلند شد تا از آشپزخانه بیرون برود:  
فکر کنم اومدن.

صدای پیمان به راحتی شنیده میشد و انگار تنها بود.

پیمان - سلام خانم خانوما.

مرجان سرفه ای کرد: سلام مهمون داریم. پریسا اومده. سحر کو؟

پیمان - رفت خرت و پرت بخره.

صدایش حالا نزدیک تر شده بود: سلام عرض شد پریسا خانوم.

به احترام پیمان بلند شد و برگشت. پیمان به قاب در تکیه داده بود و با سرخوشی لبخند به لب داشت. از همان ها که میشد میزان کله قند های آب شده در دلش را حدس زد.

پریسا با لبخند جوابش را داد: سلام.

\*\*\*

کیسه های خرید را در دستش بالا و پایین کرد و پای راستش را بالا آورد و با کمک یک پا، سعی کرد تا محکم تر بگیردشان تا از دستش در نرود و جنجال اضافه به وجود نیاید در این وضعیت اسفناک. جدای ضروریات و مایحتاج خودش و مرجان، لیست بلند بالای بهار برای مسابقه ی آشپزی فردا در مدرسه هم شده بود قوز بالای قوز.

بهار لیستش را صبح روی آینه زده بود و خودش رفته بود. می دانست اگر شب قبل می گفت باید کلی حرف و سرزنش از سحر و پیمان مبنی بر خود شیرین بودنش برای اشتراک در چنین برنامه ها، می شنید. پیمان گفته بود اصلا به او ربطی ندارد و چون حمایت های سحر، بهار را دلگرم برای گرفتن این تصمیمات می کند، پس خود سحر هم مسوولیت خرید و دردسرهایش را به عهده بگیرد. بعد از اعصاب خوردی صبح و بنگاه به بنگاه گشتن، حالا باید خرده فرمایشات بهار را هم اجرا می کرد. از طرفی دلش می خواست کاری نکند تا بهار یاد بگیرد سرخود قول به کسی ندهد و از طرفی دلش راضی نمیشد بهار فردا در مدرسه جلوی شاگردان و معلمانش ضایع شود. اما به خودش قول داده بود که حتما حسابی حال بهار را می گیرد.

جلوی در خانه، مستاصل نگاهی به کیسه های دستش انداخت. حالا کلید را چطوری از کیفش در میاورد؟ جدا از آن دستهایش یخ بسته بود.

خم شد تا نیمی از کیسه ها را روی زمین بگذارد که با شنیدن صدای فرشاد، غافلگیر شد.

فرشاد- سحر؟

چه پسر خاله هم شده بود. محلی به حضور فرشاد نگذاشت و در را باز کرد و کیسه هایش را برداشت.

فرشاد- میشه حرف بزیم؟

باز هم حرفی نزد و میخواست در را به رویش ببندد. اما فرشاد با تیزهوشی دستش را روی در آرام کوید و مانع شد: خواهش می کنم.

سحر- بفرمایید.

فرشاد- اینجا؟



پشت چشمی نازک کرد و خواست در را ببندد که فرشاد دست هایش را به حالت تسلیم بالا آورد:  
باشه باشه؛ همینجا.

سحر - زودتر وقت ندارم.

فرشاد - اونشب اصلا نشد حرفامو بزنم. راستش خب... حتما منظورمو فهمیدی. می خوام الان ازت  
رسمًا خواستگاری کنم.

سرش را بالا آورد تا تاثیر حرف هایش را در نگاه سحر ببیند. اما سحر همچنان سرش پایین بود و  
با انگشتش خطوط کج و معوجی را اطراف قفل در می کشید.

فرشاد - می دونم اینکه همین حالا جواب بخوام انتظار بی جاییه.

سحر - انتظار بی جایی نیست. جواب من منفیه.

اصلا حقیقت رفتار این دختر را درک نمی کرد.

قدمی دیگر نزدیک آمد: چرا؟

قدمی هم سحر نزدیک آمد. حالا هردو میان کوچه بودند. دستش را میان قاب در نگه داشت تا در  
بسته نشود. صدایش را تا آخرین حد ممکن، آهسته کرد: ازتون خواهش می کنم دیگه در این باره  
حرفی ننزید.

فرشاد - حداقل حق منه که بدونم چرا؟ ایرادی در من دیدی؟ حرف و حدیثی شنیدی؟

سحر - موضوع این نیست.

فرشاد - پس موضوع چیه؟ لااقل یه دلیل قانع کننده بیار.

سحر - یعنی اصلا برات مهم نیست که من یکی دیگه رو دوستش دارم؟

فرشاد - میتونی فراموشش کنی. مشکل بعدی رو بگو تا راه حل بگم براش.

سحر - یکیش گذشته ی منه.

فرشاد - تا حدودی می دونم.

سحر - اصل کاری رو نمی دونی.

فرشاد- اگه منظورت پدرته، خب مشکلی نیس منم از گذشتم به خاطر مادرم خجالت زده ام.  
سحر قدمی دیگه هم نزدیک تر آمد. انگار نه انگار این همان مردی ست که آن شب حتی در چشم  
هایش نگاه نمی کرد. صدایش را آهسته تر کرد در حد تکان دادن لب هایش.  
سحر- نمی دونی.  
فرشاد در چشم هایش نگاه کرد. عصبی بود شاید هم رنجور... چیزی هم شبیه شرم میانشان موج  
میزد.  
فرشاد- بگو تا بدونم.  
سحر- بدونی میری پشت سرتم نگاه نمی کنی.  
فرشاد- شایدم موندم.  
سحر- من...  
فرشاد- تو...  
سحر- من حاضرم شرط ببندم که میری.  
فرشاد- می مونم.  
سرش را بالاتر گرفت تا چشم هایش فرشاد را بهتر ببیند. باید دید حتی اگر جسمش ماند، چشم  
هایش می مانند یا میروند.  
گفتنش سخت بود اما حالا که خودش اصرار داشت.. باشد.. مهم نیست.  
به درک...!  
سحر- من ... من زنِ پیمان بودم.  
برخلاف انتظارش، فرشاد نه جا خورد نه تعجب کرد. حتی کلمه ای به زبان آورد که سحر تکانی  
خورد و چند قدم عقب رفت.  
فرشاد- می دونم.

عقب عقب رفته و محکم به در حیاط که بسته شده بود، خورد. سردی آهن در، باعث مور مور شدن، تیره ی پشتش شد.

فرشاد- برای من یه محرمیت دو ساله هیچ سندیتی نداره و مهم نیست. اینکه پیمان برای اینکه بابات عقد اون پیری نکندت، این کارو کرده. می دونم که جز خواهر برادری هیچی نبوده. می دونم برای اینکه تو فکر نکنی قصد سو استفاده داره، بعد از مرگ بابات صیغه رو باطل کرده. می دونم با پوران هیچ فرقی برانش نداری. حالا اینکه تو بهش...

سحر- کا... کافیه. خواهش می کنم.

مات حرفهای فرشاد، اشک هایش روانه شد.

فرشاد از سکوتش استفاده کرد و چند قدمی جلو آمد.

فرشاد- من با اینا مشکلی ندارم. تا هر وقت بگی صبر می کنم. بگی تا قیام قیامت هم صبر می کنم. اصلا جواب منفی بده. ولی فکر کن. خوب فکر کن بعد هر جوابی خواستی بده.

سحر- من جوابمو...

فرشاد- اون قبول نیست. از این پنج شنبه تا پنج شنبه ی بعد. وقت داری فکر کنی مثبت یا منفی. هفته ی بعد بهت زنگ می زنم. فقط سرسری ازش رد نشو. خواهش می کنم!

\*\*\*

مرجان با پافشاری حرفش را برای چندمین بار تکرار کرد: حرفم دوتا همیشه؛ یاسی چرک.

پیمان متفکرانه یک دستش را به جیب و دست دیگرش را به چانه زده بود: سبز زیتونی قشنگ تر همیشه ها.

مرجان- یاسی از سبز قشنگ تر نیست؟

پیمان به تاکید حرفش را تذکر داد: سبز نه و سبز زیتونی.

بهار که روی میز پشت سرشان نشسته بود و پاهای آویزان در هوایش را تکان میداد، با سر تایید کرد: یاسی قشنگ تره.

پیمان- کی از تو پرسیدی؟ پاشو برو سر درس و مشقت.

بهار با بی حوصلگی غر زد: خوئه شد ساعت. شام چی داریم؟

پیمان فرمالیته گوشش را پیچاند: شیکمبه هرشب پلو چلو خوردی حالا یه چند وقت نخوری می میری؟

بهار با مسخرگی چشم هایش را گرد کرد: خوراست میگم یه ساعته وایستادین سر رنگ پرده ای که هنوز نه به باره نه به داره جر و بحث می کنین.

و بعد با تاکید انگشتش را بالا آورد: ضمنا تو این رستوران منم سهم دارم.

با انگشت اول به مرجان و بعد به پیمان اشاره کرد: نه یاسی نه زیتونی. زرد و آبی کاربنی. یه لنگه میشه زرد و لنگه ی بعدی میشه آبی و واسه حریرشم ساتن شیشه ی سفید برفی.

مرجان - بهار؟!

بهار - جانم زندایی؟

مرجان با خجالت سرش را پایین انداخت و پیمان یکی زد پس کله اش: باز از کوپنت بیشتر حرف زدیا.

بهار - خب نظرتون چیه؟ زرد و آبی کاربنی.

پیمان - فکر کنم همون یاسی بهتر باشه.

بهار - حله؛ بریم شام.

و بعد از روی میز پایین پرید و از کنار مرجان رد شد و بوسه ی محکمی روی گونه ی سرخ شده اش کاشت: بفرما مرجان جون. حرفتو به کرسی نشوندم. حالا بیا بریم یه چیزی درست کنیم فردا آبروم تو مدرسه نره.

و دست مرجان را دنبال خودش تا آشپزخانه کشید.

پیمان هم دنبالش راه افتاد. برای رستوران فکری داشت. میخواست دستی به سر و رویش بکشد و دوباره بازگشایی کندش. یک خانه ی نقلی هم بگیرد تا بشود زندگی شان را بگذرانند. مرجان گفته بود هر وقت فکر هایش را کرد جواب خواهد داد.

صدای پیچ پیچ صحبت های لیلا و سحر کم کم بلندتر میشد و قدمهایشان پله پله پایین می آمدند.

سحر - باشه هر جور راحتی. پیمان!

پیمان از آشپزخانه سرکی به بیرون کشید: طوری شده؟

سحر - لیلا میخواد بره برسوندش.

لیلا - نه فقط یه آژانس خبر کنین.

پیمان - کجا به سلامتی؟

لیلا - تصمیممو گرفتم. میرم خونه ی شایان. هم کنار پسر مم هم اینکه شایان زندگیمو تامین می کنه. خسته شدم از این همه در بدری.

پیمان - مطمئنا درست ترین تصمیمو گرفتی. هر جا کم آوردی یا فکر کردی نمی تونی، دوتا داداش داری مٹ کوه پشتتیم. اگه یه وقت حس کردی نمی تونی اون مرتیکه رو تحمل کنی...؛

سحر انگشتش را گزید: اوا پیمان؟!

پیمان با اعتراض رو به لیلا کرد: نمی ذاره حرفمو بز نم. ای بابا! داشتیم می گفتیم، یه وقت دیدی نمی تونی، من و فرشاد هواتو داریم.

لیلا لبخند نه چندان تلخی زد: ممنون. فقط اگه یه آژانس زنگ بزنین...

پیمان - مگه داداشت مرده خودم میرسونمت. بمون شام بخوریم.

بهار از گردن پیمان آویزان شد: آره بمون که شام آخره... های های های..

پیمان چپ چپ نگاهش کرد: پاشو دختره ی نر.

بهار - ا... دایی؟!

\*\*\*

از وقتی سوار ماشین شده بودند، پیمان یکسره قوت قلب میداد و می گفت تصمیم درستی گرفته است. دلداریش میداد و خاطرش را جمع می کرد که هیچ وقت تنهایش نمی گذارند. پیمان می گفت و لیلا تمام صبرش تمام شده بود برای دیدن مانی، بوسیدن گونه های هلو ماندش، دست کشیدن میان موهای صاف و با انگشت شانه زدن تار به تارشان. برای در آغوش گرفتنش و عطر تن کودکانه اش را به نفس آمیختن.

صدای ترمز ماشین و تذکر پیمان با هم یکی شد: شنیدی چی گفتم؟

لیلا هول هولکی آره گفت. پیمان با تاسف به حواس پرتش سری تکان داد و پیاده شد. قبل از آنکه حرکتی برای پیاده شدن بکند، در باز شد و صدای آشنایی همراه با حسی شبیه غریبگی به گوشش رسید.

شایان - خوش اومدی.

لیلا سلام کوتاهی گفت و کنار شایان ایستاد. پیمان چمدانش را کنار پایش گذاشت و با شایان خوش و بش کرد. تمام مدت احوال پرسى شان، لیلا سرش پایین بود و فکرش درگیر دست قدرتمندی بود که دور شانه های ظریفش مثل پرچین کشیده شده بود.

میشد...؟

میشد...

فقط کمی درایت لازم داشت.. کمی زنانگی و از همان سیاست هایی که سحر می گفت. همان هایی که می توانست پایه های سست این زندگی را از نو بسازد و استوار کند. شاید میشد با هفده هجده سال تفاوت سنی هم تفاهم داشت. دو نسل تفاوت کم نبود اما به خاطر مانی باید کوتاه می آمد. شاید این بار این ساختن سوختنی در پی نداشته باشد.

شایان - نمی خوای بالا بری؟

لیلا - چرا میرم.

شایان دسته کلیدی به سمتش گرفت: مانی منتظرته. برو چمدونتو میارم.

از پیمان خداحافظی کرد و وارد لابی روشن آپارتمان شد.

شایان - ممنون بابت زحماتی که این چند هفته کشیدین.

پیمان با لحنی بی تفاوت و طوری که انگار هفت تیر کنار شقیقه اش گذاشته اند تا حرف بزند جواب داد: زحمات اصلی رو فرشاد کشیده. لیلا فقط دو ماه کنار ما بود.

شایان - امیدوارم بتونم جبران کنم.

پیمان - به جبراناش لیلا رو خوشبخت کن. سختی زیاد کشیده.

شایان - می دونم. راستش یه زحمت دیگه داشتیم. من فردا شب برای چهار پنج روز میرم آلمان. لیلا و مانی رو نمی تونم ببرم. تو این چند روز هواشونو داشته باش.

پیمان - اگه میخوای ببرمشون پیش خودم؟

شایان - نه لیلا به این تنهایی نیاز داره. فردا صبحم میریم محضر. با فرشاد بیاین شاهد عقدمون باشین.

پیمان دور زد تا سوار ماشینش شود: فرشاد و نمی دونم ولی من بی کارم، می تونم بیام.

شایان - بازم ممنون.

دستی در هوا تکان داد و سوار ماشین شد و با تک بوقی از کنار شایان گذشت.

...

لیلا آرام در را باز کرد. تمام خاطره ها برایش زنده شد. در و دیوار خانه چشم هایش را خط می انداخت و گوش هایش صدا های بدی می شنید.

صدای گریه های خودش، صدای فحش، صدای زاری و التماس...

چشم هایش را برای تمرکز بست بعد از چند ثانیه باز کرد.

کلید را روی تیغه ی آینه ی جالباسی دم در گذاشت. صدای شرشر آب از سمت توالت می آمد. با چند قدمی که بی شباهت به دویدن نبود، خودش را به همان سمت کشاند.

در را بدون فوت وقت باز کرد. مانی کنار سینک سفید رنگ، بالای سکو روی دو پا نشسته بود و مسواک میزد. دهان کوچکش کفی شده بود. آستین هایش تا زده شده بود و سعی داشت تا شیر آب را باز کند.

لیلا - مانی؟

مانی سرش را بلند کرد و با همان دهان کفی، آرام جیغ کشید: مامانی...

و قدمی دیگر و جگرگوشه ای که میان آغوش کشیدش. آخرش هم نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد. از همان دمی که روی صندلی ماشین نشست تا همین حالا منتظر یک فرصت بودند تا بریزند.

مانی را بوسید و بوئید. گوشه ی شال و سرشانه ی پالتویش، پر کف شده بود و بوی خمیردندان موزی میداد.

لیلا- جان مامانی، قربونت بره مامانی.

دست های مانی دور گردنش سفت شده بود و برایش مهم نبود به سختی نفس می کشد. تنها و تنها حصار کوچک شیرین مزه ای بود که طعم سیب ترش میداد و عطر نفس هایش قابل تعویض با گرانترین عطر دنیا هم نبود.

دهان پر کف مانی را شست و با خنده و سر به سر گذاشتنش راهی اتاق خواب شد. با دیدن برچسب تام و جری روی یکی از در ها، اتاق مانی را پیدا کرد.

با دیدن تخت خوابی که شبیه واگن قطار بود و کمد های پر از کتاب داستان و اسباب بازی، لبخند تلخی زد. مانی را روی تختش گذاشت. مانی با هیجانی که لیلا تا به حال ندیده بود، داشت از این دو روزی می گفت که کنار شایان برایش خوش گذشته بود. لیلا نگاهی دور تا دور اتاق انداخت. سبز پسته ای برای یک پسر بچه مناسب بود.

کتابی از میان قفسه ها برداشت. سرش را خم کرد تا برخوردی با هواپیمای از سقف آویزان نکند: بخونم؟

مانی با ذوق سرش را تکان داد: اوهوم

بی توجه به صدای در خانه، روی تخت نشست و کتاب را باز کرد: یکی بود، یکی نبود.

\*\*\*

چشمی دور خانه چرخاند. همه چیز مثل سه سال پیش بود. ست سلطنتی خاکستری سالن و راحتی های سیاه و قرمز مقابل تلویزیون ال ای دی غول پیکر. میز بیلیارد هم هنوز در گوشه ی انتهای سالن خودی نشان میداد و توپ های رنگارنگ و پراکنده ی سطح سبز رنگش جلب توجه می کردند. تنها تفاوتش میز باری بود که حالا دیگر نبود.

شایان روی راحتی لم داده بود و ماگ به دست، کانال ها را بالا و پایین می کرد. قلیی از چایش بالا رفت و خیره ی صفحه ی تلویزیون گفت: چرا نمی شینی؟

لیلا حرفی نزد و کنارش نشست.



شایان - نمی خوای حرف بزنی؟

لیلا - دعوامون میشه.

شایان ریموت را بالا گرفت و دکمه ی قرمزش را فشرد: دعوامون بشه. ایرادی نداره.

لیلا آب دهانش را به زور قورت داد. لبهایش خشک و به هم چسبیده بود.

شایان - مگه نشنیدی میگن جنگ اول به از صلح آخر؟ ها...؟

رد نگاه خیره ی لیلا را گرفت و به جعبه های پیتزای روی میز رسید.

لیلا - براش پیتزا خریدی؟

شایان - ...

لیلا - چی کار کردی که تو دو روز بابا صدات میزنه؟

شایان عقب کشید. می دانست که باید سراپا گوش باشد. می دانست که گناهکار است و آدم گناهکار حق حرف زدن ندارد.

لیلا - تموم آرزوهای این دو سالشو تو دو روز برآورده کردی و شدی بابای مهربون؟ اون موقع که به دنیا اومد کجا بودی؟ اون موقع که شب و نیمه شب تب کرد، وقت و بی وقت بهانه می گرفت کجا بودی؟ اون وقتی که شونزده ساله حامله بودم کجا بودی؟ می دونی دکتر می گفت من تاب زایمان نمیارم؟ می گفت یا من می میرم یا بچه. می دونی چی ها به سرم اومد؟ می دونی آوارگی یعنی چی؟ می دونی دربدر خونه ی این و اون بودن یعنی چی؟ می دونی وقتی با یه بچه مجبور باشی تو مسافر خونه ای سر کنی که فقط تو توش زنی و دو تا دیگه یعنی چی؟ می دونی وقتی حتی قدر پول تو جیبی یه بچه ی کلاس اولی نداری تا واسه بی نمازیات....

دست هایش صورتش را پوشاند و صدای هق هقش کمک کرد تا بغض گلایش را خفه نکند. صدای خش شده اش را بلند کرد.

لیلا - بقیه اش چیز مهمی نیست. یه پیری همسن بابام بهم نظر داشت. کنار خیابون واستادم تا شکم بچمو پر کنم. همین... فکر کردی جبران اینا راحتته که سینه سپر کردی میگی جبران می کنم؟

لیلا اشک می ریخت، طعنه میزد، عقده های سربرآورده اش را فریاد میزد...

حرف کمی نبود...

یکی یکدانه ی بیژن لهراسبی بود و خوار شد...

شد پرستار پیرزنی که پسر ناخلفش بیماری مادرش را بهانه کرد برای بیرون کردن لیلا.

لیلا سرخورده شده بود...

از عرش به فرش رسیده بود.

فرشی نخ نما و بی تار و پود...

لیلا- با همه ی بلایی که سرم آوردی، با همه ی بدی که در حقم کردی، هر چی بخوای بهت میدم؛ هر کاری بگی می کنم. می مونم؛ تو همین خونه. فقط مانی رو ازم جدا نکن. تمام این سه روز با هر صدای زنگی تمام تنم لرزید و با خودم گفتم هر کی هست خبر آورده مانی رو برداشتی رفتی. شایان - لیلا..

لیلا- من دیگه...

شایان - لیلا گوش کن...

کمی جلوتر آمد و دست های لیلا را گرفت: کاریت ندارم من. لیلا سه سال پیش قرار نیست دوباره اتفاق بیفته. میخوام برم اما تنها نه. اینبار تو و مانی رو هم میبرم. هفته ی بعد که برگردم میفتم دوباره کارای پاسپورتتون. میخوام براتون اقامت بگیرم. میریم چند سال آب و هوا عوض کنیم. اصلا هر چی تو بگی.

انگشت های شستش فاصله ی چشم تا شقیقه های لیلا را پاک کرد: من اگه برگشتم واسه خاطر خودت بوده لیلا. من از مانی خبر نداشتم. لیلا من برگشتم تا گندی و که به بار آوردم پاک کنم. دیگه تنهات نمی دارم.

دلش میخواست سر روی شانه هایش بگذارد و بزند زیر گریه.

اما از درد به درد پناه بردن... نمی شود.. نه اینکه نمی شود... آسان نیست...

لیلا- میخوای کجا بری؟

شایان - فردا یه چهار پنج روز میرم آلمان. قبلش عقد می کنیم. همه چی درست میشه. شاید مامانم باهام بیاد. خیلی از دستم شاکیه میرم از دلش دریارم.

لیلا - فقط چهار پنج روز؟

شایان - کمه؟ میخوای دو ماهی بمونم ریختمو نبینی؟

لیلا - منظورم این نبود.

شایان - پیمان و سپردم حواسش باشه. هر چی هم لازمت بشه تو خونه هست. بازم هرچی میخوای بگو فردا تا شب وقت دارم؛ همه چی و رو به راه می کنم.

لیلا دست هایش را بیرون کشید و بلند شد. شایان خیره ی این کناره گیری هایش دوباره لم داد: شب بخیر.

لیلا - ها؟

شایان - گفتم شب بخیر.

شب بخیر شرمزده ای گفت و به اتاق مانی برگشت.

امشب دوست داشت تا صبح زل بزند به صورت غرق خواب مانی...

تا خودِ خودِ صبح...

و فکر کند به شایانی که زیادی عوض شده بود...

عقد کنند؟ فردا؟

عروس میشد؟ اینبار واقعا عروس میشد؟

پرده های رنگی اتاق را کنار زد و خیره ی شهری شد که بعد از سه سال حالا دوباره زیر پایش بود...

\*\*\*

یک بار دیگر توی آینه ی جیبی صورتش را برانداز کرد. دیروز صبح با پریسا، لیلا و مرجان را به جبر برده بودند آرایشگاه. خودش هم دستی به صورتش کشیده بود. فرشاد دیشب زنگ زده بود و

برای امروز دعوتش کرده بود. گفته بود اگر دعوتش را قبول کرد جوابش مثبت است و در غیر آن منفی. و سحر امروز را هم برای فکر کردن وقت گرفته بود.

تمام جوانب را سنجیده بود... مو به مو... ریز به ریز...

اگر می ماند سربار زندگی خواهرش میشد. پیمان خیلی هنر می کرد می توانست خانه ای نقلی اجاره کند و رنگ و لعابی به رستوران بدهد برای بازگشایی. خودش هم نه پول درست و حسابی داشت و نه سقفی هرچند کوچک که بشود نفس از جای گرم درآورد. بی مایه هم که فطیر است.

شاید هم با کمک فرشاده به آرزوی دیرینه اش برسد و مطبش را راه بیندازد. خیالش از مرجان راحت بود. در واقع این روزها خیالش از بابت همه چیز راحت بود.

اما قبل از همه چیز باید فکری به حال قلب نادانش می کرد. پیمان فقط و فقط برادر بود و تا چندی بعد شوهر خواهر میشد.

انگشت اشاره اش را میان کاغذ ها کشید و لای کتاب را باز کرد. با دیدن بیت اول غزل، لبخند بی اراده ای لب هایش را کمی منحرف کرد.

- مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید...

کتاب را بست و همانجا روی تیغه ی پنجره گذاشت. هوا سرد نبود و خنکی دلچسبی داشت. سرمای بهمن آخرین توانش را هم به کار بسته بود و بیشتر بوی اسفند بود و مقاومت کمش در مقابل بهار.

نفس عمیقی کشید.

نفسی کشید به عمق نفس های تازه و سبز شکوفه های درخت سیب که تازه برگ آورده بود. لیلا صبح زنگ زده بود و کلی نظر می خواست برای لباس و آرایش امشبش. امشب شایان بعد از سفری که یک هفته طول کشید، بر می گشت.

و پریسا گفته بود برای عید قرار است مسافرتی دوتایی تا دانمارک بروند.

پیمان و بهار از صبح رفته بودند تا ست میز و صندلی برای رستوران ببینند و سحر میدانست که با دعوا برمی گردند. البته هنوز زود بود اما دایی و خواهرزاده مگر حرف به گوششان فرو می رفت؟

و مرجان با موهای شکلاتی اش زیادی زیبا و به قول بهار "کیوت" شده بود.

عقربه روی دوازده نشست و فرشاد گفته بود تا پنج در دفترش منتظر خواهد ماند. ساعت چهار بعد از ظهر بود.

کیفش را برداشت و با نگاهی به چهره ی پر اضطرابش در آینه، از اتاق خارج شد.  
باید سر تا پایش را هم در آینه ی قدنمای سالن یک بار دیگر دید میزد تا از مرتب بودنش مطمئن میشد.

\*\*\*

چرا تو جلوه ساز این بهار من نمی شوی  
چه بوده آن گناه من؛ که یار من نمی شوی  
بهار من گذشته شاید...

بی مبالغه بیشتر از پنجاهمین بار بود که لپ تاپش بی وقفه، آهنگ را ریپیت می کرد.  
یک بار دیگر مچ دستش را مقابل چشم گرفت. بیست دقیقه به ده شب بود. قرار بود اگر قبول کرد،  
قبل از ساعت پنج اینجا باشد. اما نیامده بود...

ساعت شش شد...

هفت شد...

هشت شد...

چهل و پنج دقیقه ی پیش، نه شده بود و تا یک ربع بعد، ده هم میشد.

شکوفه ی جمال تو شکفته در خیال من

چرا نمی کنی نظر، به زردی جمال من

بهار من گذشته شاید...

تکه خورده های استند شکسته را با پایش کنار زد و روی صندلی نشست. چرخ زد و چرخ زد و  
چرخ هایش سرعت می گرفت.

تو را چه حاجت نشانه ی من

تویی که پا نمی نهی به خانه ی من  
چه بهتر آنکه نشنوی ترانه ی من  
دستش را به لبه ی میز گرفت و حرکت دیوانه وارش را متوقف کرد.  
نه قاصدی که از من آرد گهی به سوی تو سلامی  
نه رهگذاری از تو آرد برای من گهی پیامی  
بهار من گذشته شاید...  
دکمه های بالای پیرهنش را باز کرد و با وجود باز بودن پنجره هنوز احساس میکرد هوای اتاقش  
حبس بود.  
غمّت چو کوهی به شانه ی من  
ولی تو بی غم از غم شبانه ی من  
چو نشنوی فغان عاشقانه ی من  
خدا تو را از من نگیرد؛ ندیدم از تو گرچه خیری  
به یاد عمر رفته گریم؛ کنون که شمع بزم غیری  
بهار من گذشته شاید...  
لرزش گوشه روی میز نفس حرصدارش را در آورد. با دیدن اسم پیمان، از جواب دادن صرف نظر  
کرد و گذاشت تا روی پیغامگیر برود.  
پیمان - الو... الو فرشاد... اگه میشنوی جواب بده... فرشاد؟ کدوم گوری هستی؟ سحر برنگشته  
هنوز. مرجان میگه ساعت چهار زده بیرون میخواستنه بیاد پیشته. اگه ازش خبر داری بهم زنگ  
بزن. فرشاد؟  
فریاد بلند پیمان در اتاق پیچید و بوق ممتد اشغال.

در لپ تاپش را بست و فقط کت و کیفش را برداشت. نه باز بودن پنجره مهم بود و نه روشن بودن چراغ های اتاق و نه حتی خرده شکسته های وسایل روی میز. تنها و تنها دختری مهم بود که حدود شش ساعت پیش برای دیدنش از خانه بیرون زده و خبری ازش نیست.

به خودش و این ایده ی دعوت به شام امشب لعنتی فرستاد و ای کاش؛ ای کاش می کرد که جواب سحر منفی می بود. اگر بلایی سرش آمده باشد چه؟

از آسانسور بیرون آمد و همانطور که به سمت ماشین میرفت، دکمه ی ریموت را فشرد و دستش را از آستین کت داخل کرد و میخواست نیمه ی دیگر کت را به تن بکشد که صدای باریک دخترانه ای، سلام گفت. بهت زده ایستاد و بعد از مکثی کوتاه در حد چند ثانیه، روی پا چرخید.

سحر- می دونم کارم بچه گانه بود، اما... می خواستم بدونم تا کی منتظرم می موندی؟

مات و مبهوت ایستاده بود و حتی کنش هنوز از نیمه آویزان بود.

فرشاد با تعجبی که هنوز آثارش باعث گردی چشم هایش بود، جلو آمد: تو حالت خوبه؟

سحر- چهار پنج ساعتی هست منتظرم بیای پایین.

کتش را پوشید و لبخندی محوی زد: پس امتحان بود؟

سحر- درس مرد شناسی بود.

تیپ ساده و آبی رنگش را از نظر گذراند: حالا مرد زندگی هستم یا نه؟

سحر شانه کج کرد و از کنارش گذشت و به سمت ماشینش قدم برداشت: بستگی داره کجا بریم شام بخوریم. گشنمه از صبح هیچی نخوردم.

فرشاد ابروهایش را بالا انداخت: ولی من کلی غصه خوردم.

سحر- تشریف نمیارید؟! دیر میشه ها.

فرشاد سری تکان داد و با خنده دنبالش راه افتاد.

\*\*\*

یک بار دیگر تمام کلمات از مقابل چشم هایش رد شد. روزنامه ای که فرشاد توی ماشین به دستش داده بود، خبر از اعدام پرویز نوشته بود.

فرشاد- تو فکری؟

روزنامه را روی میز انداخت: کی برگشتی؟

فرشاد- سرت تو روزنامه بود.

سحر- به پیمان خبر دادی؟

فرشاد چنگال را میان دستش سر و ته کرد و قیافه ی دلسوزی به خودش گرفت: بهتره امشبو خونه نری. چون دوتایی می کشنت.

سحر- یعنی اوضاع اینقدر خراب بود؟

فرشاد- پا در میونی میکنم، تو مجازات تخفیف قائل شن.

نگاهی به چهار طرف انداخت. بی انصافی بود اگر بگوید جای خوبی نیست. زیبا و دلنشین بود. دنج و خلوت.

سحر- می دونستم کوزه گری میشم که از کوزه شکسته آب میخوره.

فرشاد- همچین هم شکسته نیست. رستوران شما کوزه سفالیه، اینجا پارچ بلوریه.

سحر لبخندی به تشبیه بی نظیرش زد: آره. چند ساله پیمان و می شناسی؟

فرشاد- مگه پیمان نگفته؟

سحر- تا قبل از اون شب تو بیمارستان نه. هیچ حرفی ازت نبود. بعدشم مسایل لیلا پیش اومد و

...

گارسون سر رسید و چند ظرف غذا روی میز با سلیقه چید. تکه های زرد رنگ جوجه چشمک میزد و اشتها را بدجور لای منگنه می گذاشت.

فرشاد- من و پیمان تو زندان با هم آشنا شدیم. جفتمون سرباز وظیفه بودیم.

سحر- چه جالب..

فرشاد- دختر همسایشونو میخواست. ولی تو سربازی خبر رسید دختررو شوهر دادن. بعد از سربازی هم افتاد دنبال کار، می دونی که فوق دیپلم ریاضی داره. با سختی کار پیدا کرد. اوضاع



روحیش تازه کمی بهتر شده بود که روز اول نوروز خواهر و شوهر خواهرش تصادف کردن. واقعا وضعیت بدی بود. بهار هم بچه بود، هم یه دست و یه پاش شکسته بود، هم بهونه می گرفت. اونجا که بود که پیمان واسه تسکین رو به مواد آورد. چند بار باهاش دعوا کردم. به خرجش نمی رفت که نمی رفت. تا اینکه حرف از تو میزد. یه دختر با جرات و جربرزه که کنار پارک ساندویچ می فروشه. از همون موقع چشمش مرجان و گرفته بود. می گفتم طرف شوهر داره. می گفت کلشو می کوبونم به طاق. آخرم کار خودشو کرد.

سحر - یعنی... همه چیو میدونی...؟

فرشاد - یه چیزایی. بقیشو تو بگو.

آهی کشید و سعی کرد طرحی شبیه لبخند به لب بنشاند.

فرشاد حق داشت از آن روز ها بداند.

سحر - تا مامان زنده بود؛ منوچ کاری نکرد. اما تا چهلیم مامان رد شد، میخواست منم مثل مرجان بدبخت کنه. شانس منوچ کتابمو کنار جدول پارک جا گذاشته بودم آخه داشتم واسه امتحان فرداش درس می خوندم. پیمان خونمونو بلد بود. خواسته بود که کتابمو بیاره که تو کشمکش من و منوچ سر رسید. قبول کرد جای اون پیرمرده عقده منوچ که شرطی که منو میبیره پیش خودش. با پول دهن منوچو بست. اون موقع بهار نه سالش بود. هنوز یک سالم نمیشد از تصادفشون. تنها دلخوشییم دیدن مرجان بود. پیمانو مجبور کردم ترک کنه. وقتی از کمپ برگشت، خیلی حواسم بود دوباره نره سمت مواد. با کمک پیمان رفتم دانشگاه. پیشنهاد دادم خونه ی پدری بهار بشه رستوران. دو سه سال طول کشید تا حسابی جا افتادیم. تو اون چند سال منوچ مرد. پیمان عقدو باطل کرد. بهار روز به روز بزرگتر شد و من کمتر مرجان و میدیدم. تا اینکه سه ماه ناپدید شد. در بدر دنبالش بودیم تا اینکه تو یه دخمه تو ورامین پیداش کردیم. همون روزا بود که مجید گیر افتاد. هفت هشت ماه بعدم صهبا دنیا اومد.

فرشاد - گریه می کنی؟

سحر اشکی که ناخواسته ریخته بود را پس زد: خیلی روزای سختی بود.

فرشاد - می دونی روزگار به هیچ کس رحم نکرده. پدر و مادر من تو فاصله ی هشت ماه از هم فوت شدن. من اون موقع هفده سالم بود.

سحر - متاسفم. خدا بیامرز دشون.

فرشاد - پدرمو شاید، اما مادرمو نه. اونا به اثر بیماری ایدز مردن. شاید بتونی حدس بزنی ماجرا چی بوده.

مغزش سوت کشید. نگاهش را به فرشاد دوخت که در سکوت سرش را پایین انداخته و با چنگال غذایش را زیر و رو می کرد.

فرشاد - غذا یخ کرد.

\*\*\*

پاشنه ی چکمه هایش سنگ های ریز و درشت کف حیاط را زیر و رو می کرد. سکوت عجیبی بود. این سکوت را دوست نداشت.

پیمان منتظر تمام شدن تعطیلات بود. می دانست که می خواهد شناسنامه ای برای صهبا بگیرد و مجوزی برای باز کردن دری از گوشه ی انتهای حیاط تا در رستوران از خیابان باز شود.

پیمان و مرجان چند روز پیش عقد مختصری گرفته بودند و زندگی مشترکشان را در آپارتمانی صد متری آغاز کرده بودند.

پریسا و سعید همانجا در محضر بعد از عقد؛ خداحافظی کرده بودند و تعطیلات را ماه عسل رفته بودند.

لیلا هم سر خانه و زندگی اش بود. کلی کتاب خریده بود تا خودش را برای شرکت در کنکور آماده کند.

این روزها بیشتر با فرشاد می گذشت. مهین خانم عمه ی فرشاد، شب خواستگاری انگشتی به رسم نشان، به انگشتش نشانده بود. فرشاد هم از برنامه های آینده اش می گفت و گاهی حرف هایی میزد که گونه هایش را به رنگ سیب های سفره ی هفت سینی که بهار چیده بود، در می آورد. سیب هایی که بهار بابتشان پیمان را در کل شهر چرخانده بود تا قرمز ترینشان را پیدا کند.

قدمش که به سالن رسید، از سوت و کور بودنش دلگیر شد. عادت به دیدن خالی بودن اینجا نداشت.

سحر - پیمان؟!

صدایش منعکس شد و فضا را پر کرد. پیمان از آشپزخانه بیرون آمد و با خنده سلام کرد.

سحر - سلام چه خبره اینجا؟

پیمان - اومدم ببینم چی کار میشه کرد؟

چرخ زده و در و دیوار را از نظر گذراند: به چه نتیجه ای رسیدی؟

پیمان - اتاقای بالا رو که کامل برمیدارم.

متفکرانه نگاهش کرد و سری تکان داد: خب؟

پیمان به آشپزخانه اشاره کرد: آشپزخونه بزرگتر میشه و اتاق زیر پله رو هم کمی به عرضش اضافه میشه. یه نیمه دیوار این ماندم واسه دم در، در نظر دارم تا بهار پشتش واسته.

سحر - چرا بهار؟

پیمان - عشق پول گرفتن داره.

سحر - پولش از کجا میاد؟

پیمان - یه زمین بود مال آقام. اون دور دورا؛ اطراف شهر. قبلنا قیمتی نداشت اما الان خوبه. گذاشتمش واسه فروش. فرشاد کو؟

سحر - داشت پارک می کرد. الان میاد.

پیمان - از اون زن ذلیلای آره؟

سحر جلوی لبخندش را نتوانست بگیرد: درست حرف بزن پیمان.

پیمان - بیشین بینیم بابا. این فرشاد که الان واسه تو شوشو شده واسه ما فرشاد شاشو بود.

سحر انگشتش را گزید و خندید: خیلی بی شعوری پیمان. یه ریزه مودب باش.

فرشاد - باز که داری غیبت منو می کنی بی شعور.

فرشاد با پیمان دست داد و کنارشان ایستاد.

پیمان چشمکی به سحر زد: ذکر خیرت بود جناب.

فرشاد- می دونم. تا بوده ژیان ماشین نشده باجناب فامیل.

پیمان- همینه داداشم تا دیروز رفیق بودیم از حالا به بعد باجناب. بخوای سوسه بیای زیرآبتو می زنم.

سحر از کنارشان گذاشت و پله ها را بالا رفت: تا شب وایسین دعوا کنین.

طبقه ی بالا خالی بود... دانه دانه اتاق ها را نگاهی کرد و روبروی پنجره ی بزرگ سالن ایستاد. چقدر این چند روز آخر مرجان خوشحال بود. بهار هم که زندایی از دهانش نمی افتاد.

خوشبختی نزدیک بود..

در یک قدمی.. شاید هم نزدیکتر...

خوشبختی شاید همین صدای دو یاکریمی بود که میان شاخه های درخت پشت پنجره لانه می ساختند.

شاید هم شکوفه هایی که بود که قرار بود سیب بشوند.

شاید خوشبختی شبیه درخت همیشه بهار ته حیاط بود که روز اول سال همزمان با بهار شانزده سالش شده بود.

شاید خوشبختی بوی عطر بهار نارنج باشد.

شاید هم جایی لا به لای تنگ بلور کنار ماهی شنا کند.

خوشبختی دور نبود این روزها...

خوشبختی خنده های از ته دل پیمان بود و برق چشم های مرجان...

خوشبختی دست های فرشاد بود که گاهی بی ابا دور شانه هایش می پیچید...

فرشاد- سحر ما داریم میریما.

خوشبختی با فاصله ی یک طبقه پایین تر ایستاده بود و برای همراهی صدایش میزد...

سحر- اومدم.

هیچم نمانده ست اینجا، ای جان پناهم می شوی؟

بی همسر و بی همسرای، همپای راهم می شوی؟  
چون زلف شب تاریکم و دلگیر از این تاریکی ام  
روشن تر از خورشید من، امشب تو ماهم می شوی؟  
چون یوسفم در کام مرگ، آشفته و شوریده ام  
راه نجات و ناجی ام از قعر چاهم می شوی؟  
عمری گدای درگه عشق و وصالت بوده ام  
قانع به کم هم نیستم، جانا تو شاهم می شوی؟  
در شهر رسوا کرده؛ ام، چون عاشقی معصیت است  
من کفر می گویم؛ بگو، شرط گناهم می شوی؟  
تا چشم تو پیموده ام یک راه نا هموار را  
سویی به چشمم نیست؛ وای! نور نگاهم می شوی؟  
حرفی حدیثی گر شنیدی عفو کن جان دلم  
یک؛ خاطر من را جمع کن، پشت و پناهم می شوی؟

پایان

سحر.ر

بیست و ششم شهریور یکهزار و سیصد و نود و چهار

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1457392.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا  
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با  
تماس بگیرید